

مردگان باغ سبز

محمدرضا بایرامی

انتشارات سوره مهر (وابسته به حوزه هنری)

مرکز آفرینش‌های ادبی

مردگان باغ سبز

محمدرضا بایرامی

طرح جلد: کلیدرسانه (علیرضا حسینیا)

چاپ و صحافی: واژه پرداز اندیشه
چاپ سوم : ۱۳۹۰
شمارگان: ۲۵۰۰ نسخه
شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۵۰۶-۹۳۹-۹
قیمت: ۷۰۰۰ تومان
نقل و چاپ نوشته‌ها منوط به اجازهٔ رسمی از ناشر است.

سرشناسه: بایرامی، محمدرضا، ۱۳۴۴ -
عنوان و نام پدیدآور: مردگان باغ سبز / محمدرضا بایرامی؛ [برای] مرکز آفرینشهای ادبی.
مشخصات نشر: تهران: شرکت انتشارات سوره مهر، ۱۳۸۸.
مشخصات ظاهری: ۳۸۴ ص.
ISBN: 978-964-506-939-9
وضعیت فهرست نویسی: فیپا
موضوع: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴
شناسه افزوده: سازمان تبلیغات اسلامی. حوزه هنری. مرکز آفرینشهای ادبی
شناسه افزوده: شرکت انتشارات سوره مهر
رده بندی کنگره: ۱۳۸۸ ۴م۹۴الف/ PIR۷۹۶۳
رده بندی دیویی: ۸فا۳/۶۲
شماره کتابشناسی ملی: ۱۹۹۱۹۹۷

نشانی: تهران، خیابان حافظ، خیابان رشت، پلاک ۲۳
صندوق پستی: ۱۱۴۴ ـ ۱۵۸۱۵ تلفن: ۶۶۴۷۷۰۰۱
تلفن مرکز پخش: (پنج خط) ۶۶۴۶۰۹۹۳ فکس: ۶۶۴۶۹۹۵۱
www.iricap.com

برخی از دوستانم ـ احمد دهقان، رضا امیرخانی و داوود غفارزادگان ـ پیش از چاپ، این داستان را از سرِ لطف خواندند. از همه‌شان ممنونم، به خصوص از داوود عزیز که پاره‌ای از لغزش‌های آن را تذکر داد.

توجه: این داستان همان‌قدر به واقعیت نزدیک است که پلنگِ سر کوه به ماه. بنابراین، همه‌ی حوادث، اماکن، اسامی و شخصیت‌های آن خیالی است هرچند که واقعی به نظر برسد و یا تاریخ هم از آن‌ها به همین شکل نام برده و یاد کرده باشد!

مقدمه ناشر:

"مردگان باغ سبز" آخرین رمان محمدرضا بایرامی است که نخستین بار در نمایشگاه بین‌المللی کتاب تهران، از سوی "سوره مهر" منتشر و با استقبال خوب و دور از انتظاری هم مواجه گردید به گونه‌ای که نسخه‌هایی که با عجله و در آستانه‌ی نمایشگاه آماده شده بود، در همان هفته‌ی اول به فروش رسید و از آن پس ناشر، عملاً نمی‌توانست به تقاضاها پاسخ بگوید. اما بعد از توزیع گسترده‌تر رمان واکنش‌هایی نسبت آن شروع شد که فضا را به سوی حواشی و سیاسی کردن صرف این داستان پیش برد که چون خارج از حیطه‌ی ادبیات قرار داشت، نویسنده و ناشر در قبال آن سکوت اختیار کردند تا ارزش ادبی اثر، تحت الشعاع قرار نگیرد، چرا که معتقد بودند پرداختن به فرعیات (بدون در نظر گرفتن آن اصول و خلاقیتی که سهم و دل‌خوشی اصلی هر نویسنده است در نوشتن) نوعی جفا و یا حداقل کم لطفی در حق کتاب است. نقد یک اثر داستانی، حق طبیعی هر صاحب نظری است اما در این مطالب، از فضای مرسوم نقد ادبی، خبری نبود.

شیوه‌ی روایت داستان که به‌طور عمده از زبان شخصیت‌های اصلی و علی‌الخصوص بالاش فرقه‌ای نقل می‌شود و استفاده از برخی کلمات، بهانه‌ای بود برای دامن زدن به این فضا، از سوی عده‌ای و به شکل آگاهانه یا غیر آگاهانه.

اولین موج از این دست در نیمه‌ی دوم تیر ماه ۸۹ شروع شد و عده‌ای سعی در ترویج و تبلیغ نوع برداشت خودشان از داستان داشتند. در مقابل، سایت‌های مختلفی هم اقدام به چاپ جوابیه‌ی نویسنده به این اظهارات کردند که اساساً جعلی بود و نویسنده هیچ جوابیه‌ای به کسی نداده بود به همان دلیل پیش گفته.

موج دوم این نوع از برخوردها، مدتی بعد از رونمایی رسمی کتاب در حوزه‌ی هنری روی داد و کم‌کم گسترش یافت و به روزنامه‌ها و مجلات و گاهنامه‌ها و فصل‌نامه‌ها و سایت‌های مختلف کشیده شد و سرانجام مردگان... را در محاق کامل فرو برد. از آن پس هر کسی از ظن خود، یار! رمان شد و سایت‌ها و وبلاگ‌ها پر شدند از اظهار نظر در باره‌ی نویسنده و کتاب. جالب آن‌که اکثر این نظریه پردازان اظهار کرده بودند که هنوز رمان بایرامی را نخوانده‌اند و آن‌هایی هم که خوانده بودند، هم‌چنان از جنبه‌های دیگر اثر و از جمله کم و زیاد بودن آمارهای ارایه شده و کارها و خلاف‌کاری‌ها فرقه و... سخن می‌گفتند به جای بررسی ادبی آن. در این مرحله هم نویسنده به خاطر این‌که جو متشنج نشود، از هر گونه مصاحبه‌ای خود داری کرد و مصاحبه‌ها و مطالب پراکنده‌ای که از او در مطبوعات چاپ شده‌اند، همگی به قبل از توقیف کتاب برمی‌گردند. در نهایت مدیر انتشارات سوره مهر، برای رفع سوء تفاهم توضیحاتی ارایه داد که در روزنامه‌ها و سایت‌های مختلف خبری منعکس شد و در این‌جا نیازی به تکرار آن نمی‌بینیم و تنها به ذکر چند نکته بسنده می‌کنیم:

مردگان باغ سبز، داستانی است که بخش اصلی و عمده‌ی آن در یک برش زمانی کوتاه که کمی بیش از یک هفته را در برمی‌گیرد، اتفاق می‌افتد.

طبیعی است که در چنین محدوده‌ی کوچکی، به هیچ وجه نمی‌توان تمام ابعاد یک واقعه را تبیین کرد، آن هم واقعه‌ای از نوع بیان شده در این داستان که اختلاف نظرها و دیدگاه‌ها در مورد آن به قدری شدید و گاهی متضاد است ـ حتی از نظر آماری ـ که تقریباً به هیچ وجه نمی‌توان در مورد آن به اجماع کامل رسید. ضمن این‌که تلاشی از این دست، کار و هدف و یا به عبارتی، وظیفه‌ی داستان‌نویس نبوده و به عهده‌ی مورخین و محققین است که از قضا آن‌ها هم در این موضوع، اتفاق نظر نداشته و مرتب در رد مطالب هم‌دیگر، مقاله‌ها و کتاب‌ها می‌نویسند. کار داستان‌نویس همین است که از اقوال مختلف استفاده کرده و ضمن منعکس کردن آن‌ها، قضاوت نهایی را به خواننده واگذار کند. بنابراین عدم قطعیتی که در رمان بایرامی دیده می‌شود، ناشی از همین نوع نگاه است که خود او هم در مصاحبه‌ای به این مطلب اشاره کرده است.

تا آن‌جایی که ناشر می داند، مردگان باغ سبز ـ هم‌چون نویسنده‌ی آن ـ اثری است کاملاً مستقل اما نویسنده قصد دارد در قالب یک سه‌گانه، به ابعاد دیگری از قضیه‌ی فرقه‌ی دموکرات آذربایجان هم بپردازد. در آن صورت، به لحاظ زمانی، مردگان باغ سبز در وسط قرار خواهد گرفت. یعنی کتاب صفر و دومی هم خواهد داشت با این توضیح که این سه‌گانه را حتی نمی‌توان مجموعه رمان‌های به هم پیوسته قلمداد کرد. تنها نکته‌ی مشترک آن‌ها این است که به موضوع فرقه‌ی دموکرات آذربایجان پرداخته و ابعادی از آن را روشن می‌کنند. در این دو جلد، نویسنده با نگاهی تحلیلی و داستانی، فقط به وقایع قبل از شکل‌گیری و بعد از فروپاشی فرقه اشاره می‌کند و از مردمی سخن می‌گوید که در بادی امر به دلایلی مثل ظلم و تعدی ژاندارم‌های نظام شاهنشاهی، ندانسته به فرقه‌ی دموکرات آذربایجان روی خوش نشان داده و از آن‌ها استقبال می‌کنند، بی‌آن‌که بدانند برخی از تازه به دوران رسیده‌های این فرقه، گوی سبقت را از همان ژاندارم‌ها ربوده

پس زمینه‌ی مردگان باغ سبز تاریخ است، لاجرم نویسنده گزیری نداشته است جز آن‌که جا به جا به انتخابات اشاره کند چرا که نقش کاتالیزوری انتخابات در واقعه‌ی آذربایجان، غیر قابل انکار است.

داستان از حرکت‌هایی سخن می‌گوید که اصالت نداشته و به خاطر وابستگی سران آن به خارج از کشور، شکست می‌خورند و این وسط، فقط مردم عادی هستند که قربانیان اصلی هستند، والا سران که فرار کرده و جان به در می‌برند.

و اما در مورد واژه لباس شخصی و یا لباس شخصی‌ها هم ذکر این نکته ضروری است که افرادی به این نام در همه‌ی دوره‌ها وجود داشته‌اند، گیریم با اسامی مختلف. مثال خیلی مشهورش را شاید بتوان همان اشخاصی نامید که در زمان جنگ‌های داخلی اسپانیا، با ژنرال فرانکو در فتح مادرید همکاری می‌کردند. افردای که هیچ یونیفرمی نداشتند اما عملاً همراه فرانکو بودند، همان کسانی که به فرهنگ سیاسی، واژه‌ای به نام "ستون پنجم" را افزودند. منظور از لباس شخصی، ستون پنجم یا هر عنوانی از این دست، ماموران بی‌لباس است. ـ مثال دیگر، گزارش سفیر آمریکاست در کتاب "رضا خان" از نشر مرکز مطالعات تاریخ سیاسی معاصر که می توان به آن مراجعه کرد تا معلوم شود که در آن زمان هم این افراد وجود داشته‌اند ـ به هر حال اگر چنانچه نویسنده این افراد را پلیس لباس شخصی می‌نامید و یا ژاندارم بی یونیفرم، آیا در مفهوم داستان تغییری حاصل می‌شد؟ در تاریخ اشاره شده است که برخی از ژاندارم‌ها لباس فرم خود را در آورده و به صورت افراد عادی، برای سرکوب فرقه‌ی دموکرات اعزام شدند. بنابراین در این مورد به خصوص، اشاره‌ی داستان، یک اشاره‌ی تاریخی و دقیقاً مختص به زمان وقوع داستان می‌باشد. شگفت آن‌که کتاب‌های تاریخی که در آن‌ها به موضوع ژاندارم‌های لباس شخصی و یا تیرباران افسران

و در آزار و اذیت مردم، بر آنان پیشی خواهند گرفت به گونه‌ای که با همان سرعت به وجود آمده، اعتبار خود را در نزد مردم از دست خواهند داد. مردمی که بعد از فروپاشی فرقه هم تاوان ندانم‌کاری و وابستگی آنان را خواهند داد و...یعنی در هر صورت، هزینه‌ی اصلی، به انسان‌های عادی تحمیل می‌شود، چیزی که مردگان باغ سبز هم از آن سخن می‌گوید: قربانی شدن آدم‌ها در مسلخ سیاست‌مدران و سیاست‌مداران وابسته.

دیگر این‌که، مردگان باغ سبز رمانی است فنی و این ویژگی می‌طلبد که مخاطب محترم، با دقت بیشتری به مطالبی که می‌خواند (که گاه پاره‌پاره هستند و به‌ظاهر در تضاد با هم) توجه‌ی لازم را مبذول نماید و اجزاء مختلف و پراکنده را در کنار هم قرار بدهد تا به نتیجه‌ی نهایی برسد. متأسفانه عدم دقت به این موضوع، باعث شد که عده‌ای در تفسیر و تبیین رمان، مطالبی بگویند و بنویسند که خلاف واقع است.

اساساً در این داستان، چیزی به نام حضور نویسنده در متن و روایت مستقیم وجود ندارد و همه چیز از دیدگاه شخصیت‌ها بیان می‌شود.

نکته‌ی دیگری که شاید لازم باشد اشاره‌ای گذرا به آن بکنیم، دو واژه‌ی "انتخابات" و " لباس شخصی" است که حساسیت‌هایی را برانگیخته و برخی نسبت به آن واکنش نشان داده‌اند.

هر کسی که کمی از تاریخ معاصر مطلع باشد، به خوبی می‌داند که وقایع آذربایجان و سرکوب فرقه‌ی وابسته‌ی دموکرات آذربایجان، دقیقاً قبل از انتخابات پانزدهم مجلس روی داد و اساساً همه‌ی ماجرا هم به بهانه‌ی انتخابات اتفاق افتاد، یعنی همان‌گونه که در داستان منعکس شده است، ابتدا دولت قوام مدعی شد که هدف از روانه کردن ارتش به آذربایجان، فقط نظارت بر حسن انجام انتخابات می‌باشد، اما این یک فریب تاکتیکی بود و به سرعت هم جای خودش را داد به مقصود اصلی. بنابراین و از آن‌جایی که

فرقه‌ی دموکرات و شعار دادن و پایداری آن‌ها اشاره شده، چاپ شده‌اند بی‌آن‌که مشکلی برای آن‌ها ایجاد شود. به عنوان مثال، در هیچ‌کدام از این کتاب‌ها، صحنه‌ی اعدام افسران فرقه ـ که در آن به پای چوبه‌ی دار می‌روند و با وجود این، هنوز از اعمال خود پشیمان نشده‌اند ـ حتی مورد تحلیل قرار نگرفته و عمل آن‌ها در پیوستن به فرقه، تقبیح هم نشده در حالی که در مردگان باغ سبز، از آن‌ها با عنوان گول خوردگان نامبرده شده و با این حال، از این زاویه هم عده‌ای سعی در تخطئه رمان کردند.

آخرین نکته‌ی قابل ذکر این است که بالاش، زمانِ حاضر را با زمانِ واقعه در هم آمیخته‌ست. به‌طور طبیعی او، در زمان حادثه، جانبداری‌هایی از فرقه دارد یا نظرات آن‌ها را بازگو می‌کند (حتی در مواردی که درست نباشند) اما به زمان حاضر که می‌رسد، نظرات جدیدش را هم درباره‌ی فرقه‌ای‌ها بیان می‌کند. درباره‌ی تلاش‌شان برای فرهنگ‌سازی، ادعای حق‌طلبی داشتن، برخی کارهای عامه‌المنفعه کردن برای فریب مردم و... متأسفانه عده‌ای بدون دریافت این موضوع اساسی، در برابر کتاب موضع گرفته یا به تعبیر و تفسیر آن پرداختند. به‌خصوص با بیرون کشیدن ناقصِ گفت‌وگوها و توصیف‌ها و برخی اظهار نظرها و... البته گه‌گاه مدعیان منتقدی هم وجود داشتند که تعمداً و حتی به بهای به تجاهل زدن خود، سعی کردند بر نعل وار و نه بکوبند و به هر شکل ممکن، نتایج دلخواهشان را از داستان بگیرند، از جمله با نادیده گرفتن زاویه دید. جهت‌گیری نهایی رمان در برابر حرکت‌های وابسته و تجزیه‌طلب و سران خائن آن (امثال پیشه‌وری و غلام یحیی دانشیان) کاملاً روشن است.

اکنون که مردگان آماده‌ی چاپ سوم شده است، ما امیدواریم به جای دیگران، خود رمان سخن بگوید تا بی‌واسطه، آنچه را که در درون دارد، به خوانندگان محترم عرضه بدارد.

«و من هیچ حیوانی را ندیدم که از رحم و شفقت بویی نبرده باشد. و من حیوان نیستم.»

همیشه همین‌طور است. انتخابات را می‌گویم. قبل و بعدش اتفاقات زیادی می‌افتد. کاریش هم نمی‌شود کرد. و همین است که هست. مثل آتشی است که جای دوری روشن شده، اما دودش زیاد است و به چشم همه می‌رود چون همه جا می‌رود. شاید اگر انتخاباتی در کار نبود نه "قوام" بهانه‌ای به دست می‌آورد برای حضور در آذربای‌جان و نه روزنامه و رادیو سعی می‌کرد فعالیتش را زیاد کند تا نیاز داشته باشد به آدم‌هایی مثل "بالاش" . اما دیگر سیل راه افتاده بود و نمی‌شد جلوش را گرفت. هرچند که گفتند ارتش می‌آید که فقط نظارت کند چراکه ممکن است تقلبی صورت بگیرد و در سیاست هم دخالت نخواهد کرد. و چه کسی دیده که نظامی‌ها کاری به سیاست داشته باشند؟ نظامی نظامی است و سیاسی سیاسی. اگر غیر از این بود که به نظامی می‌گفتند سیاسی و به سیاسی می‌گفتند نظامی...

بالاش دلش نمی‌خواست پدر را زیاد اذیت کند. برای همین هم سعی می‌کرد بیش‌تر تو روزنامه باشد تا رادیو. اما برنامه‌ی رادیویی‌ش هم گرفته بود. تو شهرهای مختلف می‌شناختندش و بِهِش احترام می‌گذاشتند. این‌جوری دوستان زیادی هم پیدا کرده بود. از مردم عادی گرفته تا افرادی که کاره‌ای بودند. هر وقت "پیشه‌وری" یا "بی‌ریا" می‌آمدند برای سخن‌رانی، او بود که قبل و بعدش حرف می‌زد و یا شعر می‌خواند. و هر دوشان با او رفتار خوبی داشتند، به‌خصوص بی‌ریا که خودش هم اهل شعر بود و سخن‌رانی که می‌کرد، شور زیادی در مردم ایجاد می‌شد. پیشه‌وری هم می‌دانست که بالاش علاوه بر رادیو، تو روزنامه‌ی "آذربای‌جان" هم کار می‌کند. برای همین همیشه دوست داشت هم‌کار او نشان بدهد خودش را.

«... وقتی از زندان درآمدم، خواستم بروم مجلس. مجلسی‌ها اعتبارنامه‌م را رد کردند. نگذاشتند وکیل مردم تبریز بشوم. ترسیدند. من هم شروع کردم به نوشتن و بردن آبروشان تو روزنامه‌ها. وقتی "آژیر" را درمی‌آوردم نصف مطالبش را خودم می‌نوشتم؛ با اسم‌های مستعار. نویسنده نداشتیم که. حتی همین گزارش‌هایی را که تو الان می‌نویسی، من خودم می‌نوشتم. این‌جور نبود که مثل "دوزگون" برای خودم پادشاهی بکنم و هر قسمتی یه مسؤولی داشته باشد و فقط سلطنت سردبیری به عهده‌ی من! آستین‌ها را بالا می‌زدم و هر کاری می‌کردم.»

این‌ها را می‌گفت و "چشم‌آذر" را نگاه می‌کرد و می‌خندیدند. هر وقت پیشه‌وری سخن‌رانی داشت، چشم‌آذر هم می‌نشست کنارش. گاهی به بالاش می‌گفت که پیش از سخن‌رانی چه شعری بخواند یا چه‌جوری شروع کند حرفش را که بیش‌تر تأثیر بگذارد. گاهی هم حرفی نمی‌زد و تن می‌داد به سلیقه‌ی او و بالاش چیزی می‌خواند که می‌توانست شعر تازه‌ای باشد از خودِ بی‌ریا:

«من بو میدانه قدم قویمامیشام شهرت ایچون
مال ایچون، عزت ایچون، شوکت ایچون، ثروت ایچون
یارادیب حاق منی اؤز میلتیمه خدمت ایچون
حاضرم جانی فدا ائتمگه بو ملت ایچون»[1]

خب این هم یک جور کار بود. کاری که با کارهای دیگر فرق داشت و بالاش را در موقعیت خاصی قرار داده بود؛ طوری که گاهی وقتی حرف می‌زد ـ تو درشکه یا خیابان ـ یکی گوش‌هاش را تیز می‌کرد و بعد زل می‌زد به صورت او و آخرش یک‌دفعه می‌پرسید: «اَده سَن او ایسگاه دالیندا ناقیل دِیین دویورسَن؟!»[2]

و البته او کارش فقط داستان گفتن یا شعر خواندن نبود، ولی مردم بیش‌تر از همه این بخش‌ها را دوست داشتند، مخصوصاً داستان‌هایی را که درباره‌ی "ستارخان" و "باقرخان" و "شیخ‌محمد خیابانی" می‌گفت یا درباره‌ی "اصلی‌ـکرم" یا "قاچاق نبی" یا "کوراوغلی" یا... . گاهی هم براشان از "دَدَهَ قُورقُود" می‌خواند که کتابی بود قدیمی و مال صدها سال پیش و در آن از دلاوری و شرف و دفاع از وطن سخن گفته می‌شد و از قوم "اوغوز" بر جا مانده بود که اجداد برخی از آذربای‌جانی‌ها به حساب می‌آمدند گویا. وقتی می‌گفت که شاعر بزرگ یونان یعنی "هومر"، برای نوشتن شاهکارش یعنی "اُدیسه"، از "دَه‌لی دومرولِ"[3] دده قورقود استفاده کرده، همه‌ی آذری‌ها غرق لذت می‌شدند و به فرهنگشان افتخار می‌کردند و این همان کاری بود که دوزگون از او خواسته بود و همان حسی بود که

---

۱. من برای شهرت در این میدان قدم نگذاشته‌ام
یا برای مال و عزت و شوکت و ثروت
حق مرا برای خدمت به مردم خلق کرده است
حاضرم جانم را فدای این خلق بکنم
۲. ببینم تو همانی نیستی که پشت ایستگاه داستان می‌گویی؟!
۳. ده‌لی دومرول: دمرول دیوانه‌سر

حزب دوست داشت ایجاد کند. این‌که آذربای‌جان همه چیز دارد و حالا که این‌طور است، چه نیازی است به دولت مرکزی؟!! آن هم دولتی که در عمل محاصره‌شان کرده بود و نمی‌گذاشت حتی گندم به استان برسد.

گاهی هم شعرهای حماسی می‌خواند. با صدایی که می‌گفتند خیلی تأثیر می‌گذارد.

«ائله وور زَخمه‌نی سیمدَن قور آچیل‌سین
عالمه شؤله یاییل‌سین
نه کی کار واردی ائشیت‌سین
نه کی لال واردی دانیش‌سین...»[1]

دوزگون او را آزاد گذاشته بود که خودش برنامه را اداره و اجرا کند. همیشه هم تشویقش می‌کرد. می‌گفت من درباره‌ی تو اشتباه نکرده‌ام. تو همانی بودی که ما دنبالش می‌گشتیم. محبت بی‌حد داشت. آن‌قدر که شرمنده می‌کرد.

اما اوضاع به سرعت عوض شد. دولت مرکزی می‌خواست انتخابات دوره‌ی پانزدهم مجلس را برگزار کند. انتخابات هم همیشه همین‌جوری است. قبل و بعدش اتفاقات زیادی... گفت که می‌خواهد بر اجرای آن نظارت کند؛ در همه جای کشور. و با این‌که آذربای‌جان خودمختار است، اما جزء کشور که هست. پس نباید مخالفتی بشود با آمدن نیروهای نظامی به آن‌جا و برای مهار اوضاع، آن هم در حالی که هیچ کار دیگری به‌جز این نخواهند کرد و همه چیز همان‌طوری خواهد ماند که بود. به نظر حرف درستی می‌آمد. عده‌ای مخالفت کردند، اما آخرش قرار شد که مانع نشوند

---

۱. چنان زخمه را بر تار بزن که از سیم جرقه برخیزد
تا شعله‌اش در جهان پخش گردد
هرچه کر هست بشنود
هرچه لال است به زبان بیاید

و بهانه ندهند به دست آن‌ها. سران حزب گفتند که اگر جلوشان را بگیریم، باز جنگ خواهد شد و دنیا که تازه از دست جنگ دوم جهانی خلاص شده علیه ما خواهد بود؛ چرا که دیگر هیچ‌کس حوصله‌ی جنگ دیگری را ندارد حتی اگر داخلی باشد، چیزی که یک سال پیش تجربه کرده بودند و خیلی وحشت‌ناک بود. می‌گفتند اگر نگذاریم نظامیان دولت مرکزی به استان بیایند، قوام هم نمی‌گذارد که انتخابات داشته باشیم. یعنی انتخابات آذربای‌جان را قبول نمی‌کند و اجازه نمی‌دهد که نمایندگان آن به مجلس بروند.

و این‌جوری شد که خبر رسید قشون دولتی با توپ و خمپاره و تانک‌های امریکایی، حرکت کرده و جمع شده پشت دروازه‌ی قزوین. همان وقتی بود که "غلام‌یحیی" فرمانده‌ی کل فدایی‌ها شده بود و می‌گفت فقط دو تا خمپاره‌انداز دارند که کار نمی‌کند و دو تا توپ هفتاد و پنج میلی‌متری ـ گویا ـ که کار می‌کند ولی گلوله ندارد.

اما مرگ خر عروسی است برای سگ!

همه جا پُر از خبرهای دستِ اول بود. فرصت خوبی پیدا شده بود که بالاش چند روزی از دست رادیو دربرود. گفت که می‌خواهد برود گزارش تهیه کند و سر و گوشی آب بدهد. بِهِش اجازه دادند. موقعِ حرکت خود دوزگون راهش انداخت و گفت: «مواظب خودت باش! گزارش‌گر زیاد پیدا می‌شود، اما صدایی مثل صدای تو نه! تو فقط صدایی! این را یادت باشد!»

و او سوار کامیون "ماک"ی شد که دسته‌ای از فدایی‌ها را می‌برد به "قافلان‌کوه" . با این‌که قرار نبود جنگی دربگیرد، اما برای احتیاط در آن‌جا جبهه‌ای تشکیل می‌شد. قافلان‌کوه نزدیک میانه بود. بالاش در آن‌جا ـ میانه ـ دوستی هم داشت: رییس بانک شهر. مرد آرامی که خانه‌ای در همان نزدیکی بانک داشت. با زنی مهمان‌نواز و یک عالمه بچه‌ی کوچک که گویا همگی دختر بودند. ماه پیش هم بالاش یک شب مهمان او شده

و محبت‌ها دیده بود برای چندمین بار، و این‌جوری بود که دوستی‌شان عمیق‌تر شده بود. تصمیم گرفت قبل از رفتن به زنجان و بعد قزوین، سری به دوستش بزند و احوالی از او بگیرد، به‌خصوص که کامیون هم اول قرار بود به مقر حزب در میانه برود و چیزهایی را بار کند و با خودش ببرد. آذر بود و ماه آخر پاییز. باد سوزداری در شهر می‌وزید. بادی که از سمت اردبیل می‌آمد و سرمای کوه‌های سبلان را با خود داشت. سرمایی که خبر از برف آن‌جا می‌داد و شاید در میانه هم به‌زودی شروع می‌شد.

وقتی از پشت کامیون پرید پایین، یک‌راست رفت به طرف بانک و دوستش را پریشان‌حال یافت. هم‌دیگر را در آغوش گرفتند و نشستند به چای خوردن. بالاش پرسید: «چی شده التفات؟ چرا پکری؟»

التفات گفت: «بدجوری دل‌شوره دارم.»

ـ چرا؟ مگه چی شده؟

و او با تعجب بالاش را نگاه کرد.

ـ تو که تو مرکزِ خبری! باید بیش‌تر از من بدانی! اوضاع بدجوری دارد به هم می‌ریزد. همین روزهاست که به آذربای‌جان حمله کنند. روزنامه‌های تهران دارند به طبل جنگ می‌کوبند.

و شروع کرد به خواندن مطلبی از صفحه‌ی دوم یکی از آن‌ها:

«قوام‌السلطنه همانطور که توانست در دوره وزارتش اسماعیل سمیتکو را که از سوی اجانب حمایت میشد سرکوب کرده و آرامش را به آذربایجان بازگرداند اکنون هم قادر است غائله را بخواباند با این تفاوت که اینبار امیر ارشدش تیمسار رزم‌آراست»

منظور از امیر ارشد، سردار "امیر ارشد قره‌چه‌داغی حاجی‌علی‌لو" بود. معروف به "سام‌خان" که در نبردِ "شکریازیِ" شهرِ خوی، افراد "سمیتکو" را تارومار کرده بود و درست در وقتی که می‌توانست خود او را هم بکشد،

از پشت هدفِ گلوله‌ی خودی قرار گرفته و کشته شده بود. می‌گفتند که "کربلایی علی‌خان" سرهنگ "نخجوانی" ـ به دستور روس‌ها ـ او را زده.

ماجرا به زمان جنگ اول جهانی برمی‌گشت. بیست بیست و پنج سال پیش.

التفات، "کیهان" و "اطلاعات" را پرت کرد طرف بالاش.

ـ ببین چی‌چی‌ها نوشته‌ند!

شاه گفته بود که با حرکت‌های تجزیه‌طلبانه مبارزه خواهد کرد و قوام هم قول داده بود که به‌زودی مسأله‌ی آذربای‌جان حل خواهد شد. بالاش سرسری صفحه‌ی اول روزنامه‌ها را از نظر گذراند و گفت: «این‌ها همه سروصداهای بی‌خودی ست. گمان نکنم حمله کنند. قرارداد داریم. همه‌شان خودمختاری را پذیرفته‌ند. مسأله فقط انتخابات ست. همین و بس!»

ـ پس قشون تو قزوین چه‌کار می‌کند؟

ـ آن‌ها هم اگه بیایند، دخالت نمی‌کنند، اگه بنا بود دخالت کنند خود تیمسار "درخشانی" دخالت می‌کرد. مگه اعلام نکرد که ارتش در امور مملکت‌داری و سیاست دخالت نمی‌کند؟ اگه می‌خواستند نمی‌توانستند با لشکر سوم زیر فرمان او، جلوِ حزب را بگیرند؟! درست ست که الان فرقه کلی نیرو دارد، ولی روز اول چی داشت؟

ـ پس آن قضیه‌ی رضاییه و سرهنگ "زنگنه" چی؟! یا پادگان اردبیل؟! آن‌ها که مثل درخشانی عمل نکردند. می‌گویند تو اردبیل حزب وقتی پیروز می‌شود، دوگروهبان را بیرون شهر سروته چال می‌کنند تو زمین. چون تا آخرش هم مقاومت می‌کرده‌ند و نمی‌گذاشته‌ند پادگان سقوط کند. فکر می‌کنی اگه دولت مرکزی حاکم بشود، از انتقام این‌ها می‌گذرد؟ بله! قوام گفته می‌آییم فقط برای نظارت. ولی ما چرا باید باور کنیم؟... چوپانی را که خوابش ببرد می‌فرستند دنبال گله‌داری؟

بالاش گفت: «تو زیادی بدبینی انگار!»

اما التفات هنوز هم نگران بود. گفت: «این قوام مارمولکی ست که لنگه ندارد. مطمئن باش که حمله می‌کنند و حمام خون راه می‌اندازند. این همه نیرو به خاطر انتخابات راه نیفتاده. با پلیس و ژاندارمری هم می‌شد نظم را برقرار کرد. تازه مگه فدایی‌ها از عهده‌ی این کار برنمی‌آیند؟ الان که می‌گویند تبریز از تهران هم امن‌تر ست. نیست؟ کسی که می‌تواند این همه وقت امنیت شهرها را برقرار کند، نمی‌تواند برای یه روز امنیت صندوق‌ها را تأمین کند؟!»

بالاش گفت: «یادت باشد که همیشه یه پای ثابت انتخابات تقلب ست. آن‌ها می‌خواهند مأموران خودشان پای صندوق‌ها باشند وَالّا ما را متهم می‌کنند به تقلب.»

ـ این‌ها همه‌ش بهانه ست.

بالاش خندید.

ـ گیریم که بهانه باشد و جنگ را شروع کنند. آن‌وقت چه می‌شود؟ چرا فکر می‌کنی که پیروز می‌شوند و حمام خون راه می‌اندازند؟ مگه آذربای‌جان کم نیرو دارد؟ یعنی بیست‌هزار فدایی از جان‌گذشته، تو خاک خودشان نمی‌توانند جلوِ رزم‌آرا را بگیرند؟! فقط اسلحه کم داریم که لابد آن را هم دوستان شمالی می‌دهند.

التفات گفت: «زیاد هم نمی‌شود به آن‌ها اطمینان کرد. قوام تازه از مسکو برگشته. از کجا معلوم که موافقتِ این دوستان شمالی را هم نگرفته باشد؟»

واقعاً بدبین بود. دیگر نمی‌شد شک کرد. بالاش گفت: «نه، آن‌ها به ما و انقلاب ما خیانت نمی‌کنند. اگه این کار را بکنند، کل آزادی‌خواهان جهان تف می‌اندازند تو روشان. ما را به "ارتجاع" نمی‌فروشند "حکومت شوراها". این تو مرامشان نیست. "پرولِتاریا" و زحمت‌کشان را فدای "بورژوا" نمی‌کنند.»

آن روز این اصطلاح‌ها لقلقه‌ی دهان هرکسی بود.

دو دوست تا مدتی از این حرف‌ها زدند و بعد بالاش رفت به مقر فرقه تا خودش را برساند به اولین ماشینی که می‌رفت به طرف شرق. «دموقرات فرقه‌سینین عضولیک ورقه‌سی» نداشت، اما معرفی‌نامه‌ای که باهاش بود، راهش را در همه جا باز می‌کرد و این‌طوری می‌توانست به خیلی جاها سرک بکشد و خبر تهیه کند.

تو مقر فرقه با تعجب فهمید که کسی به سوی زنجان نمی‌رود. مجبور بود که شب را همان‌جا بماند. روی برگشتن به نزد دوستش را هم نداشت؛ بس که پذیرایی می‌کردند و بس که شرمنده می‌شد. و گویا همان‌جا و همان‌شب بود که شنید دولت مرکزی به استان‌دار دولت آذربای‌جان پیغام داده که باید تا فردا تسلیم بشود. چه اتفاقی افتاده بود؟! نمی‌فهمید.

آن شب یک‌سره رفت و آمد بود و پیک‌هایی که خبر می‌آوردند و تلفن‌هایی که به صدا درمی‌آمد و تلگرام‌هایی که می‌رسید و ماشین‌هایی که به مقر وارد یا از آن خارج می‌شدند. معلوم بود که اتفاقات بزرگی دارد می‌افتد. اتفاقاتی که او ازَش خبر نداشت.

دم صبح از صدای انفجاری از خواب پرید و دیگر نتوانست بخوابد. از پشت پنجره نگاه کرد به بیرون. چیزی دیده نمی‌شد. شیشه‌ها را بخار گرفته بود. هوا خیلی سرد بود. آمد بیرون. همان‌طور پتو بر دوش رفت سراغ نگه‌بان دم در.

ـ چه خبر شده؟! این صدای انفجار مال چی بود؟

نگه‌بان برگشت و با تعجب نگاهش کرد. ته حیاط، ماشینی دور زده بود و با چراغ‌های روشن می‌خواست از در برود بیرون. نگه‌بان رفت به سراغ در. آن را باز کرد. ماشین به‌سرعت گذشت. نگه‌بان برگشت طرف بالاش و طوری او را نگاه کرد که انگار جن دیده.

ـ تو دیگه از کجا پیدات شد؟!

بالاش گفت: «تو خواب‌گاه بودم. صدا بیدارم کرد.»
نگه‌بان با شک نگاهش کرد.
ـ تو خواب‌گاه ما؟! تو تو خواب‌گاه ما چی‌کار می‌کردی؟!
ـ تو خواب‌گاه چی‌کار می‌کنند؟! خب خوابیده بودم.
نگه‌بان کمی هلش داد به عقب و دست راستش را برد طرف ماشه‌ی "برنو". تفنگ را نگون‌فنگ آویزان کرده بود از شانه‌اش. به نظر می‌آمد از آن آدم‌های بداخلاقی باشد که وقتی کاری را بِهِشان می‌سپارند پدر همه را درمی‌آورند بس که جدی هستند.
ـ من دارم به تو می‌گویم کی هستی، آن‌وقت تو می‌گویی خوابیده بودم! به جهنم که خوابیده بودی! اصلاً برای چی خوابیده بودی؟
تازه فهمید که نگه‌بان اصلاً نمی‌داند او کیست. خودش را معرفی کرد و گفت که شب گذشته برای خوابیدن به آن‌جا آمده. معلوم شد که آن موقع کس دیگری سر پُست بوده و نگه‌بان از هیچ چیزی خبر ندارد. و حالا که شناخته بود یک‌دفعه مهربان هم شده بود.
ـ گفتم‌ها چرا به چشمم شیرین می‌آیی! پس بگو صدات را شنیده بودم!
معلوم نبود با کسانی که شیرین به چشمش نیایند چه‌طوری برخورد می‌کند وقتی که این شیرینش باشد! اما بالاش خوش‌حال بود که همه چیز به خیر گذشته و بی‌صبرانه چشم دوخته بود به دهان او تا بلکه خسته بشود از آسمان‌ریسمان به هم بافتن و از این در و آن در گفتن و فراموش کردن اصل کاری. هرچند که او انگار ـ اصلاً ـ یادش رفته بود که هیچ‌کدام از حرف‌هاش به درد آن یکی نمی‌خورد و فقط منتظر شنیدن یک خبر است او، که آن را هم نمی‌شنود آن‌قدر که مجبور می‌شود به بریدنِ حرف او:
ـ بالاخره نگفتی! این صدای انفجار مال چی بود؟!
و گویا صحبت کردن در این باره برای نگه‌بان هیچ مزه یا صرفه یا جذابیتی

نداشت که باز لحنش جدی شد و خیلی سرد ـ و در یک کلمه ـ گفت: «نمی‌دانم!»

و بالاش ـ در حالی که از او دور می‌شد ـ زیر لب غرید: «خب نمی‌توانستی این را از اول بگویی؟»

ولی مگر می‌توانست به خواب‌گاه برگردد بی‌آن‌که بفهمد چه خبر شده؛ آن هم حالا که خواب به چشمش حرام شده بود؟ پس برای چه آمده بود این همه راه را؟ و دوزگون...

نگاهش را در حیاط چرخاند. چراغِ اتاقِ فرماندهی روشن بود و صدای حرف زدن می‌آمد اَزَش. منتظر شد. از اتاق بغل فرماندهی چند نفری بیرون آمده بودند. انگار دو تاشان آماده می‌شدند که بروند جایی. یکی از آن‌ها دوید تا اسب‌ها را از طویله بیاورد بیرون. آن یکی زین‌ها را از گوشه‌ی حیاط برداشت و در همان حال برای سومی ـ که به نظر می‌آمد کاره‌ای است ـ سر تکان می‌داد و چشم چشم می‌گفت و او باز سفارش می‌کرد که فقط به خودش یعنی به دست خودش برسانند و تا ظهر برگشته باشند و این‌که "نوروزآباد" هم باید بروند یا خودش به‌تنهایی برود و این‌که سیم تلگراف فلان‌جا هم قطع شده و این‌که حتماً باید امضا گرفته شود از تحویل‌گیرنده. و چشم! و از راه اصلی نروند. و چشم! و اسب‌ها را هم هلاک نکنند. و چشم! و با این اسب‌ها هنوز خیلی کار دارند. و چشم و چشم! و وسطِ این شلوغی بالاش رفته بود سراغ سومی؛ همان که معلوم بود...

ـ فدایی یولداش این صدای انفجار مال چی بود؟

و او نگاه سرسری می‌انداخت به او و می‌گفت از بیرون میانه آمد و باز سفارش و سفارش و باز چشم و چشم. و بالاش رها نمی‌کرد هنوز.

ـ ولی خیلی بلند بود. به صدای توپ و خمپاره نمی‌خورد انگار.

ـ یولداش‌ها جایی را منفجر کردند.

و باز سفارش و سفارش و باز چشم و چشم. و حالا اسب‌ها آماده شده

بودند و تو آن سرمای سگ... از بینی‌هاشان بخار بلند می‌شد و بالا می‌رفت، به طرف چراغ زنبوری و مثل مهی به نظر می‌آمد که تنوره می‌کشد هرچند نه زیاد.

ـ کجا را فدایی یولداش؟!

و انگار رشته‌ی کلام یا سفارش از دست فدایی یولداش درمی‌رفت چرا که برمی‌گشت و طوری چپ‌چپ نگاه می‌کرد که بالاش مجبور می‌شد کمی خودش را جمع‌وجور بکند و کمی شرمنده بشود، زیرا می‌فهمید هرچند گفته‌اند کار گزارش‌گری اصلش جسارت است، اما به نظر می‌رسد که اشتباهی رخ داده این وسط و آن جابه‌جایی وقاحت است با جسارت، یعنی همان چیزی که فکر می‌کرد ندارد یا خیلی کم دارد و یا آن‌قدر نیست که بتواند نیازش را برآورده کند. و با خود می‌گفت آخر مرا چه به این کارها؟ و یاد دوزگون می‌افتاد و محبت‌های او و به خودش می‌گفت: ولی آدم که نمی‌تواند نمک‌نشناس باشد. پس سعی می‌کرد ادامه بدهد و سر تکان می‌داد برای فدایی یولداش که گفته بود راه زنجان! و طوری گفته بود که یعنی دیگر گم شو و دست بردار یا خفه شو! اما مگر می‌شد دست برداشت؟ پس دوزگون چه می‌شد و کار روزنامه‌نگاری همین بود دیگر. جسارت می‌خواست و... و باید سری از توش درمی‌آورد.

ـ ولی برای چه منفجر کردند فدایی یولداش؟

و آن‌وقت بود که فدایی یولداش چنان منفجر شد که صداش دستِ کمی از خود انفجار نداشت.

ـ آچیل گِده! ایت جهنمه! ساریبب‌سان ظالیم اوغلی ظالیم؟![1]

و آن‌وقت بود که درِ اتاق فرماندهی باز شد و یکی ـ که ترکی را با لهجه‌ی گیلکی حرف می‌زد ـ آمد بیرون.

---

۱. دست بردار! گم شو به جهنم! گرفته‌ای ما را پدر ظالم؟!

ـ چه خبرت ست "قاضی"[1]؟! عربده می‌کشی چرا؟ خط را اشتباه گرفته‌ی؟! این‌جا که نه قافلان‌کوه ست نه "قیزقلعه‌سی"!

و قاضی ـ که به‌زودی و بعد از مرگش معلوم می‌شد این اسمش بوده و نه شغلش ـ او را نشان می‌داد تا بگوید: «ببخشید جناب سرهنگ "غازیان"! این خبرنگار آذربای‌جان کلافه‌م کرده. تو این هیروویر مرا گرفته به سین‌جیم!»

سرهنگ غازیان خندید. نگاهی به بالاش انداخت و رو به قاضی گفت: «چه کارش داری؟! او هم دارد کارش را انجام می‌دهد. ببین چه‌قدر هم زود بیدار شده! این را می‌گویند وجدان کاری! ما هم اگه خواب نمانده بودیم، دشمن نمی‌رسید پشت دروازه‌ی آذربای‌جان. می‌توانستیم تو گردنه‌ی "کویین" جلوش را بگیریم ولی حالا تو گردنه‌ی "شبلی" هم گمان نکنم بتوانیم هیچ غلطی بکنیم. تا خود تبریز می‌آیند.»

فدایی یولداش که حالا آرام شده بود ـ هرچند نه زیاد ـ با نگرانی پرسید: «یعنی آمدنشان حتمی ست؟»

سرهنگ گفت: «آره! فقط نمی‌دانیم با جنگ یا بی‌جنگ! هنوز هیچ دستوری صادر نشده جز این رونوشت تلگرام به زنجان. الان رسید به دستم. به فدایی‌های آن‌جا دستور داده‌ند که در صورت ورود قشون به شهر مقاومت نکرده و درگیری ایجاد نکنند تا قوام بهانه‌ای نداشته باشد. به عده‌ای هم گفته‌ند که برگردند سمت میانه و تبریز.»

قاضی پرسید: «کی این دستور را داده؟»

سرهنگی که ترکی را با لهجه‌ی شمالی حرف می‌زد گفت: «خود ژنرال "دانشیان"!»

---

۱. توضیح مکرر: این شخصیت خیالی است، اما محمود قاضی اسدالهی سرهنگ دو ارتش فرقه بود در میانه و در نوروزآباد کشته شد با شلیک تیری به پیشانی‌اش و اسبش همان‌گونه آورد او را که...

قاضی انگار لحظه‌ای غرق شد تو فکر. با دست به سواران اشاره کرد که دیگر بروند یا در واقع بتازند و همان‌طور که سکوت صبح با صدای سُم اسب آن‌ها می‌شکست ـ که بر سنگ‌فرش می‌رفتند ـ رو برگرداند اَزَشان یا از ردِ رفته‌شان و برگشت طرف سرهنگ غازیان: «ولی این یعنی چه جناب سرهنگ؟! من یه بوهایی می‌شنوم. قضیه چیه؟»

سرهنگ گفت: «من نمی‌دانم چی شده و رهبران حزب تحت چه شرایطی این دستور را صادر کرده‌ند، ولی همین ست که هست. اوضاع دارد از هم می‌پاشد به گمانم. این‌طوری پیش برود، زیاد دوام نمی‌آوریم. هرچند که نظامی‌ها گفته‌ند در امور مملکت‌داری و سیاست دخالت نخواهند کرد.»

ـ دروغ می‌گویند. مثل همیشه! و مثل سگ! الماس را فقط الماس می‌بُرّد. من و تو که دیگه این را خوب می‌دانیم.

سرهنگ گفت: «آرام باش قاضی! ما باید آرام باشیم و صبر کنیم تا ببینیم این درگیری‌های پراکنده می‌گذرد یا به جنگ تمام‌عیار تبدیل می‌شود. کار دیگری برنمی‌آید از دستمان.»

قاضی ـ که بالاش بعداً می‌فهمید او هم سرهنگ بوده ولی نه سرهنگ تمام ـ شلاق اسب‌سواری‌اش را طوری رو هوا بلند کرد که انگار آن را با دستش یا به جای دستش اشتباه گرفته یا می‌تواند از آن به جای آن استفاده کند؛ حتی در اشاره کردن یا حواله دادن به جایی.

ـ به همین روشنایی روز قسم که این‌ها ما را به کشتن می‌دهند. ببین کی گفتم این را جناب سرهنگ!

شلاقش را رو به شرق و کوه‌ها تکان می‌داد. از آن آدم‌های همیشه حاضر به رکاب بود گویا که معمولاً شلاق هم دارند. سرهنگ باز خندید. گفت: «کدام روشنایی را می‌گویی قاضی؟! هنوز که تاریک ست. انگار همان‌قدر که بویایی‌ت قوی شده بینایی‌ت ضعیف شده!»

قاضی دیگر چیزی نگفت. همین‌جور یِلخی با شلاقش ور می‌رفت. اما تُن صدای سرهنگ عوض شد. آه کشید. و شاید با خود بود که گفت: «نمی‌دانم چرا جوابم را نمی‌دهند. فقط با نقشه‌ی من می‌شود جلوِ این‌ها را گرفت. آن هم نه این‌جا، نه تو خانه. اگه بتوانم سران را متقاعد به انجامش بکنم، شاید همه چیز برگردد به روال عادی.»

قاضی گفت: «زمانِ دست‌دست کردن نیست. الان یه هفته ست که دارند تو را سر می‌دوانند. کی موضوع را طرح کرده‌ی؟! گمانم بیش‌تر از ده روز ست. لابد الان طرح رفته تو کنسول‌گری شوروی و بعد هم می‌رود باکو و کرملین. این‌ها فکر می‌کنند اگه حمایت استالین نباشد، تو نمی‌توانی اجراش کنی. دیگه فایده‌ای هم ندارد، اگه هم قبول کنند.»

سرهنگ گفت: «چرا! هیچ فرقی نکرده! هنوز هم جواب می‌دهد این طرح. فقط یه مقدار جسارت می‌خواهد و چند تا قربانی. آن‌ها را هم که داریم.»

اشاره کرد به خودش و قاضی. قاضی پوزخند زد. سرهنگ گفت: «من فقط به موافقت نیاز دارم نه کمک خارجی!»

و دست گذاشت رو بازوی قاضی.

ـ برو! برو کمی دراز بکش اقلاً! آفتاب درمی‌آید الان. اسب را بار کشیدن از پا درمی‌آورد نه دویدن!

قاضی رفت.

سرهنگ او را دعوت کرد به اتاقش. رفتند طرف بخاری‌ای که کتری سیاه دودزده‌ای گذاشته بودند روش. سرهنگ برای هر دوشان چای ریخت. بعد گفت: «تشت از بام افتاده. برای همین جلو تو هم راحت حرف می‌زنیم. ولی برنداری این‌ها را تو روزنامه چاپ کنی! روحیه‌ها را خراب می‌کند.»

بالاش چشمی گفت و نشست رو صندلی. هر دو فرورفته بودند تو فکر.

چیزی ذهن بالاش را مشغول کرده بود. اما نمی‌توانست به‌راحتی آن را از سرهنگ بپرسد. مِن و مِنی کرد و باز خاموش شد. در آن لحظه، هم جسارت یادش رفته بود هم وقاحت. و مرده‌شور ببرد این خبرنگاری را! سرهنگ متوجه شد. گفت: «راحت باش! چیزی می‌خواهی بپرسی بپرس!» و خندید.

ـ شاید روزهای آخر همه‌ی ما باشد. دلت را نمی‌شکنم. قاضی هم آدم بدی نیست. سه شب ست که نخوابیده. عصبی ست. اگه طرح گیلان را قبول کنند، تمام امید من به اوست. قدرت سازمان‌دهی و سرعت عمل شگفت‌آوری دارد. من با ده تا افسر مثل او، کل کشور را می‌توانم بگیرم.

بالاش پرسید: «ببخشید جناب سرهنگ! به نظرتان اوضاع خیلی وخیم ست؟ می‌خواهم ببینم چه می‌شود.»

سرهنگ گفت: «من هم نمی‌دانم! ولی حسم می‌گوید که کمر به نابودی حزب دموکرات یا به قول شما ترک‌ها دمقرات بسته‌اند. من به اندازه‌ی کافی بلا سرم آمده که این چیزها را بفهمم. فاصله‌ی بجنورد تا گنبد، از زمین تا آسمان هم بیش‌تر بود!»

بالاش هنوز نمی‌دانست که او به چه چیزی اشاره می‌کند. پرسید: «پس سرنوشت ما چه می‌شود؟»

ـ هیچ‌کس نمی‌داند؛ هیچ‌کس! اما باز به قول شما ترک‌ها اسبی که میخ طویله‌ش را می‌کَند دو تا به خودش می‌زند یکی به زمین. سرنوشت ما هم شاید همین بشود.

سرهنگ تلخ حرف می‌زد، اما بالاش بعداً فهمید که او اصلاً ناامید نیست. اتفاقاً تنها آدمی بود که نقشه‌ی روشنی داشت برای مقاومت و خارج شدن از آن وضعیت بد.

همین‌طور حرف می‌زدند که کسی کاغذی آورد برای سرهنگ. تلفن‌گرامی بود رسیده از تبریز.

ـ جواب درخواستتان ست جناب سرهنگ!

سرهنگ کاغذ را نگرفت. سرش را هم بالا نیاورد. پرسید: «چی گفته‌ند؟»

ـ گفته‌ند نه! پس نمی‌دهند.

سرهنگ ناراحت شده بود. چهره‌اش در هم رفت. از پنجره نگاهی به بیرون انداخت و زیر لب گفت: «حرامزاده‌ها!»

معلوم نبود به کی فحش می‌دهد. بالاش این را فقط ساعتی بعد فهمید؛ همان وقتی که تو جیپ سرهنگ بود و با هم می‌رفتند سمت جبهه‌ی قافلان‌کوه و او یک‌دفعه به حرف آمد؛ بی‌مقدمه. گفت نمی‌دانم چرا پس نمی‌دهند؟ و بالاش نپرسید که چه چیزی را و خود سرهنگ توضیح داد که اسلحه‌های زیادی را تحویل دوستان آذربای‌جان شمالی داده‌اند و آن‌ها حالا به جای این‌که در این وانفسا چیزی هم بگذارند روش و برش گردانند، با بهانه‌های مختلف از تحویلش طفره می‌روند و هیچ‌کس هم نمی‌داند چرا. و او به تبریز تلگرام زده تا اسلحه‌ها را پس بگیرد و جواب داده‌اند که نمی‌دهند. و بالاش دیگر نپرسید که این اسلحه‌ها چه بوده و چه‌طوری افتاده دست شوروی. فقط مطمئن بود که اسلحه‌ی سبک نبوده. شاید چیزهایی بود که از پادگان‌های اردبیل و سراب بیرون برده بودند. توپ‌های هفتاد و پنج میلی‌متری و مسلسل‌های ضد هوایی و غیره، که گفته می‌شد خراب بوده‌اند و برای تعمیر سپرده شده بودند به دست دوستان. و البته دوستان که خیانت نمی‌کردند و حتماً اشکالی پیش آمده بود یا از بهانه‌گیری دولت ایران می‌ترسیدند که آن‌ها را متهم کند به دخالت در امور داخلی کشور ـ و کار را بکشاند به شورای امنیت، همان‌طور که تهدید کرده بود ـ و برای همین هم امانتی‌ها را تحویل نمی‌دادند. و در هر صورت نباید که به دوستان بدبین شد! و فکر می‌کرد خود سرهنگ غازیان هم ـ لابد ـ مثل یولداش قاضی، چند شبی است که نخوابیده و عصبی است و برای همین

به دوستان و حامیان فحش می‌داده بی‌آن‌که منظور بدی داشته باشد.

سرهنگ ساکت شده بود و گوش می‌داد. صدایی شنیده می‌شد. صدایی که غرش بود و نه انفجار. و به یک‌باره سرهنگ و بالاش هجوم بردند به طرف حیاط و هواپیمای تک‌موتوره‌ای را دیدند که از آسمان شهر می‌گذشت و دود سفیدی از خودش به جا می‌گذاشت و ارتفاعش زیاد بود. و فدایی‌ها بی‌خودی تیراندازی می‌کردند به طرفش و شاید فکر می‌کردند که بِهِش خواهد رسید و بعد همان‌طور که آسمان را نگاه می‌کردند و هواپیما دور می‌زد و کاغذ می‌ریخت، سرهنگ داد زد بگو فشنگ‌ها را حرام نکنند! و بالاش نفهمید که به کی می‌گوید و هواپیما دوباره چرخید و غرشش بیش‌تر شد. و انگار کم‌کم می‌فهمید که پدافندی در کار نیست و می‌تواند بیاید پایین‌تر تا راحت‌تر کار خودش را انجام بدهد و باد کم‌تر پراکنده کند کاغذهاش را. و بعد رفت و دیگر نبود همان وقتی که سرهنگ داد می‌زد چند تاش را هم برای من بیاورید تا ببینم چه مزخرفی گفته‌اند! و باز معلوم نبود که به کی می‌گوید. و آن موقع بالاش به فکر حرکت بود و سعی می‌کرد جسارتش را به کمک بطلبد و از سرهنگ بپرسد که کِی ماشینی به سمت زنجان می‌رود تا او را هم با خود ببرد و نمی‌دانست که او با تعجب خواهد پرسید: «زنجان می‌خواهی بروی چه‌کار؟!»

ـ می‌خواهم از آن‌جا بروم سمت قزوین تا ببینم قشون دولتی تا کجا آمده.

سرهنگ یک‌دفعه چنان خندید که چیزی در چشم‌های بالاش پرید. سرش را گرفته بود رو به هوا و قهقهه می‌زد و دست‌هاش را به هم می‌کوبید و می‌کوبید و می‌خندید و می‌خندید. و بعد انگار یک‌دفعه بُرید یا خسته شد یا باز چیزی به فکرش رسید که به فکرش برد. آن‌وقت بود که بُق کرد و قیافه‌اش طوری شد که بالاش فکر کرد الان است که بزند زیر گریه.

ـ کِی از تبریز درآمده‌ی جوان؟

بالاش گفت: «دیروز صبح!»
سرهنگ ابروهاش را گره انداخت.
ـ پس بی‌خود نیست که از چیزی خبر نداری.
بالاش نگران شده بود.
ـ از چی جناب سرهنگ؟
سرهنگ سرش را انداخت پایین. انگار با خودش حرف می‌زد.
ـ الان تو قزوین دیگه کسی نیست. قشون تو راه زنجان ست. هجده گردان پیاده، سه گردان زرهی و چند یگان توپ‌خانه، با تجهیزات کامل و تانک‌های امریکایی. هواپیماها هم که از چند روز پیش شناسایی‌شان را شروع کرده بودند، الان دارند پشتیبانی می‌کنند. خود محمدرضا و رزم‌آرا هدایت عملیات را به عهده دارند گویا.
ـ یعنی زنجان سقوط می‌کند؟
ـ نمی‌دانم قصدشان ورود به شهر هست یا نه. ولی دستور داده شده که مقاومتی جلوشان انجام نشود. حتماً وارد شهر می‌شوند، اگه بخواهند.
سرهنگ برگشت طرف بالاش: «باز هم می‌خواهی بروی سمت قزوین آقای گزارش‌گر؟!»
بالاش نمی‌دانست چه بگوید. در هر صورت ـ حالا که این همه راه را آمده بود ـ خیال نداشت که دست خالی برگردد. سرهنگ به دادش رسید.
ـ من یه ساعت دیگه می‌روم برای سرکشی به جبهه‌ی قافلان‌کوه و قیزقلعه‌سی. اگه خواستی، با من بیا!
بالاش از خدا می‌خواست. برگشت به خواب‌گاه. دفترش را درآورد. تند و تند برای خودش چند نکته‌ای را که شنیده بود یادداشت کرد. بعد لباس پوشید و جلوِ در شروع کرد به قدم زدن تا مبادا سرهنگ او را نبیند. شده بود درست مثلِ همان وقتی که رفته بود جلو رادیو و دفتر میرقاسم چشم‌آذر.

همان روزی که گوزن با شاخ‌هاش گیر کرد تو گل بی‌آن‌که بخواهد بی‌آن‌که بداند. اما سرهنگ او را فراموش نکرده بود. سوار ماشین که می‌شد با دست به راننده اشاره کرد که براند به طرف خواب‌گاه. و بالاش سوار شد و از در که بیرون می‌رفتند، نگه‌بانِ بداخم با احترام نگاهش می‌کرد؛ یک‌جوری که انگار می‌خواست به زبان بی‌زبانی بگوید: «نمی‌دانستم که با جناب سرهنگ می‌پری وَالّا به‌تر برخورد می‌کردم باهات.»

از میانه بیرون زدند در حالی که آسمان کمی گرفته بود و به نظر می‌رسید که باران خواهد بارید؛ همان بارانی که بالاش آن همه دوستش داشت و آن همه درباره‌اش فکر می‌کرد یا شعر می‌گفت یا در آن راه می‌رفت یا از آن دل‌گیر نمی‌شد حتی اگر تنها اتاقی را که مال آن‌ها بود ـ در گذشته‌ای نه چندان دور ـ تهدید می‌کرد به ویرانی...

خب این‌ها می‌تواند خسته‌ات کند، اما اگر می‌خواهی دقیقاً بدانی که چه اتفاقی افتاد، به گمانم حتماً باید گوش بدهی وَالّا چه‌طوری می‌خواهی بفهمی که بالاش کِی و چه‌طوری رسید به آن‌جایی که رسید.

آفتاب درنیامده بود آن روز. هوا کمی سرد بود با این‌که زمستان نرسیده بود و هنوز آخرهای آذر بود. (این را انگار گفتم قبلاً) بالاش با سرهنگ غازیان و محافظ و راننده‌اش سوار بر جیپ فرماندهی به سوی قافلان‌کوه و قیزقلعه‌سی می‌رفتند. همان‌جایی که در آن فدایی‌ها مشغول کندن سنگر بودند و گاه‌گداری تیراندازی می‌کردند به سوی هواپیمایی که بالای سرشان پرواز می‌کرد؛ همان‌جایی که مثل موش تپه‌ها را سوراخ سوراخ کرده بودند. سوراخ‌هایی که گاهی از یکی از آن‌ها دود بلند می‌شد و این مال فدایی یا سربازی بود که سرما بِهِش فشار آورده بود آن‌قدر که یادش برود که باید احتیاط کرد که لازم نیست که غذا را گرم کند یا چای بگذارد که چی؟ که خانه‌ی خاله است مگر یا که آمده برای گردش؟! که اگر چنین کند، قشون

حتی نیاز ندارد که یک تیر هم شلیک کند، چراکه آن‌ها خودشان خودشان را می‌کشند پیش از آن‌که لازم باشد که آن‌ها بکشند و که و که‌های دیگری که یادش نمی‌ماند. و این‌ها را فرمانده‌شان می‌گفت، یعنی داد می‌زد یا با صدایی می‌گفت که انگار مخاطبش نه چند دسته‌ی پراکنده در تپه‌ها که کل کوهستان است تا خود زنجان و تا خود میانه.

اما سرهنگ غازیان شاید از زندگی خشک نظامی خسته شده بود و شاید هم واقعاً به این باور رسیده بود که دارند روزهای آخرشان را می‌گذرانند و برای همین هم به زندگی‌اش فکر می‌کرد و به گذشته‌اش و بخشی از آن را به زبان می‌آورد همان‌طور که رسمش است ـ و در چنین وقت‌هایی روی می‌دهد ـ و بعداً بالاش هم می‌دید یا می‌فهمید. در بندرشاه به دنیا آمده بود و بعد از گرفتن دیپلم رفته بود به نیروهوایی تا دانشکده‌ی افسری را طی کند و با رتبه‌ی اول و درجه‌ی ستوان‌دومی و نشان "دانش" فارغ‌التحصیل بشود تا بعد وصل شود به حزب توده و شاخه‌ی نظامی آن را درست کند و دست‌گیر و زندانی بشود تا بعدتر ـ در آن فرار معروف توده‌ای‌ها از زندان ـ بگریزد و برود به خراسان تا بپیوندد به قیام افسران آن‌جا و شکست بخورند در گنبد و فرار کند به شوروی تا آخرش از آذربای‌جان سر دربیاورد و وردست پیشه‌وری بشود و زیردست غلام‌یحیی.

همه‌ی عمرِ سرهنگ به مبارزه و فرار گذشته بود بی‌آن‌که روی آرامش را دیده باشد. و فکر می‌کرد شاید فقط مرگ، خودِ مرگ بتواند او را ـ و بلکه همه را ـ از این مخمصه خلاص کند؛ یعنی به آرامش برساند. مرگی که به نظر می‌رسید دلش می‌خواهد به استقبال آن برود ـ هرچند نه با ناامیدی ـ و این را بالاش وقتی فهمید که سرهنگ گفت موقع برگشتن شاید برود به تبریز و پیشه‌وری و ژنرال را حضوری قانع کند که اگر می‌خواهید جلو قشون را بگیرید فقط از طریق گیلان می‌توانید؛ یعنی همان‌جایی که

سرهنگ به اندازه‌ی کافی با آن آشنا بود و جوان‌هایی از آن‌جا به سراغش آمده و اسلحه خواسته بودند تا پادگان‌های ضعیف شده را تسخیر کنند. و سرهنگ می‌گفت که در کل گیلان دو گردان بیش‌تر باقی نمانده و می‌شود آن‌ها را هم راحت خلع سلاح یا تارومار کرد. و وقتی بالاش می‌گفت حالا که قشون دارد وارد آذربای‌جان می‌شود دیگر چه فایده دارد این کارها، سرهنگ می‌گفت که اشتباه نکن! این همان چیزی است که در شطرنج بِهِش می‌گویند کیش. و کیش چیزی است که به شاه داده می‌شود. و وقتی چنین اتفاقی بیفتد، او که قدرت حرکت چندانی هم ندارد باید سریع دفاع کند، مثلاً اسبش را برگرداند سرِ جاش یا سربازهاش را قربانی کند، وَالّا مات می‌شود. و اگر شاه مات بشود که بازی تمام است. می‌گفت از طریق خلخال و ماسوله می‌شود سریع به سمت رشت و رودبار رفت تا بعد دو ستون ـ یکی از قزوین و یکی از مرزن‌آباد ـ پیش‌روی کند به طرف تهران و به شاه کیش بدهد تا او مجبور شود نیروهاش را برای دفاع، از آذربای‌جان فرابخواند. و این‌ها را که می‌گفت بالاش می‌گفت: «آخر ما که قرار نیست درگیر جنگ بشویم.» و سرهنگ معتقد بود که چاره‌ای نیست و حتماً جنگ خواهد شد.

و این‌طوری حرف می‌زدند و می‌رفتند به طرف قافلان‌کوه تا این‌که دیدند یک ستون نظامی دارد نزدیک می‌شود، یعنی چیزی که ستونِ ستون هم نبود، اما چون رخت نظامی داشت و سلاح جنگی، می‌شد گفت یا خیال کرد که ستون نظامی است یا بوده، وَالّا طوری حرکت می‌کردند که انگار دارند می‌روند قدم‌زنی و همان‌طوری، یعنی بی‌هیچ عجله‌ای و بی‌آن‌که به نظر برسد مقصد مشخصی دارند. و یا انگار خسته و کوفته از جایی برمی‌گشتند؛ مثلاً از مراسمی یعنی عروسی یا عزایی و شاید در آن‌ور کوه. و یا ـ آخرین چیزی بود که به فکر می‌رسید ـ لشکریان شکست‌خورده‌ای هستند که تارومار شده و سازمانشان را از دست داده‌اند و نه تنها فرمانده، که

حتی یک ارشد ساده هم ندارند که راه رفتنشان را نظمی بدهد، همان‌طور که رسمِ حرکتِ هر ستون نظامی است. و یا... اما نزدیک‌تر که شدند، فهمیدند که هیچ‌کدام از این‌ها نیستند.

جیپ سرهنگ ایستاده بود جلو آن‌ها. و محافظ ـ برای احتیاط ـ مسلسلش را مسلح کرده بود.

ـ شما کی هستید؟ کجا دارید می‌روید؟

ـ ما را مرخص کردند جناب سرهنگ. داریم می‌رویم خانه‌هامان. دِهِ ما همین نزدیکی‌هاست.

ـ کی شما را مرخص کرده؟

ـ فرمانده‌مان!

ـ فرمانده‌تان کی هست؟

ـ سروان "مراد بیگ‌لو" ! به ما گفت که بروید خانه‌هاتان. دیگه به شما احتیاج نداریم.

سرهنگ یک‌آن خشکش زد. نگاهی به همراهان انداخت و بعد تک تکِ افرادِ ستون را از نظر گذراند.

ـ شماها از زنجان می‌آیید؟!

ـ بله!

ـ و دارید می‌روید خانه‌هاتان؟

ـ بله!

ـ آن هم با اسلحه؟!

ـ بله!

ـ و شما را مرخص کردند؟!

ـ بله!

ـ و مطمئن هستید که فراری نیستید؟!

ـ بله!

شروع کردند به قسم خوردن به خدا و پیغمبر و ائمه و امامزاده‌ای که نه بالاش می‌شناخت و نه سرهنگ گویا. و آن‌ها جهتش را نشان می‌دادند و انگار تو روستاشان بود یا همان نزدیکی‌ها. و لابد اصلاً تصور یا شاید بشود گفت تخیل هم نمی‌کردند یا یادشان رفته بود که این سرهنگی که دارند براش قسم پشت قسم می‌خورند و حواله‌اش می‌دهند به امامزاده، یک وقتی توده‌ای بوده و بعد شده فرقه‌ای و در هر حال ـ اگر بی‌اعتقاد هم نباشد ـ نباید هم دل‌خوشی هم از خدا و پیغمبر و این‌جور چیزها داشته باشد همان‌طور که آن‌ها هم نباید به عنوان یک فدایی و عضو حزب، زیاد از این چیزها مایه بگذارند. ولی انگار از آن‌وقت‌هایی بود که همه فراموش کرده بودند که چی باید باشند یا قرار بوده باشند.

مردها قیافه‌های سرماگداخته و رنج‌کشیده‌ای داشتند و خستگی انگار از پا انداخته بودشان و به نظر نمی‌آمد که دروغ بگویند، اما سرهنگ به خاطر تفنگ‌ها بِهِشان شک کرده بود. و محافظ یک آن دستش را از رو ماشه‌ی مسلسل برنمی‌داشت و آن‌ها نمی‌دانستند که حالا او ـ سرهنگ ـ می‌خواهد با این ستون خسته ـ که حتماً عاصی هم بود ـ چه کار کند که خودش سریع راه حل را پیدا کرد و تازه آن‌جا بود که بالاش فهمید یک فرمانده چه‌طوری می‌تواند در یک آن تصمیم درست یا غلط بگیرد و یا مسأله‌ای را حل کند. دستور داد: «عقب! همه‌تان بروید عقب و منتظر باشید!»

ستون خسته ـ با چشم‌های بی‌اعتماد و دهان‌های خشک و صورت‌های رنج‌کشیده‌ی سیاه‌شده‌ی مفلوکِ متحیرِ ماتِ بی‌فروغِ در مظانِ دروغ ـ عقب می‌نشست بی‌آن‌که اعتراضی بکند و یا کسی بپرسد که منتظر چه چیزی باید باشیم؟! بعد سرهنگ با اشاره، یک‌یک آن‌ها را صدا می‌کرد و به دقت سؤال‌هایی اَزَشان می‌پرسید و آخر سر می‌فرستادشان به جایی دورتر

و یا کورتر تا نتوانند با قبلی‌ها حرف بزنند یا آن‌ها را ببینند حتی، تا نکند که مطلبی جابه‌جا یا رسانده یا فهمانده یا درکانده شود و درز کند.

ـ چه ساعتی شما را مرخص کردند؟

ـ چند ساعت طول کشید که به این‌جا برسید؟

ـ اسم آن نفر سومی که پاش را با پارچه بسته چیه؟ مال کدام ده ست؟ اسم پدرش را می‌دانی؟

ـ وقتی مراد بیگ‌لو شما را مرخص می‌کرد دقیقاً چه گفت؟

ـ به خود شما گفت یا یکی دیگه آمد و خبر را داد؟

و آن‌قدر از این سؤال‌ها پرسید تا از توشان چیزی دربیاورد که با هم نمی‌خواند یا نشان می‌دهد که یکی از آن‌ها دروغگوست. و ظاهراً موفق نشد. و آن‌وقت بود که انگار اطمینانش جلب شد. همه‌شان را صدا کرد و گفت: «حالا درست و حسابی بگویید که در زنجان چه خبر ست؟»

و آن‌ها گفتند. هم چیزهایی را که خودشان دیده بودند و هم چیزهایی را که شنیده بودند و خبرش را مردمی آورده بودند که بعد از آن‌ها دررفته بوده‌اند و اسب یا ماشین داشته‌اند و تو راه به آن‌ها رسیده و آن‌ها را دیده و خبرها را داده و از آن‌ها گذشته و به‌سرعت رفته بودند. همه چیز چنان وحشت‌ناک بود که وقتی ستون دور شد ـ تا دقایقی ـ همه ماتشان برده بود.

دستور عقب‌نشینی از بالا صادر شده بود. از طرف رییس ستاد ارتش ملی، یعنی ژنرال "محمود پناهیان" . هزار و چهارصد فدایی را با سلاح‌هاشان مرخص کرده و یک گردان را هم به سوی تبریز فرستاده بودند و این‌جوری از پنج‌هزار نیروی محافظ زنجان، فقط هزار و نُه‌صد نفر باقی مانده بود که از آن میان هم فقط هزار و دویست نفر فدایی بودند و بقیه سرباز. و فرماندهان به رییس ستاد اعتراض کرده بودند. اما او گفته بود که این دستور را پیشه‌وری و دانشیان صادر کرده‌اند و کاریش نمی‌شود کرد. و این همان

بود که قبلاً شکل دیگری از آن را خودشان شنیده بودند؛ این‌که مقاومتی نباشد و بهانه‌ای داده نشود و...

و سرهنگ به فکر فرورفته بود و حتماً برای او هم خیلی عجیب بود که چرا زنجان درست وقتی از نیرو خالی می‌شود که به آن احتیاج دارد، یعنی وقتی که قشون به طرفش حرکت کرده و به‌زودی وارد آن خواهد شد تا برخلاف قولش از کشته پُشته سازد و نزدیک به دویست خانه را بر سر ساکنان آن ویران سازد. کاری که اگر هم به دست خود آن‌ها انجام نمی‌شد، به دست افرادی انجام می‌شد که یا از تفنگچی‌های ارباب "ذوالفقاری" بودند و یا توسط ارتش حمایت می‌شدند. و همه‌ی این‌ها علاوه بر آن سران فرقه و رؤسای ادارات دولتی بودند که توسط خود ارتش دست‌گیر شده و به زندان‌ها برده شده بودند تا بعد محاکمه‌ی صحرایی و تیرباران بشوند.

عجب بساطی!

و همین بود که بود و کاریش هم نمی‌شد کرد.

کاش بود و می‌دیدیش.
"آرشام" از جیک‌وپیک من خبر داشت. وقتی می‌خواست برود، قوطی‌ام را از زیر خاک درآوردم. همه‌ی پول‌ها را ریختم کف دستم و بی‌آن‌که بشمارم رفتم سراغش. سر شب بود؛ از آن‌وقت‌هایی که باید می‌رفتیم سراغ پریدن از رو بام‌ها یا از سر بامی به بامی. ولی حالا آرشام می‌خواست برود و دیگر وقتی برای این کارها نداشت. رفتم درِ خانه‌شان. سوت زدم. کمی طول کشید تا بیاید بیرون.

ـ چرا نمی‌آیی تو؟

ـ کارت دارم.

ـ چه کاری؟!

ـ بیا تا بگویم.

تو تاریکی آمد جلو. مشتم را خالی کردم کف دستش. با تعجب نگاهم کرد.

ـ این چیه؟

ـ پول! پول ندیدی تا حالا؟

ـ چرا! آن‌قدرها هم ندید بدید نیستم. ولی چرا می‌دهی به من؟!

ـ به چه دردم می‌خورد؟ تو داری می‌روی سفر. می‌توانی خرجش کنی. ولی من فقط باید قایمش کنم. حتی اگه یه روز به سرم بزند و چیزی بخرم، نمی‌توانم اَزَش استفاده کنم. می‌شود مثل پیراهنم.

پیراهن را از یک چَرچی خریده بودم. سر ظهر بود که آمد؛ از راه کوهستان. قاطر سیاهی داشت. و آن‌قدر بارش زده بود که به‌سختی می‌شد حیوان را آن زیر دید. از آن بالا که می‌آمدند، همه تعجب کرده بودیم، چراکه فقط یک گوله‌ی رنگ به رنگ پُر صدا دیده می‌شد که از کوره‌راه پایین می‌آمد و می‌پیچید و شکل می‌گرفت و از شکل می‌افتاد و اگر حوصله داشتی و بیش‌تر دقت می‌کردی تازه ـ آن‌وقت ـ می‌توانستی یک گردی را هم ببینی که پشت سر آن گوله می‌آمد و باید کمی دیگر صبر می‌کردی تا نزدیک‌تر بشوند و بفهمی که آن گردی کلاه گنده‌ای است بر سر مردی، همان‌طور که آن گوله قاطری است که بار می‌آورد. از پارچه‌های رنگی گرفته تا شلوار و پیراهن‌های جورواجور و وسایل خانه و الک و غربیل و سرند و زنگوله‌های مختلف. از شتری تا بره‌ای. که از همه جا آویزان بود و دلنگ و دلنگ صدا می‌داد. و گمانم چرچی برای این‌که همه بدانند که آمده یا دارد می‌آید، این همه زنگوله ـ آن هم از هرکدام چند تا و بلکه چندین تا ـ می‌آویخت وگرنه می‌توانست همه‌شان را بچپاند تو خورجین که جای کم‌تری بگیرد. و این‌جوری بود که نفهمیدم اول صدای زنگوله‌ها را شنیده‌ام یا اول پارچه‌های رنگی را دیده‌ام. و گمانم هیچ‌کس تا آن موقع آن همه صدا را یک جا نشنیده بود. ده‌ها زنگوله، هم‌زمان به صدا درآمده بودند و انگار می‌خواستند خبری را بدهند که خیلی مهم بود. خبری که همه‌ی ده را برمی‌داشت و مردم را می‌کشید به طرف چرچی‌ای که تو بساطش برای همه، چیزی پیدا می‌شد. پس بی‌جا نبود که دوره‌اش کنند. و همین‌جوری‌ها

بود که صدای سوت و فلوت‌هایی که به بچه‌ها فروخته بود، همه جا را برداشت و قاطی صدای زنگوله‌ها شد. من اما اهل این‌جور چیزها نبودم. تنها چیزی که چشمم را گرفته بود یک پیراهن کاموای قهوه‌ای بود که رو سینه‌اش نوار پهنی داشت. نواری که از سه رنگ قرمز و سفید و سبز بافته شده بود. مثل پرچم ایران که جلوِ درِ مدرسه بود.

نمی‌توانستم چشم از پیراهن کاموا بردارم. انگار مثل آدم‌های گرسنه‌ای شده بودم که کنار قهوه‌خانه‌ای جایی می‌ایستند به تماشای آدم‌های در حال غذا خوردن و با این‌که تمام سعی‌شان را می‌کنند که او متوجه نشود اما یک‌هو می‌فهمند که اشتباه کرده‌اند، چراکه شکل غذا خوردن طرف عوض می‌شود. دیگر با لذت و جان و دل نمی‌خورد یا ممکن است لقمه در گلوش گیر کند یا بدتر از همه، برگردد و چپ‌چپکی نگاهی بیندازد به تماشاچی یا در واقع مزاحم. (یک بار که رفته بودیم سرعین آب‌تنی ـ و بعدش تو خیابان قدم می‌زدیم و همه جا را نگاه می‌کردم ـ این‌ها را دیده بودم و آن موقع آب گرم‌ها پولی نبود و مردم هنوز یاد نگرفته بودند که از آب بیش‌تر می‌شود پول درآورد تا از ماست کره.)

و من با همین دو تا چشم‌هام چه چیزها که ندیده‌ام!

چرچی هم همین‌طور بود. تو آن شلوغی کنار چشمه ـ در حالی که آدم‌های زیادی دوره‌اش کرده بودند و او با هرکدام از آن‌ها آن‌قدر حرف می‌زد که من تصور می‌کردم چانه‌اش حسابی باید لق شده باشد ـ چند باری نگاهش گیر کرد تو صورتم یا در واقع چند باری غافل‌گیرم کرد. و طوری که کاملاً معلوم بود که برای لحظه‌ای رشته‌ی سخن از دستش دررفته و یا درست‌تر این‌که من حواسش را پرت کرده‌ام جوری که ـ حتی ـ یادش رفته که پک بزند به سیگاری که لحظه‌ای هم از دستش رها نمی‌شد و هنوز یکی تمام نشده یکی دیگر می‌پیچید یا می‌لیسید ـکاغذشان راـ و

گوله می‌کرد یا توتون می‌ریخت توش یا روش، تا بعد با انگشت بزند زیرش و پخش کند یا بخش کند یا... اما نمی‌دانم بار چندم بود که صداش هم بلند شد.

ـ ببینم پسر! تو چیزی می‌خواهی؟

دود سیگارش می‌رفت به هوا و او مثل بچه‌هایی نگاهم می‌کرد که لقمه گازی دستشان است و می‌ترسند سگی چیزی آن را بقاپد و دربرود و برای همین کمی عصبی هستند. شانه بالا انداختم.

ـ من؟!

داشت یک یایلیق[1] را به زنی می‌فروخت و دستش را آورده بود جلو تا پول آن را بگیرد. و زن سکه‌ها را ـ دو انگشتی ـ از جیب کوچک جلیقه‌اش درمی‌آورد، و طوری که انگار به جانش بسته است و در همان حالی که درازش می‌کرد به طرف چرچی، باز چانه می‌زد و چرچی چیزی نمی‌گفت و زن یکی از سکه‌ها را برمی‌گرداند سر جاش و باز دستش جلو نمی‌رفت و انگار طمع می‌آمد سراغش تا شانس یا توانش را در چانه‌زنی بیش‌تر و بلکه هرچه بیش‌تر امتحان کند.

ـ این سی‌شاهی را هم بردارم به خاطر این‌که کمی نخ‌کشیدگی دارد مثل این‌که!

و چرچی باز چیزی نمی‌گفت و از این در و آن در و از این ور و آن ور حرف می‌زد و از راه دوری که آمده بود و از سختی گذشتن از کوهستان و کوره‌راه‌ها و بادی که آن بالا می‌وزیده و آدم را می‌برده. و انگار این وسط تنها چیزی که اهمیت نداشت قیمت فروش بود، طوری که به نظرم می‌رسید پیرمرد یا دیوانه‌ی دیوانه است یا راست‌راستی دارند کلاه می‌گذارند سرش و او نمی‌فهمد. و باز مرا نگاه می‌کرد.

---

۱. یایلیق: روسری تابستانه

ـ گفتم شاید چیزی بخواهی.

این بار حتی شانه هم بالا نینداختم. چه می‌توانستم بگویم؟ می‌توانستم بگویم که از کُت کهنه‌ی "میران" خسته شده‌ام و چشمم دنبال آن پیراهن کاموای رنگی است؟ آن‌وقت فکر می‌کرد گدا هستم. نمی‌دانست که شاید بتوانم با پول خودم هم آن را بخرم، اما از ترس میران نمی‌توانم. چه‌طوری می‌توانستم به او حالی کنم که این پول خودم است و آن را ذره‌ذره پس‌انداز کرده‌ام؟ با زحمتی که از عهده‌ی کم‌تر کسی برمی‌آید؛ خوشه‌چینی! همان کاری که دیگر داشت ورمی‌افتاد گویا و شاید ـ به‌جز گنجشک‌ها و موش‌ها و کلاغ‌ها ـ من تنها کسی بودم که هنوز این رسم قدیمی را زنده نگه می‌داشتم. آخرهای تابستان و اول‌های پاییز ـ تا فرصتی گیرم می‌آمد ـ می‌افتادم به جان کلش‌ها و تا غروب خوشه جمع می‌کردم و همه را می‌ریختم رو یک صخره‌ی صاف و با تخته‌ای می‌کوبیدم و کاهشان را می‌دادم به باد و بعد جمعشان می‌کردم تو دست‌مال و گره می‌زدم و موقع برگشتن به ده ـ و برگرداندن گله ـ آن را با خودم می‌بردم تا بریزم تو دخل "یاور" و به جای خرما و آب‌نبات و هندوانه و خیار و این‌جور چیزها ـ که بقیه می‌خریدند ـ پولش را بگیرم. یاور هم غر نمی‌زد، چراکه هیچ‌کس نمی‌توانست گندم و جویی مثل من تحویلش بدهد. یک دانه سنگ‌ریزه هم توش نبود. انگار مثل آب باران از آسمان ریخته بود؛ پاکِ پاک، صافِ صاف. کار سختی بود. ولی بیش‌تر که فکر می‌کردم، به نظرم می‌رسید که خوشه‌چینی هم برای خودش عالمی دارد. معمولاً صد یا دویست قدمی جلوتر از گله می‌رفتم تا قبل از این‌که همه‌ی خوشه‌ها را نفله کنند سهم خودم را بردارم. شده بودم رقیبشان انگار. تا کمر دولا می‌شدم و اگر کسی از دور نگاه می‌کرد، فکر می‌کرد بزِ جلودار گله هستم. اما گمانم رقیب اصلی‌ام نه گوسفندها که کلاغ‌ها بودند و همیشه برایم سؤال بود که آیا من

دارم غذای آن‌ها را از چنگشان درمی‌آورم یا این‌که آن‌ها دارند به سهم من دست‌درازی می‌کنند؟

یک وقت‌هایی، به زمین‌هایی می‌رسیدم که از بس کلاغ توش نشسته بود سیاه شده بود؛ سیاهِ سیاه؛ طوری که اصلاً نمی‌شد باور کرد. این همه کلاغ از کجا می‌آمد؟ اگر همه‌ی مردم ده هم جمع می‌شدند، نمی‌توانستند آن‌ها را بشمارند. گمانم عدد کم می‌آوردند.

و من با این دو تا چشم‌هام چه چیزها که ندیده‌ام!

این‌جور وقت‌ها یواشکی بِهِشان نزدیک می‌شدم و بعد یک‌هو دست‌هام را باز می‌کردم رو به آسمان و چنان جیغی می‌زدم که هرچه کلاغ بود بلند می‌شد به هوا؛ طوری که در انبوهی‌شان گم می‌شدیم من و گله. و آن‌قدر زیاد بودند که عینهو لکه ابرها سایه می‌انداختند و صدای قارقار و پرواز آشفته‌شان همه جا را برمی‌داشت. آن‌وقت بود که رقابت را فراموش می‌کردم. سرم را می‌گرفتم رو به آسمان و چیزی نمی‌دیدم جز بال‌بالِ سیاهی‌ها و صداهایی که هم‌دیگر را قطع می‌کردند انگار. و حرکتی که گیجت می‌کرد و تو را می‌برد به جایی نامعلوم و ناشناخته. انگار به شهری دوردست که شهر کلاغ‌ها بود و پُر از هیاهو و قیل و قال. و منتظر می‌شدم. و کمی که آرام می‌گرفتند، می‌دیدم در جای غریبه‌ای هستم. شاید در ارتفاعات کوه. و آدم‌هایی را می‌دیدم که هیچ‌وقت ندیده بودم و صداهایی را می‌شنیدم که قبلاً فقط شنیده بودم بی‌آن‌که صاحب آن‌ها را دیده باشم. و یکی مردی را نشان می‌داد که شبانه از کوچه‌ای می‌گریخت و یکی می‌گفت آن بابای توست و من او را نمی‌شناختم و زنی را می‌دیدم که در آستانه‌ی دری افتاده بود و بال‌بال می‌زد و مردهایی، تمام دنده‌ها و دندان‌هاش را با تهِ قنداق تفنگ خرد کرده بودند و یکی می‌گفت این مادرت است و من او را نمی‌شناختم. و پیرمردی را می‌دیدم که کور نبود، اما

خودش را زده بود به کوری و با این‌که آن مرد گریزان را می‌برد، اما طوری وانمود می‌کرد که انگار آن مرد است که دارد این پیرمرد را می‌برد. و یکی می‌گفت این پدربزرگت است و من نمی‌شناختم او را؛ و گیج‌تر می‌شدم و دلم می‌خواست از آن شهر فرار کنم و هیاهوی کلاغ‌ها باز آن‌قدر بالا بگیرد که همه چیز را در خود گم کند. و همین‌طور می‌شد، تا وقتی که به خود بیایم یا صدایی صدایم کند یا گله از چشم‌رسم گم شود یا باز سروکله‌ی "هدیش" پیدا بشود که گاوها و گاومیش را می‌چراند و معمولاً تو دشت بود و به ارتفاعات نمی‌آمد، چراکه آن‌جا علف دندان‌گیری برای گاوها ندارد و لازم نیست که گاو باشی تا این را بفهمی.

و نمی‌دانم چرا این خیالات عجیب و غریب هی تکرار می‌شد و اذیتم می‌کرد؛ طوری که سعی می‌کردم به چیز دیگری یا به‌تری فکر کنم تا حال خوشی به دست بیاورم. مثلاً به این‌که آدم وقتی ارزش چیزی را می‌فهمد که آن را ذره‌ذره گیر آورده باشد یا با زحمت زیاد؛ مثل همانی که می‌گویند با فلان جاش در را باز می‌کند، یعنی بس که سختی کشیده یا بس که گرفتاری داشته یا بس که دستش بند بوده به چیزهای دیگر تا در. و من با سختی گندم و جو را به دست می‌آوردم و آن را ـ که دیگر هیچ کاهی هم قاطی‌اش نبود ـ می‌ریختم رو دست‌مال نان و هی نگاه‌نگاه می‌کردم و هی مشت‌مشت اَزَش برمی‌داشتم و هی آرام‌آرام و آبشاروار فرومی‌ریختم و هی کیف می‌کردم و هی کیف می‌کردم چرا که این‌ها دانه‌هایی بودند که خوشه‌خوشه از رو زمین جمع کرده بودم و به خاطرشان از بس دولا شده بودم کمرم راست نمی‌شد به این زودی‌ها و حتی برای خودم هم کمی سخت بود که بتوانم باور کنم که این گندم درشت و طلایی و پاکیزه، از همان زمینی جمع شده که اصلاً به نظر نمی‌آمد چیزی داشته باشد توش جز کلوخ و ملخ.

اما همین بود که بود.

و من با این دو تا چشم‌هام چه چیزها که ندیده‌ام!

و این کمی امیدوارم می‌کرد بی‌آن‌که بدانم چرا. انگار کورسوی امیدی بود در آن ناامیدی. پول‌هایی را که از یاور می‌گرفتم می‌ریختم تو قوطی. و قوطی را قایم می‌کردم تو کلجان یا خرابه‌ی پشت خانه و هر بار که به سراغ آن می‌رفتم حسابی دوروبرم را می‌پاییدم تا کسی بو نبرد و زمین ندرد.

بچه‌های کوچک شامه‌ای دارند که شامه‌ی سگ پیشش هیچ است. همه‌اش می‌ترسیدم که محل گنجینه لو برود و همه‌ی زحمتم هدر بشود و برای همین هم هی جاش را عوض بدل می‌کردم؛ آن‌قدر که بعضی وقت‌ها خودم هم به‌سختی پیداش می‌کردم.

اما این بار می‌دانستم که کجاست و چرچی اگر می‌گفت که کاموا چند است، تکلیفم روشن می‌شد. اما نمی‌توانستم قیمت را از او بپرسم مگر این‌که صبر می‌کردم و دوروبرش خلوت می‌شد، یعنی تا کمی از ظهر گذشته و همان وقتی که او خسته و عرق‌ریزان، کلاه خیلی گنده‌اش را برداشته و دست‌مال چارخانه‌اش را درآورده تا عرق پشت گردنش را تمیز کند و در همان حال چشم می‌گرداند به دوروبرش و باز کمی در نگاه من گیر می‌کند و گمانم چیزی زیر لب می‌گوید که به نظر نمی‌آید فحش بوده باشد، چراکه یک جور دیگری زل زده به صورتم.

ـ هنوز هم که این‌جایی! مثل مگسی که جمع می‌شود دور شیرینی! مگه کار و زندگی نداری تو؟

جوابش را ندادم. تا عصر که باز باید گله را می‌بردم بیرون هیچ کاری نداشتم.

ـ اگه چیزی می‌خواهی بگوها!

نمی‌خواستم. اما می‌توانستم که قیمت اجناس را بپرسم. پیراهن کاموا

را نشانش دادم.

ـ چنده..؟

قیمت را گفت: پنج ریال! مطمئن بودم که بیش‌تر از این‌ها پول دارم. چیزی نمانده بود که قوطی پُر بشود. رفتم تو فکر. گفت: «اگه چشمت را گرفته، برو بگو بزرگ‌ترت بیاید بخرد. من از یک راه دو بار نمی‌گذرم. برای همین ست که همه جای این محال را گشته‌م. وجب به وجب! فکر نکن چند وقت دیگه دوباره می‌توانی مرا ببینی.»

و سیگار دیگری پیچید. چیزی نگفتم. رفت به طرف چشمه و سر و صورتش را شست و شروع کرد به جمع کردن وسایلش. و هنوز هم حرف می‌زد و چیزهایی می‌گفت بی‌آن‌که شنونده‌ای داشته باشد. و انگار از آن آدم‌هایی بود که می‌توانند خودشان را با خودشان سرگرم کنند و خوش بگذرانند یا از ناخوشی‌شان کم کنند و من این‌جور آدم‌ها را هم دیده‌ام؛ آدم‌هایی که برای خودشان حرف می‌زنند یا درددل می‌کنند یا چیزهای بامزه می‌گویند حتی. یعنی همان آدم‌هایی که چون کم پیدا می‌شوند مردم گاهی بِهِشان می‌گویند دیوانه. و اصلاً کار مردم همین است که به کسی که مثل خودشان نیست بگویند دیوانه یا خیال‌باف یا خُل یا چیزی دیگر یعنی بدتر. دیوانه‌ها هم لابد برای همین است که معمولاً ساکت هستند و فقط دو جور از آن‌ها بیش‌تر پیدا نمی‌شود: دیوانه‌ای که می‌خندد و دیوانه‌ای که گریه می‌کند. و البته همه می‌گویند دیوانه‌ای که می‌خندد خطری ندارد، اما وای از دیوانه‌ای که گریه می‌کند، چون حتماً وضعش خیلی درهم است که گریه می‌کند وَالّا کم پیش می‌آید که تو این دنیا آدم چیزی را پیدا کند که ارزش گریه کردن داشته باشد. مثلاً گریه کند که از مجازاتش بگذرند؟ برای چه باید گریه کند؟ برای این‌که می‌زنندش؟ یا برای این‌که خارهای زیادی رفته تو پاهاش و دیگر طاقت ندارد و با این حال هنوز هم شلاقش می‌زنند

و می‌گویند بگو غلط کردم، بگو گُه خوردم با پدرگور به گور شده‌ام؟ یا برای این‌که یکی منتظر است که گریه کنی تا او ادای آدم‌هایی را دربیاورد که دل دارند و دلشان هم رحم دارد و می‌توانند بخشش هم داشته باشند؟ مرده‌شور ببرد خودشان را و بخشِششان را. و گُه خورده‌اند خودشان با پدر خودشان و پدرِ پدرِ خودشان و پدرِ پدرِ پدرِ خودشان.

اما او دیوانه‌ی دیوانه هم نبود یا دستِ‌کم دیوانه‌ی ساکتی نبود. پرسید: «چی شد؟ بروم یا وایستم؟»

نمی‌دانستم چه بگویم. تکلیفم روشن نبود. تا آن موقع، روز نرفته بودم سراغ قوطی. حتماً از بالای ده دیده می‌شدم و این خطرناک بود.

ـ اگه چشمت را گرفته، بیا برش دار! پولش را بعد می‌دهی.

شاید دست انداخته بود مرا. نگاهش کردم. اما بی‌آزارتر از این حرف‌ها بود. این را وقتی فهمیده بودم که یایلیق می‌فروخت. انگار حواسش جای دیگری بود و اصلاً توجه نداشت به کارش. گفتم: «همین الان مگه نگفتی که از یه راه دو بار نمی‌گذری؟»

خندید. گفت: «من آدم سرگردانی هستم. حالا یه چیزی گفتم تو چرا باور می‌کنی اوغول بالا؟ خدا را چه دیده‌ی! شاید باز هم گذرم افتاد از این‌ورها.»

عجیب‌ترین کاسبی بود که تو عمرم می‌دیدم.

و من با این دو تا چشم‌هام چه چیزها که ندیده‌ام!

می‌خواست نسیه بدهد بی‌آن‌که امید برگشتی باشد. شاید هم داشت دستم می‌انداخت به تلافی آن همه نگاه خیره. تازه شانس آورده بود که کاموا را نگاه می‌کردم نه خودش را، یعنی چشم‌هاش را.

نمی‌دانستم چه کار کنم. رفتم پشت خرابه. یک طوری از کنار محل دفینه گذشتم که انگار فقط دارم می‌گذرم، اما تمام حواسم به این بود که ببینم اگر بخواهم جنگی، آن را از زیر خاک دربیاورم چه‌قدر طول می‌کشد. و

معلوم بود که زیاد طول نمی‌کشد با آن خاک سستی که داشت و بیش‌ترش هم دستی بود و خاکستر تنور. اما باز هم باید احتیاط می‌کردم. برای همین هم چند بار الکی رفتم و آمدم و بعد یک‌هو افتادم به جان زمین و قوطی را درآوردم و فروکردم زیر پیراهن و تندی رفتم رو پشت بام تا دوان‌دوان و نفس‌نفس‌زنان و کمی ترسان و کمی لرزان ـ آخر خیلی هیجان‌زده شده بودم ـ در پناه خرمن علوفه بنشینم و سرآسوده بشمارمشان، ولی باز هم هی دوروبرم را نگاه می‌کردم و حواسم بود که غافل‌گیر نشوم، یعنی دیده نشوم، اما خبری نبود یا در واقع خطری.

قوطی را خالی کردم رو کاهگل. اوضاع خوب بود. پول‌های ریز را ریختم رو هم و پنج ریال سرِ هم کردم و بعد قوطی را چپاندم لای بافه‌ها تا سر فرصت و جرأت، جابه‌جاش کنم و رفتم به طرف بیرون روستا.

چرچی نزدیک رودخانه بود. صدای زنگوله‌هاش می‌آمد و حالا که نزدیک‌تر شده بودم می‌دیدم که مثل ماشین دودی عجیبی است که می‌رود و می‌برد هرچند با سرعت کم و در پیچ و خم.

دویدم دنبالش. نمی‌توانستم داد بزنم که وایستا. نمی‌خواستم صدام را بشنوند. سرِ ظهر بود و آفتاب کجکی نمی‌تابید و سیخکی می‌تابید و سایه‌ها فرار کرده بودند و من خیس عرق شده بودم.

نزدیک همان‌جایی که زمین داشتیم، چرچی یک بار برگشت و پشت سرش را نگاه کرد و مرا دید، اما انگار باز به عقلش ـ هرچند که معلوم نبود که چیزی به این نام دارد یا نه ـ نرسید که صبر کند دَمی یا کمی. شاید هم باور نمی‌کرد که با او کاری داشته باشم، شاید هم مرا شناخته بود و بدتر از همه این‌که شناخته بود، اما می‌رفت که از دست نگاه‌های مزاحمم فرار کند. هرچه بود به روی خودش نیاورد تا این‌که حسابی نزدیک شدم و غرق صدای زنگوله‌ها. و تازه آن‌وقت بود که برگشت و چوب قاطررانی‌اش را طوری

بالا آورد که انگار سگی افتاده دنبالش و او می‌خواهد بزندش یا براندش.

ـ باز هم تو؟!

چنان نفس‌نفس می‌زدم که نمی‌توانستم چیزی بگویم. فقط نگاهش کردم. گفت: «چه می‌خواهی؟ چرا این همه نفس‌نفس می‌زنی حالا؟!»

به‌سختی توانستم بگویم: «کاموا! پیراهن کاموا را می‌خواهم!»

رو برگرداند و باز چیزی زیر لب گفت و لب‌خندش را حس کردم.

ـ پس پشیمان شدی؟! من که همان‌جا بِهِت گفتم بیا ورش دار! لابد باور نکردی! فکر کردی دارم سربه‌سرت می‌گذارم. اما نه، راست می‌گفتم. من خیلی اهلِ این کسب نیستم. همین‌قدر که پول سیگارم دربیاید بسم ست. کارم چیز دیگه‌ای بود. ناچاری مرا کشید به این سو. نمی‌خواهم راه‌ها از دستم خسته بشوند. برای همین دو بار اَزَشان نمی‌گذرم.

از حرفش سر در نیاوردم. فکرم پیش کاموا بود.

ـ پولش را می‌دهم.

ـ چی؟!

انگار صدای زنگوله‌ها نگذاشته بود صدام را بشنود. شاید هم گوشش کمی سنگین بود و متوجه نشده بودم.

ـ پولش را... پولش را می‌دهم.

ـ پول چی را می‌دهی؟

ـ پول پیراهن کاموا را!

با تعجب زل زد به صورتم بی‌آن‌که از رفتن بازبماند.

ـ تو؟! چه‌طوری می‌خواهی پنج قران پول بدهی؟ هُش!

و قاطر را کمی آرام کرد.

رفتم جلو. دستم را دراز کردم به طرفش.

ـ بیا بشمار!

کمی خم شد به طرف من. مشتم را خالی کردم تو مشتش. باز گفت: «هُش!»

و قاطر ایستاد. و دیگر صدای زنگوله‌ها نمی‌آمد مگر گاهی و موقع تکان خوردن حیوان. پول‌ها را نگاه کرد؛ سرسری. به نظر نمی‌آمد که شمرده باشد.

ـ ولی این را بابات نداده!

گمانم از خرد بودن آن‌ها فهمیده بود که آن‌ها را از کجا آورده‌ام. برای همین هم چیزی در این باره نپرسید، اما هنوز همان‌طور نگاهم می‌کرد و گویا رفته بود تو فکر.

ـ پس این‌طور!

یعنی پس چه‌طور؟! باز سر در نیاوردم. یک‌دفعه ساکت شده بود. فکر کردم نکند خیالاتی برای پولم داشته باشد. کافی بود هی کند و برود با این‌که دست و دل‌بازی‌اش را دیده بودم قبلاً. اما دیوانه‌ها ـ چه گریان باشند چه خندان ـ فقط یک چیزشان بد است و آن این است که قبلاً نمی‌گویند که چه کار می‌خواهند بکنند و تو هم البته نمی‌توانی پیش‌بینی کنی. برای همین گاهی زیاد نمی‌شود بِهِشان اطمینان کرد.

ـ نمی‌خواهی پیراهن کاموا را بدهی به من؟

از رو قاطر پرید پایین و پُرحرفی‌اش را از سر گرفت.

ـ خودت را که هلاک کردی! خب داد می‌زدی صبر می‌کردم یا برمی‌گشتم. اصلاً چرا تو ده نخریدی که این همه خودت را به زحمت نیندازی؟ تو که پول هم داشتی!

جوابش را ندادم. چشمم به کاموا بود. ایستاده بودیم وسط راه. قاطر با لذت پشگلِ خیسِ خری را بو می‌کرد و لب‌هاش را باد می‌انداخت و خره می‌کشید و دندان‌های درشتش را می‌دیدم. از طرف رودخانه بوی آب می‌آمد و بوی چمن رسیده یا لهیده. و همه جا خلوت بود. حتی یک قِرقی

هم که آن نزدیکی‌ها دیده می‌شد رفت نشست رو بلندترین نقطه‌ی سنگی به استراحت.

چرچی با بساطش کشتی می‌گرفت انگار. ولی آخرش توانست کاموای سه رنگ را پرچمی از لابه‌لای پیراهن‌های دیگر درآورد و بگیرد طرف من. بعد هم پشت و روش کرد تا همه جاش را نشانم بدهد.

ـ سالمِ سالم! نبری بلایی سرش بیاوری و بعداً پدر و مادرت مدعی بشوند و هفت جدّم را پشتِ سرم ردیف کنند. من از یه راه دو بار نمی‌گذرم. برگشتی در کار نیست.

می‌دانستم. کاموا را گرفتم رو سینه‌ام. کمی بزرگ بود.

گفت: «بده عوضش کنم.»

گفتم: «نمی‌خواهم!»

گفت: «ولی برات بزرگ ست.»

گفتم: «عیب ندارد!»

همیشه دیده بودم که لباس بچه‌ها را بزرگ می‌خرند چون بچه‌ها بزرگ می‌شوند.

ـ خیلی خب! مبارک ست! می‌خواهی بپوشی؟

تندی گفتم: «نه».

و او هنوز هم نگاه می‌کرد مرا.

ـ تو پسر کی هستی؟

گفتم: «نمی‌دانم!»

کلی خندید ـ و وقتی می‌خندید دود پله‌پله از دهانش درمی‌آمد و می‌رفت بالا، عین وقتی که می‌خواستند آسیا گازوییلی را روشن کنند و اولش بود ـ بعد گفت: «این را جای دیگه‌ای نگو اوغول بالا! برات حرف درمی‌آورند. منظورم اسم پدرت ست...»

ـ گفتم که! نمی‌دانم!

خنده از رو لب‌هاش پرید. گمانم حالا او داشت به دیوانه بودن من فکر می‌کرد.

ـ مگه می‌شود آدم اسم پدرش را نداند؟! من تا هفت جدّم را می‌شناسم.

سر تکان دادم. نه نمی‌شناختم. باز خندید و صداش چنان بلند بود که رفت و خورد به دامنه‌ی تپه‌ی سنگی روبه‌رو و برگشت.

ـ اسم... اسم خودت را چه‌طور؟! اسم خودت را می‌دانی؟

گفتم: «بولوت صِدام می‌کنند.»

گفت: «بولوت؟!»

و کمی خیالش راحت شد گویا. انگار دیگر انتظار نداشت که اسم خودم را هم بدانم!

ـ پدرت را که نگفتی! مادرت کیه بولوت؟ اقلاً اسم او را بگو!

گفتم: «آن را هم نمی‌دانم!»

یک‌دفعه ساکت شد. کمی برّوبر نگاهم کرد و بعد داد زد: «دست انداختی مرا دله؟»

شاید هم «دست انداختی مرا ده‌لی؟»[1]؛ خوب نفهمیدم.

ـ نه! راست گفتم.

ـ یعنی چه؟ تو اصلاً کجا زندگی می‌کنی؟

ـ پیش میران!

ـ میران؟!

ـ "میرآلی!"

ـ آها! ولی نشنیده‌م اسمش را. من با این‌که اهل این‌ورها نیستم همه‌ی خبرها را می‌شنوم چون مردم راه می‌روند و آن را این‌ور و آن‌ور می‌کشند با

---

۱. ده‌لی: دیوانه

خودشان. این‌جوری من خیلی‌ها را می‌شناسم. از دور یا نزدیک، و بی‌آن‌که دیده باشم. پس میرآلی پدرت نیست؟

ـ نه! فقط مرا پیدا کرده.

ـ از کجا؟

ـ از کنار چشمه! "آت‌گولی!"

این بار سرش را گرفت رو به آسمان و طولانی و تکه‌تکه خندید ـ ولی دیگر دود نکرد چون هنوز نتوانسته بود سیگار دیگری بپیچد ـ و فقط چشم‌هاش آب افتاد. و دندان‌های یک خط در میان ـ و لابد پوسیده‌اش ـ زد بیرون. و همه زردِ زرد و همه درد درد. سیگاریِ حرفه‌ای بود گویا. من هم خندیدم. نمی‌دانم چرا. همین‌جوری خوشم آمده بود اَزَش. گفت: «بچه‌ی بامزه‌ای هستی. اگه خواستم شاگرد بگیرم، حتماً می‌آم دنبالت. پس میرآلی تو را از کنار چشمه پیدا کرده؟! خوبه که تو کوچه و از رو خاک‌روبه‌های تنور پیدا نکرده. مثل عدسک داستان‌ها! بعضی از بچه‌ها را هم از آن‌جا پیدا می‌کنند. می‌دانی که! بعضی‌هاشان را هم می‌گویند درناها می‌آورند. همان درناهایی که گاهی به آشیانه‌ی قدیمی‌شان هم سر می‌زنند، اگه شکار نشده باشند. ببینم درنا می‌آید به ده شما؟ نکند درنا تو را آورده و خودت خبر نداری؟... تا حالا تو آشیانه‌ی درناها سرک کشیده‌ی؟ درناها آشیانه‌ی دایمی ندارند. مدتی یه جا می‌مانند و بعد که می‌روند، تو آشیانه‌شان چیزهای زیادی جا می‌گذارند. فکر کنم یکی‌شان هم تو را جا گذاشته. حتمی همین‌طور بوده!»

و باز خندید و بعد آسمان را نگاه کرد و انگار غصه‌اش گرفت به یک‌باره. گفت: «تو آشیانه‌های متروک همه چیز پیدا می‌شود جز گرما. دست که بزنی می‌فهمی که ولش کرده‌ند به امان خدا.»

منظورش را نمی‌فهمیدم. من فقط صدای درناها را شنیده بودم بی‌آن‌که خودشان را دیده باشم؛ آن هم موقع کوچ. و وقتی که از بالای ده می‌گذشتند.

ولی دیگر برایم مهم نبود که پیرمرد چه می‌گوید. پیراهن کاموای خوشگلم را به دست آورده بودم و همین کافی بود. می‌توانستم با آن حسابی خودم را گرم نگه دارم. دیگر لازم نبود که کُت‌های بوگندو و پاره‌پوره‌ی میران را بپوشم. کُت‌هایی که آن‌قدر وصله داشتندکه معلوم نبود اصلشان چه رنگی بوده.

ـ خب خداحافظ!

قبل از این‌که راه بیفتد چند تا از سکه‌ها را پرت کرد به طرفم.

ـ این‌ها را بردار!

ـ برای چه؟

ـ زیاد ست!

ـ چرا؟ مگه نگفتی که پنج ریال می‌شود؟

انگار نشنید حرفم را.

دود می‌کرد و دور می‌شد و هنوز هم سر تکان می‌داد و با خودش حرف می‌زد و می‌رفت. و گمانم این عادت مال آدم‌هایی است که زیاد تنها می‌مانند. مثلاً گله‌چران‌اند و همه‌اش تو کوه و دشت، یا چرچی‌اند و همه‌اش این ور و آن‌ور. و همین‌طور می‌رفت و کلاه لبه‌دار گنده‌اش مثل یک آفتاب‌گردان بزرگ و رسیده به چپ و راست خم برمی‌داشت. بعد صاف شد و آن، وقتی بود که صاحبش یک‌دفعه ایستاده بود رو جاده. و زنگوله‌ها هم از صدا افتاده بودند. چه خبر شده بود؟

کمی بی‌حرکت ماند و بعد رو برگرداند به سمت من و طوری نگاه کرد که دلم ریخت و فکر کردم نکند می‌خواهد کاموا را پس بگیرد؟ سرش کمی رو به بالا بود ـ به خاطر این‌که آن کلاه گنده و بلکه خیلی گنده جلو دیدش را نگیرد ـ و انگار هوا را بو می‌کشید یا دوست داشت یا ناچار بود که از زیر چشم نگاه کند آدم را یا آدم‌ها را.

ـ بیا این‌جا ببینم!

چیزی نمانده بود شروع کنم به فرار. اما یادم آمد که هفت هشت سال پیش یک بار می‌خواستم از دست آقا فرار کنم و بعد پشیمان شدم و بعد به نفعم تمام شد. و این‌جوری شد که رفتم به طرفش؛ و تازه می‌دانستم که هر وقت دلم بخواهد می‌توانم فلنگ را ببندم و او هم آقا نبود که بتواند گیرم بیاورد بعداً. میران هم که به اندازه‌ی کافی تمرینم داده بود. رفتم و پرسیدم: «کاری داشتی؟»

یک چیزی انگار ذهنش را مشغول کرده بود.

ـ ببینم،گفتی تو را از کنار چشمه پیدا کرده میرآلی؟!

سر تکان دادم. چه چیز عجیبی می‌توانست تو این ماجرا باشد؟

ـ نکند میرآلی همان کسی ست که بالا سر آن فرقه‌ای بوده؟ قبل از مرگش.

از حرفش سر در نمی‌آوردم. فرقه‌ای دیگر چه بود؟ منظورش را نفهمیدم، اما گویا از مرگی حرف می‌زد که می‌توانست یادآور مرگ پدرم باشد. پدری که حتی اسمش را هم نمی‌دانستم. فقط یک چشمه یادم بود و آن علف‌ها و قورباغه‌هایی که می‌پریدند تو آب و بویِ پِهِن و آن صدایی که همیشه صدایم می‌کرد و نمی‌توانستم درباره‌اش با کسی حرف بزنم جز با آرشام و آن هم کمی: «سوختم، سوختم خدایا!... سوختم!»

ـ گفتی چی؟ فرقه؟!

ـ آره! تو یادت نیست. باید هم نباشد. ده پانزده سال می‌گذرد از آن‌وقت‌ها. از شکست و فرارشان!

ـ فرار؟! فرار به کجا؟

ـ به شوروی!

ـ چرا؟

ـ معلوم ست! کسی که رو پای دیگران می‌ایستد، زود می‌خورد زمین. افتادن دنبال این بیج‌ها مثل چسباندن بینی ست به درِ فلانِ خر. این را پدرم می‌گفت. تو دوره‌ی او هم خیلی سروصدا شد. سمیتکو آتشی علم کرده بود تو آذربای‌جان. سروصداها شد. اما او از جاش تکان نخورد.

خیلی ابلهانه پرسیدم: «کی؟ خره؟»

شلاقش را بلند کرد رو هوا. انگار می‌خواست بکوباند به سرم، اما نمی‌دانم چرا پشیمان شد. این دیگر که بود؟ نه مهربانی‌اش معلوم بود نه خشمش. مفت‌مفت حاضر بود از پنج ریالش بگذرد یا یکی را کتک بزند! به نظرم کمی خُل و چِل می‌زد، اما معلوم بود که یک‌وقتی عقل درست و حسابی هم داشته.

از گفته‌هاش سر در نمی‌آوردم. با کی داشت حرف می‌زد؟

ـ گویا داشته می‌رفته که خودش را برساند به یه روستایی در همین حوالی. نتوانسته بوده از مرز بگذرد. خسته و درمانده برگشته بوده و لابد شب‌ها می‌خوابیده و روزها حرکت می‌کرده تا این‌که می‌رسد به این‌جا و فکر می‌کند دیگه راحت شده و آخر مسیر ست و به‌زودی خلاص خواهد شد. نمی‌دانسته که یه جور دیگه خلاص می‌شود بی‌چاره. شاید هم واقعاً خلاصی همان بود و دیگران نفهمیدند. تو آن چند روزی که مرز باز بود، هزاران نفر اَزَش گذشتند و رفتند آن‌ور. اما این بابا چرا نتوانسته بود و چرا بخت اَزَش رو برگردانده بود؟ خدا می‌داند... آیا گرفتار قره‌یقه‌ها شده بود یا... هُش! هُش حیوان! آن روزها خیلی‌ها رفتند. با خانواده یا بی‌خانواده. اما این بابا نتوانسته بود یا شاید هم نخواسته بود. درست مثل آن یکی که می‌گفتند با چه مکافاتی خودش را می‌رساند به مرز و کلی معطل می‌شود تا آن را باز کنند و فقط هم برای او باز کنند، چراکه آدم مشهوری بوده گویا. ولی رد نمی‌شود و برمی‌گردد. و معلوم نبوده که چرا.

یک‌دفعه نگاهم کرد و خاموش شد. مثل آدمی بود که انگار داشته با

خودش حرف می‌زده و یا برای خودش غذا می‌خورده و فهمیده که غریبه‌ای نگاهش می‌کند و غافل‌گیر شده. و طوری زل زده بود به من که انگار نباید آن‌جا می‌بودم و بودم؛ مثل مزاحمی سمج.

و باز قاطرش را هی کرد و زنگوله‌ها بیش‌تر صدا دادند. هین از جان و دلی گفت و راه افتادند در حالی که من همین‌طور سر جا یخ کرده بودم. و چیزی می‌آمد تو ذهنم که درست و حسابی اَزَش سر در نمی‌آوردم. انگار مهی بود که از کوهی سرازیر می‌شد در حالی که باد شدیدی هم می‌آمد و آشفته‌اش می‌کرد و باعث می‌شد که گوله بشود و بچرخد و تنوره بکشد حتی. حرف‌های جدیدی شنیده بودم که بعدها فهمیدم که چه‌قدر می‌توانست به هم بریزدم.

گوله‌ی رنگی دور می‌شد و صدای زنگوله‌ها را با خود می‌برد.

مدتی ایستادم به تماشا و بعد دویدم به طرف چرچی.

ـ صبر کن! صبر کن!

رو قاطر برگشت و طوری داد زد بر شیطان لعنت! که ترسیدم. اما باعث نشد که بایستم.

ـ دیگه چی می‌خواهی؟

ـ درباره‌ی آن مرد؟ اسمش چه بود؟ اسمش را می‌دانی؟

کمی فکر کرد و بعد گفت: «نه، من چه می‌دانم!»

ـ ولی گفتی که آدم مشهوری بوده.

ـ از این آدم‌های مشهور زیاد بود که حالا دیگه اسمی هم اَزَشان نمانده. من چه می‌دانم کی بود! قضیه مال ده پانزده سال پیش ست. گفتم که! تو آن سال‌ها خیلی اتفاق‌ها افتاد و دودش رفت به چشم همه.

زل زده بودم به چشم‌هاش. چشم‌هایی که جاذبه‌ی پیراهن کاموا باعث شده بود که بار اول در آن‌ها غرق نشوم ـ همان‌طور که رسمش بود ـ

و انگار حالا باید قضاش را به جا می‌آوردم. و چه مرموز بودند و چه‌قدر می‌توانستند آشفته‌ام کنند!

ـ پس اسمش را نمی‌دانی؟

داد زد: «نه بابا، گفتم که! از این اسم‌ها زیاد بود. صدر، کاتب، فدایی، یولداش، باش، باش وزیری. همه‌شان مثل کف رو آب در عرض یه سال از بین رفتند. محو و نابود شدند. باد آورد و سیل برد. از آن‌هایی هم که رفتند آن‌ور، نه خبری آمد نه اثری! یه نامه‌ی خشک و خالی هم ننوشتند یا نتوانستند بنویسند. گویا غرق و گرفتار شدند و رفتند پی کارشان. مثل دشت و کوهی که مه غرقش می‌کند...عده‌ی زیادی هم کشته شدند ازشان. تا بیست و پنج هزار نفر را گفته‌ند... آدم با بعضی چیزها تکلیفش روشن از هشت نیست. مثلاً مردی بود قوام‌نام که آذربای‌جان را نجات داد اما دستش آلوده شد به خون. رحمت و لعنت دایمی را برای خودش خرید. هر دو را باهم و هم‌زمان!»

راه افتاده بود و من هم، هم‌پای او می‌رفتم و او گویا احساس می‌کرد که حرف زدن دیگر براش مایه برنمی‌دارد و چفت دهانش را شل کرده بود دوباره.

ـ با این دو تا چشم‌هام چه چیزها که ندیده‌ام! رییس فرقه‌ی سراب را دوشقّه کرده بودند و هر شقّه‌اش را آویزان کرده بودند به یکی از دروازه‌ها؛ درست مثل گوشت قصابی! بیست و چهار ساعت جنازه آن بالا بود. جنازه‌ی "محبوب" . اسمش همین بود. کس و کارش را می‌بینم الان. حتی نمی‌توانند به روی خودشان بیاورند که چه مصیبتی را تحمل کرده‌ند! نتوانستند جنازه‌ی کشته شان را دفن کنند حتی. جرأت نکردند. چه روزهایی بود! خدا ببرد و نیاورد دیگه! افسرها را وقتی تیرباران می‌کردند هنوز سرود می‌خواندند و هنوز ایمانشان را از دست نداده بودند بی‌چاره‌ها!

و من با این دو تا چشم‌هام چه چیزها که ندیده‌ام!

این بار از جمله‌اش خوشم آمد و نمی‌دانم چرا. شاید به خاطر آن‌که چیزهای زیادی ندیده بودم، نه با یک چشم نه با دو چشم. و همه‌اش تو یک ده نکبتی بودم که هرچند چسبیده بود به کوه بزرگی به نام "سولتان ساوالان"[1]، اما هیچ اتفاقی نمی‌افتاد توش جز این‌که سیل بیاید یا مرده‌ها از قبرهاشان بزنند بیرون یا صدایی صدایت کند بی‌آن‌که اثری یا خبری باشد از صاحبش. و برای همین بود که بزرگ‌ترین خاطره‌ات می‌شد یک بار رفتن به آب گرم در وقتی که مردم گویا وقت نمی‌کردند یا به عقلشان نمی‌رسید که ببینند یا بدانند که می‌توان از آب هم کره‌ای گرفت که خیلی به‌تر است یا خیلی بیش‌تر است از کره‌ای که از ماست می‌گیرند و چرخاندن هم ندارد و نِره[2] هم نمی‌خواهد و خودش از خودش یا خودش از خود کوه می‌زند بیرون و می‌شود پول و می‌شود دیدش و می‌شود بُردش و می‌شود شمردش و خوردش، آن هم در حالی که در همین نزدیکی‌ها هنوز هم رسم خوشه‌چینی ـ برای جمع کردن پول ـ ورنیفتاده و فقط کلاغ‌ها نیستند که آن را زنده نگه می‌دارند و... فکر کردم اگر یک روز من هم گفته‌هایی داشته باشم برای نقل ـ که گویا فقط از کسانی باقی می‌ماند که سر جای خودشان نبوده باشند ـ شاید با همین جمله‌ها شروع کنم و شاید "امیر" شنونده خوبی شده باشد تا آن‌وقت.

همین‌طور حرف می‌زد و حرف می‌زد و من گوش می‌دادم و گوش می‌دادم و چشم دوخته بودم به چشم‌هاش ـ آن‌قدر که زیر پا را نمی‌دیدم و چند بار نزدیک بود زمین بخورم و چرچی لابد فکر می‌کرد بیش‌تر غرق حرف‌هاش شده‌ام و نه چشم‌ها ـ و می‌گفت و می‌گفت و نمی‌دانست که

---

۱. سولتان ساوالان: سلطان سبلان هم می‌نویسند، اما به نوشته‌ی "کوه‌های آذربایجان"، سولتان ساوالان یا در اصل سولوتان ساوالان ـ به معنی «باج‌گیرنده‌ی زیبا» ـ کلماتی است آذری.
۲. نه‌ره: خمره یا مشکی که در آن ماست را می‌زنند تا بشود کره و دوغ.

منتظر فرصتی هستم تا سؤالی را بپرسم:

ـ تو گفتی میرآلی کسی ست که پدرم را کنار چشمه پیدا کرده؟

ـ من؟ من همچین چیزی گفتم؟!

ـ آره!

ـ من کی گفتم؟

ـ همین چند دقیقه پیش!

ـ نه پسر جان! من این را نگفتم. تو انگار حواست بدتر از منِ پیرمرد پرت ست. من کی گفتم؟

ـ نگفتی میرآلی بالا سر یه فرقه‌ای بوده قبل از مرگش و کنار چشمه؟

ـ نه، گفتم شاید! تو این محال هزاران چشمه هست. از این سر آذربای‌جان گرفته تا آن سرش. و کنارشان ده‌ها نفر کشته شده‌ند. آن بابایی هم که گفتم، کنار یکی از این چشمه‌ها کشته شده، شاید در حال آب خوردن، یعنی شاید وقتی که تفنگش را گذاشته بوده رو زمین و خم شده بوده که آب بردارد یا بخورد، یعنی تو همان حالتی که می‌گویند حتی مار هم آدم را نیش نمی‌زند. شنیدی که؟ می‌گویند اگه مار بخواهد یکی را بزند و ببیند او در حال آب خوردن است، صبر می‌کند تا آب خوردنش تمام بشود. اما انسان حتی از مار هم بی‌رحم‌تر ست. از همه‌ی حیوان‌ها حیوان‌تر ست گاهی... من اصلاً این‌ورها را نمی‌شناسم. بار اولی است که می‌آیم. حتی اسم میرآلی را نشنیده‌م. خبر مرگ هم که همیشه راحت پخش می‌شود. زود همه می‌شنوند.

باز هم داشت حاشیه می‌رفت. میرآلی پدرم را کنار چشمه پیدا کرده بود همان‌طور که مرا هم. و این عین واقعیت بود. و نمی‌توانست ده‌ها واقعیت بوده باشد. ده‌ها نفر فرقه‌ای که کنار ده‌ها چشمه کشته نمی‌شوند در حالی که بچه‌ای هم به همراه دارند.

ـ تو را به خدا! تو از پدرم خبری داری؟

برگشت و نگاهم کرد و لب‌خند زد.

ـ تو کمی دیوانه نیستی بچه؟! من چه خبری می‌توانم از پدرت داشته باشم؟ من حتی از مادرت هم خبر ندارم! من فقط یه دوره‌گردم. همه جا می‌روم؛ روستا به روستا و شهر به شهر. و این بارِ سنگین را با خودم می‌کشم. برای همین هم خبرها را می‌شنوم. همین و بس. و مگه نشنیده‌ی که «اولوم آتی یوگوره‌ک اولار»[1]. این چیزهایی هم که گفتم خبرهای کهنه ست. یه وقت از اردبیل تا سراب که می‌خواستی بروی هزار تا از این خبرها را می‌شنیدی. مثلاً تو همین روستاهای نزدیک شما، بیست و پنج شش نفر از یه فامیل را کشتند. همین تازگی‌ها. لابد شنیده‌ی! ظاهر کار یه انتقام‌گیری ناموسی بود، اما می‌گویند ژاندارم‌ها این بازی را چیدند تا به دست خود مردم روستا، انتقام هم‌قطارشان را بگیرند. گویا اهالی این ده تو دوره‌ی فرقه‌گری دو تا گروه‌بان را کشته بودند. کینه‌اش مانده بود رو دل ژاندارم‌ها تا این‌که بهانه به دستشان افتاد: تو این ده یه دختری بود که می‌خواستند او را بدهند به یکی از اقوامش، غافل از این‌که این خاک تو سر به یکی دیگه دل باخته در جای دیگه‌ای. طرف هم تا شنید پرنده دارد می‌پرد، قول و قراری گذاشت و ماشینی آورد و دختره را دربرد و آن‌ها با اسب افتادند دنبالش و نتوانستند بگیرندش و بعد دعوا شد و شکایت‌بازی، تا این‌که به ژاندارم‌ها رشوه دادند و گفتند همه‌ی قوم و خویش‌های پسر دررفته را دست‌گیر کنند و بریزند تو طویله و بعد هم بروند و شتر دیدی ندیدی! و این‌جوری شد که اول از بام طویله آتش ریختند تو و بعد با قمه‌های تیز و برنده ایستادند دو طرف در و گذاشتند آن‌ها یکی‌یکی بیایند بیرون. و خب سر بود که به هوا پرت می‌شد و دست بود که قطع می‌شد. و از همان موقع اسمشان شد قان

---

۱. اسب مرگ شتابان می‌رسد.

اوزلی و شرور. یا نمی‌دانم چه کسی را سه روز از طناب آویزان کرده بودند طوری که قبل از مردن یخ زده بود از سرما و شده بود مثل چوب خشک. یا آن سردار شاهسون را ـ که قد رشید و هیکل سنگینی هم داشت ـ وقتی داشتند دار می‌زدند داد زد شماها طنابتان پوسیده و از بین می‌روید! اتفاقاً دارش زدند و وقتی طناب را بالا می‌کشیدند، پاره شد و او با دست‌های بسته از جاش بلند شد و نگاهی به مأمورها انداخت و داد زد نگفتم مادرفلان‌ها؟! نگفتم طنابتان پوسیده؟ دیدید حالا؟ و دوباره طناب آوردند و دارش زدند و این بار دیگه پاره نشد. تو شهر خود ما هم که از کُشته پُشته ساختند. از این چیزها زیاد بود. هر روز خبرش می‌رسید و من هم چون این‌ور و آن‌ور زیاد می‌رفتم زیاد می‌دیدم و می‌شنیدم. قتله‌لیق[1] هم که جای خود را دارد. آن روز همه‌جا پُر از جنازه بود. می‌کشتند و ول می‌کردند و می‌رفتند. قبر خیلی‌هاشان حتی معلوم نیست کجاست. قبر ندارند. هیشکی نمی‌داند کجا چالشان کرده‌ند. مثل همین که کنار چشمه کشته شده و نمی‌دانم همانی ست که تو می‌گویی یا نه. گویا او هم قبر نداشته. مأمورهای دولت بعد از چند روز پیداش کرده‌ند در حالی که کمی پوسیده بوده یا باد کرده بوده یا چه می‌دانم حیوانی چیزی کمی از بدنش را کنده بوده و برده بوده. اما در این میان من زنی را می‌شناختم که بی‌خود و بی‌جهت قربانی شد. بی‌آن‌که کاره‌ای باشد. خب از این چیزها هم خیلی پیش می‌آمد.

یک‌دفعه چشم‌هاش خیس شد و من نفهمیدم که باد چه چیزی آورد و انداخت آن تو. پلک زد و پلک زد و مدتی چیزی نگفت. بعد باز هم به حرف آمد.

ـ آره! این‌جوری بود. خیلی از مردم بی‌چاره، با جان و دل برای این نامردها مایه گذاشتند. فکر می‌کردند می‌خواهند مملکت را آزاد کنند.

---

۱. قتله‌لیق: روز قتل عام. ۲۱ آذر سال ۱۳۲۵.

نمی‌دانستند که می‌خواهند بفروشند، مفت هم بفروشند. آن هم به کی؟! به کافرهای بی‌دین کمونیست! کمونیست می‌دانی یعنی چه؟ یعنی کسی که می‌گوید خدا نیست. آره! خدا را منکر هستند این بالشویک‌ها! ابله‌تر از این‌ها پیدا می‌شود به نظرت؟ البته می‌گویند حتی بعضی از سرکرده‌ها هم نمی‌دانستند که چه آشی پخته‌ند براشان این اُروس‌های از خدا بی‌خبر! فقط وقتی فهمیدند که دیگر دیر شده بود. افسوس! چه فایده! بعد از آن‌که خانواده‌ها از هم پاشید و سرها رفت بالای دار! ای... ای! من خودم بعضی از این‌هایی را که برای اعدام می‌بردند، با همین دوتا چشم‌هام دیده‌م. با چه صداقت و سادگی می‌رفتند! با چه ایمانی! هنوز هم باورشان نمی‌شد که خیانت بوده همه چیز! نوزده افسر را اعدام می‌کردند. با چه وضعی! اگه بگویم تا چند شب خوابت نمی‌برد.

همین‌طور حرف می‌زد و حرف می‌زد و من نمی‌توانستم چشم از چشم‌هاش بردارم. این چشم‌ها بدجوری آشنا بودند. اما چرا مرا نمی‌ترساندند؟ چرا برق شرارت نداشتند؟

داد زدم: «ولی تو دروغ می‌گویی. تو پدرم را می‌شناسی حتی اگه او را نکشته باشی.»

یک‌دفعه از کوره دررفت. شلاقش را بالا برد. داد زد: «ای بر پدرت..!»

ولی یک‌هو صداش را آورد پایین و انگار پشیمان شد از چیزی که می‌خواست بگوید. اضافه کرد: «... رحمت!»

درهم شکسته بود کمی. مثل آدم‌های تسلیم‌شده حرف می‌زد یا مثل آدم‌های خسته.

ـ من از کجا پدر تو را می‌شناسم؟! چرا این حرف را می‌زنی بالا؟

ـ چشم‌هات؛ من این چشم‌ها را...

قبل از این‌که شلاق فروبیاید، با خیز بلندی دور شدم و ضربه فقط کمی

به شانه‌ام گرفت و ادامه‌ی آن کشیده شد رو شکم قاطر و وادارش کرد به دویدن و صدای زنگوله همه جا را برداشت. از شتری گرفته تا بزغاله‌ای. و از هر کدام چند تا. و بعد چیزی افتاد رو زمین و شکست. کوزه‌ی آب بود.

ـ این همه راه را مثل سگ ول‌گرد دنبال من افتادی که چی؟! خرید بهانه بود؟ دنبال صاحب می‌گشتی بی‌پدر؟

چشمش به کوزه بود. جواب ندادم. گذاشتم آن‌قدر داد بزند تا کمی آرام بشود. آن‌وقت بود که گفت: «دیدی چه کار کردی؟ کوزه شکست! حالا چه خاکی بریزم تو سرم؟ تا روستای بعدی کلی راه هست. این‌طرف‌ها چشمه سراغ نداری؟»

گفتم: «چرا!»

ـ دور ست؟

ـ تقریباً! باید بروی آت‌گولی.

ـ ها؟!

یک جور عجیبی نگاهم کرد.

ـ این همان چشمه‌ای نیست که گفتی...؟

ـ چرا خودش ست.

نگاهی به تپه‌های دوروبر انداخت.

ـ گمان نکنم بتوانم پیداش کنم. مرا می‌بری طرفش؟

یادم رفت که همین حالا می‌خواست با شلاق بسوزاندم. مثل ابله‌ها قبول کردم و البته پولی که برگردانده بود هیچ نقشی نداشت این وسط. از چند تپه بالا و پایین رفتیم تا این‌که دره‌ای که آت‌گولی توش بود پیدا شد. برکه‌ی جلو چشمه از همان دور برق می‌زد. انگار چیزی توش بال‌بال می‌کرد یا می‌جنبید یا می‌لرزید یا می‌ترسید یا می‌رقصید. نشانش دادم.

ـ آن‌جا آت‌گولی ست. دیگه می‌توانی خودت بروی.

نمی‌دانم چرا پیرمرد از حرف زدن بازمانده بود. آیا چانه‌اش خسته شده بود؟ یک‌دفعه بد جوری ساکت شده بود. اما بعد شنیدم که چیزی را زیر لب تکرار می‌کرد: «آت‌گولی! آت‌گولی!»

و یک جوری گفت که نفهمیدم منظورش کدام آت‌گولی[1] است!

لابد منظره‌ی آن‌جا چشمش را گرفته بود. جای قشنگی بود. بعد رو کرد به من.

ـ و تو را از همان‌جا پیدا کرده‌ند؟

ـ آره خب. گفتم که!

یک‌دفعه چشم‌هاش پُر اشک شد و مثل آب برکه برق‌برق زد و بال‌بال زد و لرزید و این بار مطمئن بودم که باد چیزی را نیاورده که بیندازد آن تو. و فکر کردم واقعاً که مغز درست و حسابی ندارد این بابا. فقط مهربانی و خشمش نبود که معلوم نبود. خنده و گریه‌اش هم همان وضع را داشت.

ـ چی شده عمو؟!

گفت: «هیچ چی! یاد نوه‌م افتادم.»

پرسیدم: «مگه نوه‌ت طوری شده؟»

گفت: «رفته جایی که دیگه هیچ وقت نمی‌توانم ببینمش.»

گمانم منظورش قبرستان نبود چراکه در آن صورت این همه نمی‌توانست ناامید باشد. بیش‌تر از شصت سال داشت و حتماً به‌زودی عزراییل می‌آمد سراغش.

ـ خیلی دور ست؟

آه کشید و گفت: «خیلی... خیلی بیش‌تر از آن‌که بتوانی فکرش را بکنی!»

راست می‌گفت چون من از دوری و جدایی هیچ‌چیز نمی‌فهمیدم. پس دلیلی نداشت که مغزم را با این فکرها خسته کنم، چون فایده‌ای هم نداشت.

---

۱. آت‌گولی هم برکه‌ی اسب معنی می‌دهد و هم رها کن برکه را.

برام دورترین جا و آخر دنیا سرعین بود؛ همان‌جایی که یک بار گذرم افتاده بود و تو چشمه‌های گرمش آب‌تنی کرده بودم قبل از این‌که مردم آن‌ها را بردارند برای خودشان و پولی‌ش کنند. و چه کارها که بلد نیستند این مردم!

و من با این دو تا چشم‌هام چه چیزها که ندیده‌ام!

ـ تو همیشه سفر می‌کنی؟!

ـ آره!

ـ یعنی همه‌ش تو راه هستی؟!

ـ آره!

ـ پس زن و بچه‌ت چی؟! آن‌ها را کِی می‌بینی؟

ـ زنم چند سال پیش مرد. دخترها هم سر خانه و زندگی خودشان هستند. کسی کاری با من ندارد. من هم کاری با کسی ندارم.

فکر کردم چه آدم عجیبی! انگار فکرم را خواند. گفت: «نکند تو هم مثل خیلی از مردم فکر می‌کنی من دیوانه شده‌م؟ نه، من دیوانه نیستم. نه جدایی توانست مرا دیوانه کند نه زندان و نه به باد رفتن زحمت بیست و نه ساله‌م.»

نمی‌فهمیدم از چه چیزی حرف می‌زند. اما به نظر می‌آمد که کم‌کم دارد خوش‌اخلاق می‌شود و صورتش به مهربانی می‌زند یا می‌رود و شاید هم راست می‌گفت و در چشم‌هاش هیچ چیزی نبود که باید باشد و من اشتباه می‌دیدم یا فکر می‌کردم یا به خیالم می‌آمد بس که خیال می‌کردم. شاید آشنا نبود واقعاً. شاید هیچ‌وقت پدرم را ندیده بود چه رسد به کشتن او.

دوباره شروع کرد به تعریف کردن چیزهایی از قدیم و ندیم، اما من تو فکر سرنوشت خود بودم. و او هرچه بیش‌تر می‌گفت بیش‌تر گیج می‌شدم. من کی بودم؟ کجا زندگی می‌کردم؟ چه اتفاقی افتاده بود در آن‌جا برای من و پدر و دیگران؟

کمی دیگر رفتیم و باز هم حرف زدیم تا این‌که مسیر پایین رفتن را

نشانش دادم.

ـ از این جلوتر نمی‌آم.

ـ چرا؟! می‌ترسی؟

نمی‌توانستم چیز بیش‌تری به او بگویم. همان‌جا ایستادم و دور شدنش را نگاه کردم و دیدم که نم‌نمک دارد فرومی‌رود تو دره و طوری بود که انگار بلعیده می‌شود.

بعد ـ قبل از این‌که کاملاً گم بشود ـ برای آخرین بار رو برگرداند و گفت: «راستی هیچ می‌دانی که نوه‌م تقریباً هم‌سن تو بود؟»

از کجا می‌توانستم بدانم؟!

فکر نمی‌کنم که دیده باشی اما شنیده‌ای حتماً! شاخ گوزن را می‌گویم. همان پیچ در پیچ زیبا و خیال‌انگیز که مثل دو بال، دو طرف سرش باز می‌شود و چنان قیافه‌ای به او می‌دهد که نمی‌توان فراموشش کرد به‌خصوص که اگر دیدار اول بوده باشد. از دور که می‌آید فقط این بال‌های گشوده را می‌بینی و خیال می‌کنی پرنده‌ای است و دارد نزدیک به زمین پرواز می‌کند؛ با شکوه تمام. مثلاً عقابی است و افتاده دنبال خرگوشی تا شکارش کند. اما جلوتر که می‌آید بدن را هم می‌بینی و تازه می‌فهمی که گوزن است و آن شاخ‌هاش بوده و علاوه بر شاخ و بدن، پا هم دارد؛ پاهایی که هرچند به زیبایی شاخ‌ها نیستند، اما باعث فرار می‌شوند همان‌طور که آن بال‌های گشوده و زیبا باعث دردسر یا گرفتاری. شاخ‌ها به درخت‌ها و درخت‌چه‌ها گیر می‌کنند و گوزن را در دام می‌اندازند و آن‌وقت از پاها هم کاری ساخته نیست دیگر.

صدایِ بالاش شاخش بود و این‌جوری شد که گرفتار شد:

شهرتِ دوزگون را شنیده بود و بیش‌ترِ شعرهای او را خوانده بود. یک

روز تو ساختمان روزنامه‌ای که او توش کار می‌کرد ـ یا همه‌کاره‌اش بود در واقع ـ رفت به دیدارش. تو یک بنای کهنه‌ساز نزدیک "خانه‌ی مشروطیت" . گفت شاعر است و می‌خواهد شعرش را برای دوزگون بخواند و نظر او را بشنود. استاد او را پذیرفت. تو دفتری که عکس لنین و پیشه‌وری و ستارخان و باقرخان و شیخ محمد خیابانی را چسبانده بودند به در و دیوارش.

ـ خب بخوان ببینم چی داری تو چنته‌ت؟

بالاش شعر را خواند؛ با صدایی رسا و گیرا. اما از چهره‌ی دوزگون معلوم بود که از کار خوشش نیامده. با این حال تو ذوقش هم نزد. سری تکان داد و گفت: «معلوم‌ست که زبان مادری را خوب می‌دانی. ببینم! شعر فارسی هم می‌گویی؟»

بالاش گفت: «نه، تا حالا امتحان نکرده‌م.»

ـ امتحان نکرده‌ی؟ خب چه به‌تر! چرا ما باید به زبان آن‌ها شعر بگوییم؟ چرا باید به زبانی بنویسیم که نمی‌فهمیم؟ مگه آذری چه‌ش ست؟ چرا بچه‌های ما نباید به زبان مادری‌شان درس بخوانند؟ بگذار مدرسه‌هایی که می‌سازیم راه بیفتد و کتاب‌ها از زیر چاپ دربیایند. دیگه نمی‌گذاریم این فارس‌ها به زبان خودشان و با کتاب‌های خودشان به ما درس بدهند. به زبان خودمان و با کتاب خودمان به بچه‌هامان درس می‌دهیم. چی کم داریم؟ بگذار بفهمند که فرهنگ ما هم غنی ست و هم وجود دارد و هم دایره‌ی واژگانش گسترده‌تر ست از فارسی. خیلی وقت‌ها! مثلاً همین گاو را در نظر بگیر! بله گاو! فارس‌ها یه گاو می‌گویند و تمام می‌شود می‌رود پی کارش. اما ما در ترکی "اوکوز" داریم، "اینک" داریم، "جونگه" داریم، "دانا" داریم، "پوتا" داریم، و همه‌ی این‌ها به معنی گاو است. می‌فهمی؟ گاو!

بالاش که سرش را با خجالت پایین انداخته بود انگار یک‌هو به خودش آمد. کمی جا خورده بود. اول با تعجب و بعد تأیید بله‌ای گفت و باز سرش را انداخت پایین. بیست و پنج شش سالش بود و سه سالی می‌شد که

ازدواج کرده بود؛ بعد از بازگشت از سربازی در هنگ ژاندارمری اردبیل که یک دوست خوب براش به ارث گذاشته بود به نام "مقصود" . تو محله‌ی "چرنداب" تبریز می‌نشستند. در خانه‌ی سه‌اتاقه‌ای که یکیش دست او بود و دو تاش دست بابا. باباش نظامی بود. زیردست تیمسار درخشانی، فرمانده‌ی لشکر تبریز، که بعدها محاکمه شد به خاطر تسلیم کردن ارتش. بابا هم قرار بود ستوانی‌اش را بگیرد، اما هیچ وقت نتوانست و او هم فدا شد؛ مثل مردم عادی دیگر. تا همه بفهمند که "فدایی" یعنی چه، او فدا شد در حالی که خودش تقصیری نداشت. فدای بالاش شد و بالاش یعنی بچه‌اش و بچه‌اش یعنی پسرش و پسرش یعنی مخالف سرسختش. ولی چه کسی اهمیت می‌داد؟ همان شد که می‌گویند. سوزاندن تر و خشک با هم.

آن روز، دوزگون گفت و گفت و شعر ترکی خواند و خواند اما نظری درباره‌ی شعر بالاش نداد. فقط آخرش ـ وقتی می‌خواستند خداحافظی کنند ـ انگار که یک‌هو چیزی یادش آمده باشد، گفت: «راستی چه صدای خوبی داری! چرا اَزَش استفاده نمی‌کنی؟»

بالاش غافل‌گیر شده بود. آمده بود که درباره‌ی شعرش نظر بگیرد، اما درباره‌ی صداش نظر می‌دادند!

ـ صدا؟! صِدام؟! صدا به چه دردی می‌خورد؟

دوزگون از پشت میزش بلند شد. هنوز هم پر شور و حال بود. گفت: «واقعاً نمی‌فهمی؟! اما امروز ما همه صداییم و مردم از صدای ما ما را شناختند و سرازیر شدند به سویمان. مگه آن اطلاعیه‌ی اعلام موجودیت ـ که فردایِ تسلیم شدن ژاپن و پایان جنگ جهانی چاپ شد ـ چه داشت که این همه مردم را به دنبال ما کشید؟ همه جا تظاهرات شد. همه از ما پشتیبانی کردند. در اردبیل، خوی، سراب، مرند، تکاب، زنجان... حتی در گیلان! برای چه؟ برای آن چند جمله‌ای که رو کاغذ بود؟ ای مردم ما از

ظلم خسته شده‌یم. ما عدالت می‌خواهیم. ما می‌خواهیم که ثروت کشور عادلانه تقسیم بشود و فرصت‌های شغلی به یکسان در اختیار همه قرار بگیرد. ما مدرسه و راه و بیمارستان می‌خواهیم. ما می‌خواهیم که ما را هم ببینند و حقمان را بدهند. بگذارند به زبان خودمان بخوانیم. بگذارند به زبان خودمان بنویسیم... حتی آن مردمی که بعدها داد می‌زدند پیشه‌وری پیشه‌وری/ شوقی آلیب هر شَهَری[1]، برای خود یولداش پیشه‌وری هورا نمی‌کشیدند که! نه برای این‌ها نبود. برای این بود که صدای آزادی‌خواهی و حق‌طلبی ما را از پشت آن خطوط شنیدند و به طرف ما آمدند. آن‌وقت تو می‌گویی صدا چه اهمیتی دارد؟! آن هم در حالی که ما امروز باید صدامان را نه‌تنها به کل ایران، که به کل دنیا برسانیم تا نه فقط حکومت قوام و پهلوی، که همه‌ی حکومت‌های جهان آن را بشنوند حتی اگه کر و لال باشند! و آن‌وقت هم‌شهری خوب من که ترکی هم شعر می‌سراید آمده و به من می‌گوید صدا چه اهمیتی دارد؟!»

دست‌هاش را به هم کوفت. ادامه داد: «ببین ما چه هم‌شهریان شریفی داریم! تو نمی‌دانی که فقط صداست که می‌ماند؟! حتی بعد از این‌که ما از بین برویم؟»

این حرف آخر بالاش را به فکر فروبرد هرچند که باید زمان می‌گذشت تا بفهمد که چه‌قدر راست است. آره صدا می‌ماند، حتی اگر سرگردان باشد. ولی حتماً به گوش اهلش می‌رسد. این را شک نکن! صدا می‌ماند همان‌طور که خدا می‌ماند.

آن روز دوزگون ـ بی‌آن‌که بداند ـ به از بین رفتن هم اشاره کرده بود. ولی چه کسی فکر می‌کرد که این از بین رفتن با چنان سرعتی پیش بیاید؟! در عرض یک سال و چند ماه همه چیز از هم پاشید! همه چیز! همه‌ی

---

۱. شوق پیشه‌وری همه‌ی شهرها را گرفته است.

آن دولت و نظم و نظام و برو و بیا! در آذر متولد شده بود ـ به طور رسمی و در سال بیست و چهار ـ در آذر هم از بین رفت ـ به طور رسمی و در سال بیست و پنج ـ و درست وقتی که باید جشنِ سال‌گرد گرفته می‌شد ـ و چشم‌آذر که نه فقط رییس رادیو که چشم فرقه هم بود و همه را بسیج کرده بود برای این کار ـ عزای مرگِ دوستان و آشنایان گرفته شد. بیست و یک آذر روز بزرگ کشتار بود! چه سرها بر دار رفت و چه بدن‌ها تکه‌تکه شد و چه گلوله‌ها که بر جان‌های پاک و ناپاک نشست! آدم‌هایی که گاهی با چنان ایمانی رفتند جلو جوخه‌ها که در طول تاریخ سابقه ندارد. و چه‌قدر جای خوش‌حالی است که این‌طوری رفتند، یعنی پیش از آن‌که زیادتر عمر کنند آن‌قدر که بفهمند که همه چیز فقط یک بازی بوده. و چه ساده آن‌ها را گول زدند و چه ساده چه به سادگی، ایشان را کُشتند. مرگی ارزان و بی‌اجر! یک بازی کثیف که در آن مثل همیشه، آدم‌های عادی قربانی می‌شوند و البته گاهی سران پشیمان هم. مثلاً وقتی که جلوِ "باقراف" بایستند و اسلحه‌هاشان را بخواهند برای بازگشت به وطن و ادامه‌ی جنگ، آن هم در حالی که آن مردک ـ رییس‌جمهور ـ برای چندمین جلسه است که تکرار می‌کند: شما برای آن شکست خوردید که از دولت مرکزی کاملاً نبریده بودید. و نمی‌گوید برای این شکست خوردید که ما پشتتان را خالی کردیم چراکه ارابه‌ی به گل نشسته را گاو پیر می‌تواند بیرون بیاورد[1]. و قوام ـ این سیاست‌مدار پیر ـ آمده بود این‌جا و تو "ماسکوا" قولی را داده بود؛ قولی که البته هیچ وقت عملی نشد ـ با استعفای او و در آستانه‌ی تشکیل مجلس ـ تا شاید باز هم آن قانون طبیعت ـ برای شوروی ـ درست دربیاید که خیانت پاداشی ندارد...

این حرف‌ها فکر نمی‌کنم برایت اهمیتی داشته باشد پسر. پس

---

۱. پالچیقا باتان آرابانی قوجا اوکوز چیخاردار.

برگردیم به بالاش.

دوزگون پرسید: «کارت چیه؟»

بالاش گفت: «تو بازار تبریز دوره‌گردم.»

ـ دوره‌گرد تو بازار؟! یعنی چه دقیقاً؟

ـ یه چرخ دارم و یه پریموس. سیب‌زمینی کباب می‌کنم و با نان و سبزی می‌فروشم به مردمی که می‌خواهند شام و ناهار ارزان بخورند.

ـ و با این حال شعر هم می‌گویی؟!

ـ اگه حالی دست بدهد.

دوزگون راه می‌رفت و دست‌هاش را پشت سرش به هم حلقه کرده بود. بالاش نمی‌فهمید که او به چه فکر می‌کند تا این‌که باز شاعر را مقابل خود دید. چشم در چشم.

ـ چرخ و پریموس و بازار تبریز را فراموش کن! به کلی! از فردا بیا رادیو! با این صدا می‌توانی گوینده بشوی. ذوق شعر هم که داری. شاید تو آذربای‌جان هم دستت را بند کردم. به عنوان گزارش‌گر یا همچین چیزی. حتماً می‌توانی بنویسی.

بالاش بهتش زده بود. گفت: «نمی‌دانم!»

دوزگون بازوی او را فشرد تا دل‌گرمی‌اش بدهد.

ـ مطمئن هستم که می‌توانی. خیلی از نویسندگان بزرگ هم با گزارش‌گری شروع کردند. شاید تو هم روزی نویسنده شدی و حکایت خلق بزرگ ما را نوشتی و رنجی را که برای آزادی انسان و ایران می‌کشیم ـ که مثل همیشه بارش افتاده رو دوش آذربای‌جان ـ و حتماً "شولوخوف" را می‌شناسی؟ میخاییل الکساندرویچ شولوخوف! نویسنده‌ی "دن آرام" و خیلی از کتاب‌های دیگه که بعضی از کارهاش این‌جا ترجمه شده، اما شاه‌کارش هنوز نه. تو کشور شوراها، امروز همه از "ماکسیم گورکی" و او حرف می‌زنند.

می‌دانی این بابا کارش را از کجا شروع کرد؟ از گزارش‌نویسی! رفته بود بین کارگرهای چوب‌بُر و گزارش الوارکشی آن‌ها را برای روزنامه‌ی "پراودا" یا همان حقیقت می‌نوشت. این‌که چه‌گونه چوب‌ها را به آب می‌اندازند و رودخانه می‌آوردشان شهر و به کارخانه‌ی کشتی‌سازی و نجاری و غیره. خب این اول کارش بود و بعد هم رفت جبهه و گزارش جنگی نوشت و شد نویسنده‌ی بزرگ خلق، و رنج‌های زحمت‌کشان را تصویر کرد.

و بالاش از دانسته‌های زیاد استاد شگفت‌زده شد. او ـ با این‌که شاعر بود ـ نه فقط داستان‌نویس‌های بزرگ شوروی را می‌شناخت،که چیزهای ریز را هم می‌دانست. حتی این را که حقیقت یعنی پراودا، در حالی که بالاش بعدها می‌فهمید ـ یعنی خیلی دیر یا خیلی بی‌فایده ـ که حقیقت یعنی مردی در میانه که قرار است بر دار شود به گناهی ناکرده و بعد از تحمل شکنجه‌های فراوان و همچون مسگری در شوشتری به جای آهنگری ... و فکر می‌کرد دیگر هیچ‌چیز ارزش ندارد مگر تلاش برای نجاتِ همان یا همو که به نظر می‌آمد تنها چیزی است که باقی مانده؛ اگر که بشود. اگر که بتوان! و اگر بناست روزی فدایی بشوی، همان بِه که فدایِ همین بشوی و این کاری است که هرچند سخت به نظر می‌رسد، اما حتماً می‌شود از عهده‌اش برآمد که گفته‌اند بار را باربر می‌برد و درد را دردمند.

اما آن روز، روز دیگری بود و قصه‌ی دیگری.

گفت: «اسم شولوخوف را شنیده‌م. ولی من فقط یه علاقه‌مند ساده‌ی شعر هستم. حتی به‌ندرت داستان می‌خوانم...»

دوزگون دو نسخه‌ی آخر روزنامه‌ی آذربای‌جان را چپاند زیر بغلِ بالاش و در حالی که او را از در بیرون می‌کرد، گفت: «حرف نزن! حتی یه کلمه! من خودم به‌تر می‌دانم که تو چی هستی. فردا دم دفتر میرقاسم باش!»

بالاش جرأت کرد که بپرسد: «میرقاسم؟!»

دوزگون گفت: «میرقاسم چشم‌آذر! رییس رادیو!»

و در را به روی او بست در حالی که او همچنان مات و حیران مانده بود. تا آن روز اسم چشم‌آذر را هم نشنیده بود. اصلاً خیلی اهل رادیو گوش دادن نبود مگر این‌که برنامه‌ی ادبی داشته باشد. مثلاً خود دوزگون بیاید و شعر بخواند. آن هم شعرهای با احساس که بالاش بعدها از آن میان، "یادا سال منی" [1] را خیلی دوست داشت. شاید به خاطر آن که او را به یاد "صور اسرافیل" می‌انداخت و آن شعرِ زیبایِ پردردِ "یاد آر زِ شمع مرده یاد آر" ِ "دهخدا" . حتی روزنامه‌ی آذربای‌جان هم که می‌گرفت برای این نبود که ببیند دموکرات‌ها چه کار جدیدی کرده‌اند یا سخن‌رانی تازه‌ی پیشه‌وری چه بوده یا ژنرال غلام‌یحیی به کجا رفته و برای چه رفته. برای این می‌گرفت که ببیند مطلب ادبی چه دارد. اما خب سرنوشت چیز دیگری بود و آن را شاخی رقم زد که...

یادش رفته بود که چه ساعتی باید جلو رادیو باشد؛ برای همین ـ روز بعد ـ از هفت صبح آن‌جا بود. در آن سوز و سرمایی که از طرف کوه‌ها می‌آمد و گوش و بینی را می‌سوزاند. زمستان بود و برف همه‌ی کوه‌ها را پوشانده بود. از "عینالی" [2] گرفته تا "مورد" و "پکه‌چین" . از آن‌وقت‌هایی بود که کار بالاش خوب می‌گرفت. تو بازار قدیم که سرپوشیده بود، همه جمع می‌شدند دور پریموس و انگار خوششان می‌آمد که دست‌های سرمازده‌ی خود را با بخار دیگ‌چه‌ی چدنی گرم کنند یا بینی‌شان را ببرند جلو و بوی سیب‌زمینی‌های در حال کباب شدن را حس کنند و در همان حال، از بالاش بخواهند که براشان "بایاتی" بخواند بی‌آن‌که بدانند او فقط وقتی می‌خواند که دلش گرفته باشد یا خودش بخواهد یا یکی که یادش یا در

---

۱. مرا به یاد آر: باری یادا سال منی، یادا سال منی/ شیرین خاطیرلرله، خاطیرلا منی...
۲. عینالی: مخخف عون بن علی

واقع یاد قدیمش چنان عزیز است و یا درست‌تر این‌که چنان لطیف است ـ آخر بچه بود و دوساله بود و شیرین بود و چه چیز دیگری می‌توان گفت درباره‌اش تا بتوان گفت چیزی گفته‌ای ـ که نمی‌توان به او گفت نه و باید براش خواند و غمگین هم نخواند و گشت و گشت و پیدا کرد چیزی را که غمگین نیست و حتماً هست، یعنی وجود دارد، طوری که حتی یکی می‌تواند آن را لب مرز و در نقطه‌ی صفر و کنار یا بغلِ پل چوبی بخواند، و فقط باید کمی به یادش آورد و کمی لحنش را پیدا کرد و کمی... همان‌طور که شاید آن فداییِ تراکتورانِ آوازخوان هم سعی داشت انجامش بدهد با همان تک‌بیت دیوانه‌کننده‌اش که با «عم اوغلی گلدی خویا» شروع می‌شد ولی حالا بالاش کنار رادیو بود و نمی‌دانست چه‌کار باید بکند و هی نگاه می‌کرد به نگه‌بان جلوِ در و مردهایی که پیچیده در شال و کلاه، یکی‌یکی پیداشان می‌شد و برای نگه‌بان سری تکان می‌دادند یا دستی و می‌رفتند تو، و هیچ کدامشان دوزگون نبود.

و بعد آفتاب بالا آمد، اما جان می‌کَند و فایده‌ای نداشت و بالاش نمی‌دانست چه‌قدر آن‌جا ایستاده و با خود می‌گفت: «نکند اصلاً خبری از او نشود...» که یک‌دفعه صدایی شنید.

ـ تو چرا این‌جا پابه‌پا می‌شوی؟!

برگشت و دید که دوزگون است. پالتو پوشیده بود و کلاه روسی گنده‌ای گذاشته بود رو سرش. همان کلاهی که بعدها ـ یک بار ـ وقتی تو دفترِ آذربای‌جان، بالاش زل زده بود به دیوار و چوب‌رختی، دوزگون از اتاقش بیرون آمده و غافل‌گیرش کرده بود با آن و به تصورِ خود.

ـ چی شده؟ اگه خیلی چشمت را گرفته مال تو!

و بالاش رو برگردانده بود و مثل همان دیدار اول گفته بود بله؟! و شرمنده و گناه‌کار به خود آمده بود، هرچند که نمی‌توانست بگوید که در

حال فکر کردن به گزارشش بوده یا سعی می‌کرده جمله‌ی مناسبی پیدا کند برای تکمیل آن یا داشته فکر می‌کرده که هفته‌ی آینده کجا برود به‌تر است و اصلاً کلاهِ رو چوب‌رختی را نگاه نمی‌کرده و... اما به جای این‌ها، لب‌خندی زده بود و گفته بود: «ممنون استاد! برای سر من گشاد ست.»

و این بار دوزگون بود که با تعجب نگاهش کرده و کمی به فکر فرورفته بود. و او ـ در آن لحظه و شاید به خاطر هول شدن یا غافل‌گیر شدن یا خجالت کشیدن از او که خیلی احترام می‌گذاشت بِهش ـ نفهمیده بود که چرا، و فقط حس کرده بود که از حرف او خوشش نیامد یا آن را طعنه‌ای گرفت یا در واقع در آن طعنه‌ای یافت، در حالی که بالاش بی‌آن‌که بداند چرا ـ یعنی در حالی که نه فقط برای شعرش که گویا بیش‌تر برای شخصیتش ـ برای دوزگون چنان عزت و مقامی قایل بود که حتی به فکرش نمی‌رسید که...

ـ مگه نگفته بودم جلو دفتر میرقاسم باشی؟!

چیزی نگفت. فقط به نگه‌بان نگاه کرد.

دوزگون پرسید: «راهت ندادند؟»

بالاش به علامت نه سر تکان داد. با این حال، موقع گذشتن از کنار نگه‌بان، دوزگون برای او خط و نشان کشید و خندید: «وای به حالت! حالا دیگه مهمانِ من را راه نمی‌دهی تو؟! نمی‌گویی از سرما تلف می‌شود؟!»

و از حیاط گذشتند و از پله‌هایی بالا رفتند و پشت در اتاقی، دوزگون به او گفت همین‌جا باش و خودش رفت تو و او باز به انتظار ماند، آن‌قدر که جوانکی آمد بیرون و گفت: «دنبال من بیا!»

و او حتی نپرسید که تو کی هستی و من کجا باید بیایم با تو؟ دنبالش راه افتاد و رفتند به اتاقی در زیرزمین و درِ چرم‌پوشی را باز کردند و داخل شدند و پیرمرد سفیدمویی آمد به طرفشان و جوانک گفت: «آقای چشم‌آذر گفتند همین الان یه تِست صدا از ایشان بگیری.»

و پیرمرد انگار کارش همین بود. صندلی را نشان داد و گفت: «بنشین تا خبرت کنم!»

و بالاش نشست رو صندلی. جلوِ میکروفن سیاهی که بعدهاً خیلی کارش می‌افتاد به آن. پیرمرد به اتاق دیگر رفته بود. کمی بعد برگشت. گفت: «ضبط آماده ست. چیزی داری بخوانی یا من بدهم؟»

و او گفت: «فرقی نمی‌کند.» و هنوز کمی گیج بود، طوری که انگار پا گذاشته بود به دنیای عجایب. پیرمرد نسخه‌ای از آذربای‌جان را گذاشت جلوش.

ـ بیا از رو همین بخوان! از هر کجاش که می‌خواهی. فقط آرام و شمرده! با حرکت دست من شروع می‌کنی و با حرکت دست من هم قطع می‌کنی. فهمیدی؟

بالاش سر تکان داد و شروع کرد به خواندنِ خبری که از راه‌های ساخته‌شده می‌گفت و از بیمارستان بزرگی که در یک جایی درست می‌کردند و از زمین‌هایی که بین دهقان‌ها تقسیم شده بود. در همان حال، چشمش به پیرمرد بود و اشاره‌ی دست او و پایان کار و کاغذی که بیرون آورده بود و همان‌جا چیزی می‌نوشت روش تا بدهد به دست او که نمی‌دانست قبول شده یا نه. اما پیرمرد راضی به نظر می‌رسید.

ـ این را ببر دفتر آقای چشم‌آذر! کارِت تمام ست.

«کارِت تمام ست.» راست می‌گفت. کاملاً!

صدای شرشر آب به گوش می‌رسید. صدایی که انگار فقط مال آن‌وقت‌ها نبود و از گذشته‌های دور و دراز می‌آمد. از کنار چشمه‌ای گم‌شده در لابه‌لای چمن‌زاری درونشده، که جابه‌جا علف‌های دُم‌اسبی در آن و بر آن روییده بود و گاهی به سر و صورت کشیده یا ساییده می‌شد و می‌شد گفت نوازش‌گر است تا اذیت‌کننده، به‌خصوص در آن هوای کمی مرطوب و بر آن زمین کمی خیسِ کنار جو و با آن قورباغه‌هایی که هی از جلوِ چشم بالا و پایین می‌پریدند و هم شیرجه‌زدنشان را می‌شد حس کرد و هم پاشیده شدن آب را به صورت، که خنک بود و خوب بود و می‌چسبید. پروانه‌های آبی هم بودند و هی پرسه می‌زدند و گاهی می‌نشستند رو دُم اسبی‌هایی که در رقصِ آرامشان جلوِ نور آفتاب را می‌گرفتند تا چشم را نزنند. دیگر بوی باروت نمی‌آمد و آن دود آبی کم‌رنگ هم راهش را کشیده بود و رفته بود به آسمان. همان‌طور که صدای ترکیدن تیر هم؛ چیزی که انگار در هوای آفتابی و بی‌ابر آن روز، تنها لکه‌ای بود که می‌توانست تو هوا معلق بشود و آرام‌آرام شکل عوض بکند و یواش‌یواش از هم باز بشود و وا برود و برود.

پدر هم بود. گمانم درست افتاده بود رو همان‌جایی که آب ازش می‌جوشید و بالا می‌آمد تا بعد راهش را بکشد به سوی برکه و لابه‌لای نی‌ها. دیگر آب چشمه را هورت نمی‌کشید و دیگر جویی که به سمت برکه می‌رفت سرخ نبود، یا بود و من چرخیده بودم رو به آسمان ـ مثل لاک‌پشتی که پشت و روش کرده باشند و نتواند به این راحتی‌ها برگردد سر جاش ـ و نمی‌دیدمش. اما هنوز می‌توانستم ناله‌اش را بشنوم؛ هرچند به‌سختی، هرچند بریده‌بریده.

«سوختم... خدایا سوختم!»

صدایی که انگار پیش از خودش می‌خواست بمیرد. همه‌ی این‌ها را خوب یادم هست، حتی بوی نم‌ناک چمن‌ها را و تپاله‌ی گاوی را که آن نزدیکی‌ها بود و خشک نشده بود و مگس‌ها می‌نشستند روش و بلند می‌شدند و صدای وزوزشان می‌آمد و بعضی‌هاشان بال‌هایی داشتند که نمی‌شد گفت آبی است یا سبز.

«بولوت!... بولوت! کجایی؟»

صدا واضح بود و چیز جدیدی می‌گفت! چیزی جز «سوختم... خدایا سوختم!» انگار از همین تپه یا دره‌ی نزدیک می‌آمد. آیا دیگران نمی‌شنیدند آن را؟ یا حواسشان نبود؟ پس چرا به روی خود نمی‌آوردند؟

«بولوت! هی! کجایی تو؟»

صدا باز می‌آمد و نزدیک شده بود و از کنار چشمه بلند نمی‌شد و صدای پدر نبود. و نبود.

یک‌دفعه یخ کردم. یعنی به خود آمدم و دیدم که یخ کرده‌ام، طوری که نمی‌توانم از جایم بلند شوم. آیا دفعه‌های قبل هم صدایی را به جای صدای دیگر گرفته بودم؟

به‌سختی از تو گودی آب‌کَند برخاستم. انگار چسبیده بودم آن‌جا و کنده

نمی‌شدم. نگاه کردم به روبه‌رو. دیدم آرشام می‌آید به سویم. از بیراهه.

انتظارش را نداشتم. و لابد فقط برای این‌که چیزی گفته باشم بود که گفتم: «اهه! تو این‌جا چه کار می‌کنی پسر؟»

هرچند که راست‌راستی هم تعجب کرده بودم.

گفت: «آمدم دیدن تو!»

از حال و هوای کنار چشمه کنده شده بودم. گفتم: «بهِت نمی‌آید این همه معرفت داشته باشی.»

گفت: «وقت داشتم آخه! وقتی وقت داری معرفت هم داری.»

کمی گرفته بود. چی شده بود نمی‌دانم. آیا برنامه‌ی سفرش به هم خورده بود؟

ـ نه جداً! چه‌طور شد که ده را ول کردی و آمدی این‌جا؟

ـ دیگه نمی‌توانستم نگاه کنم!

ـ چی را؟

ـ مگه خبر نداری؟

ـ نه. من از صبح تو صحرا هستم. طوری شده؟!

ـ گاوِ "مش عنایت" ... دیدیش که!... همان پیشانی‌سفیده.

ـ خب! مرد؟!

ـ نه بابا! هرچند که فکر می‌کنم خودش دوست داشت بمیرد و این روزها را نبیند.

گفتم: «دور از جان تو!»

جواب نداد. فهمیده بود که از چیزی خبر ندارم و آدم را جان به لب می‌کرد تا بگوید. عادت همیشگی‌اش بود. اگر می‌گفتی درخت، تا همه‌ی شاخ و برگ‌ها را توضیح نمی‌داد چیزی از خود درخت نمی‌گفت. گفتم: «هرچه بگویی گوش می‌کنم به شرطی که اول آخرش را بگویی.»

گفت: «دارند گاو عنایت را از گاوی می‌اندازند!»

بی‌اختیار داد زدم: «نه بابا!» و یادم افتاد که حیوان چه آتشی راه انداخته بود این چند وقت. فقط خودم چهار پنج شلوار و آن چیزی را که پوشاندنش به عهده‌ی شلوار است دیده بودم که جر می‌خورد یا خونی می‌شد. شاخش با جاهایی آشنا شده بود که نباید! کربلایی هنوز هم می‌لنگید و وقتی می‌پرسیدند کجایت درد می‌کند، فحش خواهر مادر می‌کشید به همه و عصاش را تو هوا تکان می‌داد.

ـ پس این‌طور!

ـ آره! همین‌طور!

خودش را گرفته بود و مثلاً نمی‌خواست حرف بزند، اما طولی نکشید که همه چیز را گفت: از صدایِ نعره‌ای که شنیده بودند تا جمع شدن رو بام‌ها. و از سر کنج‌کاوی. گاوه این بار به کسی حمله نکرده بود. شکارچی شکار شده بود و چند مرد او را خوابانده بودند رو پِهِن‌ها و سعی می‌کردند دست و پاش را مهار کنند و نمی‌توانستند؛ بس که قوی بود و بس که می‌ترساند هنوز هم! دهانش کف کرده بود و چشم‌ها یا در واقع آن چشمی که رو به بالا بود و دیده می‌شد، شده بود قد یک پیاله. چشم دیگر را به همراه قسمتی از پوزه فرو کرده بودند تو پِهِن‌ها، همان مردانی که سرش را نگه داشته بودند و سعی می‌کردند نگذارند بچرخد و آن‌ها را هم بچرخاند. اما حیوان می‌چرخید و نفسش را که می‌داد بیرون، همه در گرد و غبار پِهِن گم می‌شدند و نعره که می‌زد، کف دهانش می‌پاشید به هوا و اوضاعی می‌شد که بیا و ببین! و عنایت داد می‌زد ماشاءالله! مگه نان نخورده‌اید شما مردان بزرگ؟! از عهده‌ی یک گاو هم برنمی‌آیید؟! و خودش چوب بوته‌کنی به دست می‌چرخید و سعی می‌کرد یک بار دیگر بپیچاند آن چیزی را که به نظر می‌آمد باعث همه‌ی این مشکلات بوده و گاوی را بازمی‌داشته از

این‌که خر بشود و سرش را بیندازد زمین و حرف گوش کند و بار ببرد و شخم بزند به جای این‌که با نه بدتر مردم دربیندازد شاخش را.

و امیر هیچ فکر نمی‌کرده که خر کردن یک گاو این همه ناجور باشد، طوری که آدم سنگ‌دلی مثل او هم نتواند ببیند و بایستد به تماشاش!

ـ نعره‌هاش را اگه می‌شنیدی! در و دیوار را می‌لرزاند! گمانم وقتی یه گاوی را سر می‌برند، این همه درد نمی‌کشد.

از لابه‌لای گوسفندها گذشته بود و با نیش باز قدم می‌زد و لنگر برمی‌داشت همان‌طور که عادتش بود، یعنی همان‌طور که پاهاش را می‌کشید رو زمین و شانه‌ی راستش را برده بود بالا. یک‌کتی بود همیشه. و باز هم وسط نقل، یک‌دفعه حرف را عوض کرد. این هم از آن کارهایی بود که فقط از او برمی‌آمد.

ـ چشم میرآلی دور! گرفتی خوابیدی؟!

گفتم: «نه بابا. مگه می‌شه این‌جا خوابید؟ یه ذره غفلت کنی همه‌شان می‌روند تو یونجه‌زار و می‌ترکند.»

ـ پس خواب نبودی؟

گفتم نه، فقط دراز کشیده بودم.

یک‌کتی آمد تو صورتم:

«ولی صدا را نشنیدی ناکس!»

خندیدم.

ـ من فکر می‌کردم که فقط میران ست که گیر می‌دهد. تو که بدتری!

او هم خندید.

ـ معلومه که خیلی از دستش دل‌خوری.

چوب‌دستی‌ام را از رو زمین برداشتم. با هم رفتیم به طرف گوسفندها و آن‌هایی را که پراکنده شده بودند جمع کردیم و آوردیم وسط.

ـ دل‌خور؟! دارم دیوانه می‌شوم. از دور که می‌بینمش، طوری مغزم به هم می‌ریزد که انگار قاتل بابام را دیده‌م. می‌دانم که تا بیاید بهانه‌گیری را شروع می‌کند. خدا هم اگه این همه می‌خواست به سر بندگانش منّت بگذارد، همه می‌گفتند برو پی کارت! نخواستیم!

ـ یه ذره هم ذاتاً بداخلاق ست. مگه نه؟! گاهی هدیش را هم می‌زند.

ـ آره! ولی مرا که می‌بیند گندش به کلی بالا می‌آید.

هنوز آفتاب نرسیده بود به وسط آسمان. باد نرمی از طرف کوه می‌آمد و بوی کلشِ گندم‌زارهای دروشده را با خود می‌آورد. بوی خاک دم‌کرده و گرم. بوی سیب‌زمینی هم می‌آمد. آخرهای تابستان بود و فصل درآوردن آن‌ها.

ـ تو هم که هیچ بهانه‌ای نمی‌دهی دستش؟!

طعنه‌اش را گرفتم. از آن روزهایی بود که جان می‌داد برای خواب. نسیم خنکی هم می‌وزید و تکه ابرها هی می‌آمدند جلوِ خورشید و سایه می‌انداختند دل‌چسب.

ـ من فقط دراز کشیده بودم. کمی هم رفته بودم تو فکر.

زل زد به صورت خواب‌آلو و چشم‌های ـ لابد ـ پف‌کرده‌ام.

ـ ولی معلومه که حسابی خسته‌ی.

گفتم: «تا نیمه شب سیب‌زمینی می‌بردیم. دیدی که! وقتی به خانه رسیدیم، مرده‌مان افتاد.»

ـ چرا نگذاشتید برای امروز؟

ـ مگه می‌شود سیب‌زمینی را از زمین درآورد و نبردش ده؟ برای دزدها که درنمی‌آوریم.

ـ خب چرا همه‌ش را درآوردید؟

ـ نمی‌دانم! دست من که نبود.

نشستیم رو تلی از سنگ‌هایی که از سرِ زمین و در طول سالیان جمع کرده بودیم. پای تل پر بود از سوراخ‌هایی که موش‌ها کنده بودند. بعد به نظرم آمد که گاومیش مش عنایت را می‌بینم با آن چشم یا چشم‌های ورقلمبیده‌یِ ترسیده‌یِ هراسیده‌یِ رمیده، و زیر آن چوب بوته‌کنی که وسطش زنجیر بود یا طناب نازک اما محکم، یعنی با زنجیر یا طنابِ محکم، به هم‌دیگر وصل می‌شدند و دورِ هر گَوَن سخت جانی هم که حلقه‌اش می‌کردی، با یک اشاره بوته را ـ حتی اگر ریشه‌دار بود ـ از جا می‌کند، چه رسد به گاو یا تخمِ گاو دست و پا بسته‌ای؛ که آن را می کشیده‌اند یا درست‌تر این‌که می‌پیچانده‌اند و یا باز درست‌تر این‌که می‌چلانده‌اند و یا باز درست‌تر این‌که می‌چزانده‌اند و یا باز درست‌تر این‌که می‌کوبانده‌اند و باز درست‌تر این‌که می‌لهانده‌اند و یا حتی می‌جِرانده‌اند ـ به تلافی آن سرکشی یا سرپیچی و افسار سرخودی و... ـ تا او با تمام وجود نعره بکشد در حالی که از دهانش کف می‌زند بیرون و از سوراخ یا سوراخ‌های بینی...

ـ انگار هنوز هم خوابت می‌آید.

گفتم: «خوابم که می‌آید. هدیش نصف من هم کار نکرد، اما صبح مثل مرده افتاده بود. واقعاً هم افتاده بود. چند بار صداش کردند و بیدار نشد و برای همین مثل همیشه زورشان به من رسید. عزیز دردانه‌ست دیگه. عزیز دردانه‌ی میران... مرده‌شور!»

ـ پس گاوها را نیاوردید به چرا؟!

ـ نه! میران گفت علف خشک می‌ریزیم جلوشان. دلشان نیامد یکی‌یه‌دانه را اذیت کنند!

گفت: «ولی دیگه صحرا علف دندان‌گیری ندارد برای گاوها. چند روز دیگه سرما شروع می‌شود. آن‌وقت مثل همه، فقط حشم را بیرون می‌آورید و دوتایی می‌چرانید. بارت سبک می‌شود.»

می‌دانست که این‌طور نیست. هدیش همیشه بار بود خودش. آن هم نه از نوع سبک. جوابش را ندادم. چشم دوختم به دوردست؛ آن‌جا که باد، علف‌هایِ وحشی یال کوه را برمی‌آشفت. همان‌جایی که جان می‌داد برای این‌که صدایی بلند شود و بکشدت دنبال خودش.

ـ شاید هرکس دیگه هم به جای او بود، همین وضع را پیدا می‌کرد. حساب کن بعد از پنج تا دختر و کلی نذر و نیاز پیدات بشود! مادرم می‌گوید از اول هم لوسش کردند.

گفتم: «اگه کمی زودتر به دنیا آمده بود شاید من هم این همه بدبخت نمی‌شدم. میران ولم می‌کرد و می‌رفت پی کارش.»

ـ یعنی خیال می‌کنی میرآلی برای این تو را آورده که فکر نمی‌کرده پسردار بشود هیچ وقت؟!

گفتم: «نه! گمان نکنم همه‌ش هم این بوده باشد.»

ولی هرچه فکر می‌کردم نمی‌توانستم بفهمم چه چیز دیگری هم می‌توانست بوده باشد.

انگار دوباره برگشته بودم پای چشمه. ناخواسته.

میران مرا نزدیک آت‌گولی پیدا کرده بود. کنار جنازه‌ی پدرم. هیچ‌کس نمی‌دانست که پدرم کیست و خیال رفتن به کدام سمت را داشته. نه کسی اسمش را می‌دانست نه کسی فهمیده بود که از کجا می‌آمده و چرا گذرش افتاده به آن‌جا و چرا کشته شده. حرف‌های زیادی دهان به دهان می‌گشت که معلوم نبود راست است یا دروغ. پرت‌وپلاهایی که گاهی خودم هم می‌شنیدم.

ـ قطعله[1] بوده. داشته می‌رفته طرف مرز. اسب و اسلحه هم داشته!

ـ به هوای اسب و تفنگش او را کشته‌ند.

---

۱. این کلمه را «قتله» هم نوشته‌اند خیلی یا بعضی‌ها.

ـ قاتل باهاش حساب کتاب‌هایی داشته. شخصی! ربطی به دولت ندارد.

ـ پس چرا آن‌جا کشته؟

ـ کسی چه می‌داند! شاید دنبالش افتاده و دیده که آن‌جا خوبست برای این کار. شاید هم شنیده که طرف می‌خواهد از مرز بگذرد و برود و فرصت را از دست نداده. چون دیگه دستش بِهِش نمی‌رسیده.

ـ نه این‌جوری نبوده. پدر بولوت راهش را کج می‌کند به طرف چشمه تا آب بردارد. آن‌جا تفنگش را می‌گذارد رو زمین تا قمقمه یا کوزه‌ش را پر کند. ضارب می‌دیده یعنی از دور او را زیر نظر داشته. به هوای دزدیدن تفنگ می‌آید و بعد درگیر می‌شوند و او با تفنگ خودش کشته می‌شود. گلوله از راست سینه‌ش خورده و از پشت درآمده بوده. مدتی طول می‌کشد تا جانش دربرود. همان موقع بوده که خودش را می‌کشیده طرف دهانه‌ی چشمه تا آب بخورد و آب بخورد آن‌قدر که از سوراخ گلوله به جای خون آب بزند بیرون.

ـ و داد می‌زده انگار... یه چیزی می‌گفته همان‌طور که خونش می‌رفته.

ـ ردّ خون تا مدتی رو چمن‌های خشک باقی مانده بود. خون به‌راحتی پاک نمی‌شود که!

ـ خود میرآلی که می‌گوید سواری را دیده که دور می‌شده و لوله‌ی اسلحه از بالای شانه یا زیر بغلش زده بوده بیرون. یه‌راست می‌رفته طرف کوه.

ـ میرآلی آن‌جا چه کار می‌کرده؟

ـ رفته بوده برای شکار بلدرچین. تورش را پهن کرده بوده رو زمین و دراز کشیده بوده کنارش. یه کُتِ کهنه هم کشیده بوده به سرش که دیده نشود. صدای بلدرچین ماده را تقلید می‌کرده تا بلدرچین‌ها را بکشد به آن‌طرف. گویا سوت سوّمش را زده بوده و بلدرچین‌ها داشته‌ند نزدیک می‌شده‌ند که صدای ترکیدن تیر برخاسته و بلدرچین‌ها فرار کرده‌ند. میرآلی هم فحش داده و بلند شده که ببیند چه خبر شده.

ـ پس چرا آن گروه‌بان دیلاق می‌پرسید مطمئن هستید که دیروز کشته شده؟! چرا فکر می‌کرد مرده‌ی کهنه ست؟!

ـ چه‌طور می‌توانست کهنه باشد؟! خود میرآلی مگه آن‌جا نبود؟! مگه بچه را برنداشته بود بیاورد؟

ـ شاید به همان یه روزی که رو زمین مانده بود می‌گفت کهنه.

ـ ولی می‌گویند قاتل نمی‌دانسته که او بچه دارد و او را گذاسته رو چمن‌ها. اول کشته و بعد دیده.

ـ باز رفتی تو فکر؟! چی شده؟

صدای امیر بود این بار. همان آرشام دیگران. نگاهش کردم. نمی‌دانستم چیزی به او بگویم یا نه؛ آن هم حالا که می‌رفت و دیگر شاید هیچ‌وقت هم‌دیگر را نمی‌دیدیم. و اگر می‌خواستم چیزی به او بگویم وقتش بود که بگویم. اما دست نگه داشتم. باید می‌ماند برای زمانی دیگر یا به‌تر.

ـ خب از گاو عنایت می‌گفتی!

ـ همین دیگه! من ولش کردم و از ده زدم بیرون.

ـ یعنی هنوز ادامه داشت کارشان؟

ـ آره! حالاحالاها طول می‌کشد.

چیزی صدا کرد و از کنارمان گذشت. قهوه‌ای بود و می‌غلتید و می‌رفت. از گوشه‌ی چشم دیدمش و رو برگرداندم. "قان‌بالداق" بود، گوله شده و گرد، هم‌چون خار غلتانی. و در باد می‌رفت. اگر خوش‌حوصله بودم، می‌گرفتمش تا دانه‌های ریز کنجدمانندش را دربیاورم و بخورم. این هم از آن کارهایی بود که صحراگردی یادم داده بود بی‌آن‌که از کسی یاد گرفته باشم. اما از صبح، باز بدحوصله بودم و بیش از سه بار آن صدا را شنیده بودم که صدا می‌کرد یا صدایم می‌کرد و دقیقاً نمی‌فهمیدم که از کجا می‌آید یا چه می‌گوید یا چه می‌خواهد از من یا جان من یا چه ارتباطی دارد به

آن چشم‌هایی که نمی‌توانستم فراموشش کنم. چشم‌های مردی که دور می‌شد و با خود چیزی را می‌برد که مال خودش نبود و با دست‌های بزرگ و کشیده‌اش، آن را گرفته بود سفت و سخت. و گاهی برمی‌گشت و پشت سرش را نگاه می‌کرد و البته نه مرا. انگار هنوز هم می‌ترسید آن مردی که دیگر مرد نبود، یعنی دیگر چیزی از او باقی نمانده بود که بشود گفت مردی است ـ آخر حسابی گُندُلَه هم شده بود ـ بلند شود و راه بیفتد دنبال او و یا اسب و یا تفنگش را پس بگیرد و یا مثلاً تپانچه‌ای چیزی داشته باشد و در آخرین لحظه آن را دربیاورد تا پیش از آن‌که جانش کاملاً دربرود، جان آن کسی را بگیرد که جانش را گرفته. تق، تق! تته‌تق!

آرشام شروع کرده بود به غلتاندن سنگ‌ها. دستش را گرفتم.

ـ چه کار می‌کنی امیر؟ می‌خواهی کار بتراشی برای من؟ تل را چرا به هم می‌ریزی؟ به جای خراب‌کاری بگو که تکلیفت چه شد؟ رفتنی شدی یا نه؟

انگار به یک‌باره یادش آمد که برای چه آمده. خوش‌حال بود. سنگ باریکی را پرت کرد به طرف کاکلی تازه از راه رسیده‌ای که نشسته بود رو بوته‌ی خاراشتر. کاکلی بلند شد به هوا. یک‌راست رفت طرف کوه. همان‌جایی که کمی مه‌آلود بود و می‌دانستم که دم غروب بارش یا بارشش را می‌فرستد طرف ده. امیر آمد تو چشمم. موذیانه می‌خندید.

ـ پس فکر کردی برای چه آمدم این‌جا؟ فقط به خاطر گاوه؟! از امروز من هیچ کاری ندارم. آزادِ آزادم. فردا هم می‌رویم. تو ده که تو را نمی‌شود زیاد دید. گفتم بیایم این‌جا سراغت تا کمی حرف بزنیم.

شروع کرد به بشکن زدن و چرخیدن.

ـ خب دیگه ما رفتیم رفیق! کاری باری؟!

حس بدی دست داد بِهِم، از همان‌ها که گاهی تو هوای مه‌آلود، آدم گرفتارش می‌شود.

گفتم: «پس واقعاً رفتنی شدی؟ خوش به حالت! چه عجب بابات قبول کرد؟»

گفت: «برای این‌که خرجمان نصف شد. "قادر" هم می‌آید. قرار شده یه اتاق بگیریم. تو خانه‌ی پیرزنی که فامیل آن‌هاست. قادر را که می‌شناسی؟»

ندیده بودمش اما می‌دانستم که هم‌کلاسی آرشام است. همراه سال‌های جدید. از "آلوارس" می‌آمد و دوتایی تا "سرعین" می‌رفتند و برمی‌گشتند. تمام سال‌های اولیه‌ی دبیرستان را با هم بودند. اما همراهی من با آرشام در همان ده خودمان تمام شده بود؛ سه سال پیش و در کلاس ششم. تا آن‌جاش را هم شانسی خوانده بودم. به زور معلم‌های مدرسه، که نمی‌دانستم باید دوستشان داشت یا اَزَشان متنفر بود. وگرنه میران کسی نبود که بگذارد من درس بخوانم. و هنوز هم که هنوز است ـ لابد ـ فکر می‌کند من برای او نقشه کشیده بودم تا خودم را بکشانم به چشم معلم‌ها و یادشان بیندازم که یکی را ـ که من باشم ـ یادشان رفته. نمی‌دانست که همه چیز فقط یک اتفاق بوده. از همان‌ها که گاهی پیش می‌آید و کاریش هم نمی‌شود کرد. مثل برخورد دو تا آدم به هم در روزی که صحرا خلوت است و خیس و یکی می‌رود طرف کوه و یکی نشسته دور آتش پُردود؛ یا کلاغ‌ها را نگاه می‌کند که آن بالا می‌چرخند و هی فرو می‌روند تو دود و درمی‌آیند و بازی‌شان گرفته و معلوم است که چوپان به اندازه‌ی کافی نتوانسته گندم‌ها را یا در واقع خوشه‌ی آن‌ها را از چنگ آن‌ها دربیاورد که نتوانند این‌جوری... و کسی گله‌اش را نیاورده بیرون، چراکه همه مشغول کاری هستند که تکراری است. یعنی یک بار ـ در سال‌های دور یا نزدیک ـ انجام شده، اما شاید خوب انجام نشده و برای همین هم دوباره باید انجامش داد. یعنی باید باز هم مرده‌ها را برگرداند به سر جاهاشان، یعنی به قبرهای خیسشان که ـ بی‌نظم و ترتیب و بی‌آن‌که به فکر مردم باشند ـ از آن‌ها

زده‌اند بیرون و هیچ هم فکر نکرده‌اند که اگر شست پای یکی رفت وردست گِل و گردن آن دیگری، آن‌وقت تکلیف چیست و چه کسی باید جواب‌گو باشد؟ گیریم که سیل آمده و همه چیز را ویران کرده، اما این‌که دلیل نمی‌شود. آمده که آمده. خیلی‌ها می‌آیند و می‌روند. اما نقل فقط از کسانی باقی می‌ماند که سر جای خودشان نبوده باشند. و همین است که هست.

آن روز هم آقا داشت می‌رفت شهر. پنج‌شنبه بود گویا. و آن موقع‌ها سگ هم داشتیم. یک سگ ریزه و سر تا پا سیاه. که بعدها رعد و برق زد و کشتش درست رو همان دامنه‌ای که معمولاً می‌رفتیم برای جمع کردن قارچ، بعدِ خوردن صاعقه بِهِش.

گله کنار رودخانه بود. رو چمن‌زاری که به خشکی می‌زد. نشسته بودم بالای تخته‌سنگ سفیدی که از دل زمین زده بود بیرون. حواسم نبود. متوجه نشده بودم که سگ برای چه پارس می‌کند. فقط وقتی به خودم آمدم که حس کردم حیوان می‌دود به سویی. و سر بالا آوردم و دیدم پیاده‌ای دارد راه می‌رود رو جاده. از کلاه سربازی‌اش او را شناختم. اسمش یک‌هو همه جا پیچیده بود. آن‌هایی را که از مدرسه درمی‌رفتند گیر می‌آورد و فلک می‌کرد یا دنبالشان، سر می‌گذاشت به کوه و کمر. موقع تعقیب هیچ‌کس جلودارش نبود. اولین اسب سر راهش را می‌گرفت و می‌پرید روش و می‌تاخت. چه تاختنی! اسب‌ها زیر پاش از پا درمی‌آمدند. می‌تاخت و از دشت‌ها و کوه‌ها می‌گذشت و ردّ فراری‌ها را می‌زد و آن‌ها را ـ مثل دزدهایی که دست‌گیر شده باشند ـ برمی‌داشت و می‌آورد جلوِ مدرسه. همان‌جایی که نیمکتی را وارونه می‌کردند تا بساط فلک را علم کنند.

و من با این دو تا چشم‌هام چه چیزها که ندیده‌ام!

روز اول همه‌ی مردها را جمع کرده و از آن‌ها خواسته بود که شناسنامه‌ی بچه‌هاشان را بیاورند. مردم هم وقتی مطمئن شده بودند که او برای سربازگیری

نیامده، شناسنامه‌ها را آورده بودند. اما مشکلی حل نشده بود. بعضی زنده‌ها شناسنامه‌ی مرده‌ها را برداشته بودند برای خودشان. بعضی زنده‌ها شناسنامه نداشتند هنوز. بعضی مرده‌ها شناسنامه داشتند هنوز. اصلاً معلوم نبود کی مرده است کی زنده. همه چیز قر و قاتی بود. آقا کلی عصبانی شده بود.

ـ شماها چرا شناسنامه‌ی مردگان را باطل نمی‌کنید؟! فرق زنده و مرده را نمی‌فهمید؟! چرا دست از سر مردگان برنمی‌دارید؟

و مردم طوری نگاهش کرده بودند که انگار عجیب‌ترین سؤال عالم را می‌شنوند.

و آقا وقتی دیده بود این‌جوری به جایی نمی‌رسد، از مردها خواسته بود که اسم همه‌ی بچه‌هاشان را با ذکر دقیق سن و سال براش بنویسند تا بفهمد چه کسانی باید به مدرسه بیایند. و این‌جوری چیزی تکمیل شده بود که بِهِش می‌گفتند لیست. لیستی که من در آن جایی نداشتم و کسی هم فکر نمی‌کرد که باید داشته باشم. حتی خودم...

ـ تو را تو کلاس ندیده‌م!

گفتم: «مدرسه نمی‌روم آقا.»

گفت: «چند سالت ست؟»

گفتم: «هشت سال!»

گفت: «پسر کی هستی؟»

گفتم: «پسر هیشکی!»

گفت: «هیشکی؟! یعنی واقعاً اسم پدرت همین ست؟»

فکر کردم از بس اسم‌های عجیب و غریب شنیده تو روستامان، شاید واقعاً هم خیال می‌کند که این هم یکیش! گفتم: «نه آقا! پدر ندارم آقا!»

گفت: «با کی زندگی می‌کنی؟»

گفتم: «با میران!»

گمانم میانه‌اش با اسم‌ها هم همان‌طور بود که با شناسنامه‌ها. اخم کرد.

ـ میران؟! این دیگه چه جور اسمی ست؟!

گفتم: «همان میرآلی است آقا!»

گفت: «میرآلی یا "امیرعلی"؟! شما دهاتی‌ها آن‌قدر اسم‌ها را می‌شکنید که آدم نمی‌تواند اصلش را پیدا کند!»

گفتم: «نمی‌دانم آقا، مردم میرآلی می‌گویند.»

ـ و کی می‌گوید میران؟!

جوابش را ندادم. نمی‌توانستم بگویم که من هم اسم‌های خودم را دارم. چپ‌چپ نگاهم کرد. گمانم کمی عصبی شده بود.

ـ میران، میرآلی، امیرعلی، این بابا اسم کوفتی‌ش هرچی هست فرقی نمی‌کند. بِهِش بگو پس‌فردا دستت را بگیرد و بیاید مدرسه تا ببینم تو چرا نمی‌آیی سرِ کلاس؟

ـ چته بولوت؟ باز که رفتی تو فکر؟

یاد پنج سال پیش افتاده بودم و یاد آقا. اولین بار رو همین زمین بودم که دیدمش. سراغ میران را گرفت و وقتی موضوع را به او گفتم، گمانم از همان اول به همه چیز شک کرد، چون برای مبادا کتک مفصلی بِهِم زد و بعد رفت مدرسه تا بایستد جلوِ آقا که ازَش می‌پرسید تو چرا اسم بچه‌ات را از منِ قایم کرده‌ای؟ و او می‌گفت که بچه‌ی او هنوز به سن مدرسه نرسیده اصلاً و او می‌گفت بولوت را می‌گویم و او می‌گفت بولوت که بچه‌ی من نیست. من هدیش را می‌گویم و مگر شما خودتان نگفته بودید که اسم و سن بچه‌هاتان را بگویید و من هم همین کار را کردم و هرچی هست گفته‌ام و خلافی نکرده‌ام یا دروغی نگفته‌ام که قرار باشد به خاطرش... اما آقا همان فرصتی را به او داده بود که به دیگران می‌داد و آن چیزی نبود

جز یک روز، که اگر می‌سوخت، فلک هم نمی‌توانست کاری بکند و فلک بود و آبروریزی هرچند که او آدم آزاداندیشی هم بود و حق انتخاب هم می‌داد چراکه مملکت داشت رو به پیش‌رفت می‌رفت و دیگر گذشته بود آن زمان‌ها که آن‌طور گذشته بود.

ـ چه‌قدر زود گذشت آن سال‌ها! سال‌هایی که با هم بودیم. شاید اگه آن روز به جای رفتن به طرف آقا، فرار کرده بودم به طرف کوه، سرنوشتم چیز دیگه‌ی می‌شد یا چیز دیگه‌ای رقم می زد آن را. اگه فرار نکردم، فقط به این خاطر بود که فکر کردم فایده‌ای ندارد و تو ده هم می‌تواند گیرم بیاورد. حتماً پاهام را می‌بست به فلک. کی بود که بتواند بگوید این کار را نکن؟!

حالا هفت سال از آن روز گذشته بود. من فقط دبستان را تمام کرده بودم و او رسیده بود به این‌جا و لابد براش خیلی جالب بود که برود به جایی که همه چیز در آن تازگی داشت.

ـ کاش من هم می‌توانستم بروم. کاش گذاشته بودند من هم درس بخوانم. آن‌وقت شاید همراه امروزت هم من بودم.

ـ یعنی میرآلی می‌گذاشت بروی؟

ـ نه، ولی خودم می‌رفتم. بدتر از این که نمی‌شد. قرار نبود که خرجم را میران بدهد.

ـ پس از کجا پول می‌آوردی؟ می‌دانی زندگی کردن تو شهر چه‌قدر سخت ست. بابام چند بار رفت و آمد و سفارش و پیغام و پسغام فرستاد تا این‌که توانستیم یه اتاق بگیریم تو خانه‌ی یه آشنا.

ـ من کار می‌کردم.

ـ چه کاری؟!

ـ هر کاری که پیش می‌آمد. فکر نمی‌کنم لازم باشد که بیش‌تر از این‌جا بدوم. حالا، آن‌جایی که می‌خواهی بمانی چه‌طور جایی هست؟

ـ نمی‌دانم! من که نرفته‌م. اما بابا می‌گفت یه خانه‌ی کهنه ست تو جنوب تهران ،که دورتادورش چند تا اتاق دارد و یکی از آن‌ها را می‌دهند به ما.

ـ کی می‌بردتان؟

ـ بابای قادر می‌آید و تو سرعین سوار مینی‌بوسمان می‌کند تا راه بیفتیم. از آن‌جا به بعدش را هم یه جوری می‌رویم. شاید هم آشنامان یکی را بفرستد دنبالمان تو گاراژ شهر. باید اتوبوس سوار بشویم، ولی اتوبوس‌ها فقط صبح زود حرکت می‌کنند.

ـ پس می‌روی و ما را فراموش می‌کنی؟

ـ مگه می‌شود؟ برات نامه می‌نویسم. اولین نامه‌ای که می‌نویسم برای توست.

ـ و لابد فکر می‌کنی میران هم دوان‌دوان می‌آورد و آن را می‌دهد به من!

ـ مگه دیوانه‌م که بفرستم برای آن‌ها. می‌فرستم خانه‌ی خودمان و می‌سپرم که بدهند به دستت.

ـ ببینیم و تعریف کنیم! تو هم که بروی، من این‌جا دیگه حسابی تنها می‌شوم.

ـ هدیش که هست.

ـ اسمش را نیاور! از خدایم بود که الان او هم برود و دیگه اصلاً نبینمش. کاش به جای دوم، سوم بود. این دو سال کوچک‌تر از من بودن هم بهانه‌ی خوبی داده دست میران که از خدا خواسته همه‌ی کارها را بیندازد رو دوش من و به او چیزی نگوید. اگه تنها باشم، تکلیفم روشن‌تر ست. شاید آن موقع میران هم کم‌تر غر بزند یا بزند.

چیزی نگفت. زل زده بود به صورتم. به وقتش شنونده‌ی خوبی بود. ادامه دادم: «هزار سال هم بگذرد فایده‌ای ندارد. من تو این خانواده غریبم.

غریبه هم باقی می‌مانم. گاهی فکر می‌کنم کاش همان قدیم، کنار پدرم مرده بودم و محتاج این‌ها نمی‌شدم.»

از رو پشته‌ی سنگ‌ها آمد پایین. گفت: «اتفاقاً آن‌ها محتاج تو هستند. تو به درد آن‌ها بیش‌تر می‌خوری. این همه کار می‌کنی. این همه زحمت می‌کشی، بار می‌بری.»

از جا بلند شدم. راه افتادم دنبالش.

ـ راحت باش! آره من خرم! می‌دانم! دارم نوکری‌شان را می‌کنم.

ـ منظورم این نبود.

ـ همین ست. حالا چه به روی خودم بیاورم چه نیاورم. کار بی‌اجر!

ـ بی‌انصاف نباش! همه‌شان که با تو بد نیستند.

منظورش "نرگس" و مادربزرگ بود که همه خاله" اختر" صداش می‌کردند و من "خاور" یا مادربزرگ خالی.

و دیگر چیزی نگفتم. زل زدم به دوردست و باز هم کمی ماتم برد گویا. صدایی می‌آمد و علف‌ها موج برمی‌داشتند و کم‌کم اسبی شکل می‌گرفت که انگار سرخ بود، با لکه‌های سفید بر دست و پا و مردی که سوار آن شده بود و تفنگ را می‌برد و به‌سرعت دور می‌شد، صورتش را پوشانده بود، اما دست‌های لاغر و کشیده‌ای داشت ـ گویا ـ و چکمه‌ی بلندی که سیاه نبود. رنگ دیگری بود که یادم نمی‌آمد. و چشم‌های مرد را هم دیده بودم. چشم‌هایی که انگار هیچ‌وقت نمی‌توانستم فراموشش کنم. چشم‌هایی که ترسیده بود و می‌ترساند. چیزی ته آن‌ها موج می‌زد که معلوم نبود چیست، اما رازی را انگار پنهان می‌کرد. ولی چه رازی؟! هیچ‌وقت نمی‌توانستم بفهمم. هیچ‌وقت! مرد حالا کجا بود؟ چه می‌کرد؟ زنده بود؟ مرده بود؟ از دور آمده بود یا از همین دوروبرها؟ آیا باز هم هم‌دیگر را می‌دیدیم یا دیده بودیم؟ و آیا ممکن بود که این دیدار طوری باشد که فقط، یکی آن یکی را

بشناسد؟ شناختی که حسابی غیرممکن به نظر می‌رسد برای آن دیگری، که من باشم. شناختن از رو چشم‌ها. چشم‌هایی که همیشه انگار مجذوبم می‌کردند و باعث می‌شدند که همه چیز را فراموش کنم و ماتم ببرد و سعی کنم آن‌ها را تو قاب یک دست‌مال ببینم. و طوری به آن‌ها زل می‌زدم که گاهی صدای صاحبانشان را درمی‌آوردم مخصوصاً صدای غریبه‌ها را.

«تو چرا مثل شتری که به نعل‌بندش زل می‌زند، زل‌زل مرا نگاه می‌کنی؟!»

«شناختی؟... صاحبت را؟»

«خوابت برده؟!»

«هوی..!»

از وقتی که یادم می‌آمد، این متلک‌ها را شنیده بودم و حرف‌هایی را که پشت سرم می‌گفتند و گاهی جلوِ روم.

«دیوانه ست. تو چشم‌ها غرق می‌شود.»

«بچه هم این‌قدر پُررو! یه‌راست می‌رود تو چشم و چال آدم!»

یک بار هم سر این کار کتک مفصلی خورده بودم، همان روزی که میران مهمان غریبه‌ای را به خانه آورده بود که قرار بود محصول را سر خرمن و یک‌جا بخرد. دم عصر بود. مرد غریبه اسب هم داشت. اسبی سیاه. سیاه سیاه. حیوان را جلوِ خانه بست و پیاده شد و یک‌راست رفت به طرف چاه آب تا صورت نکبتش را بشوید همان‌وقتی که میران داد زد: «آب بکش بالا، بولوت!»

و من بیرون آمدم و بی‌آن‌که چیزی بگویم دلو را فرستادم تِه چاه و همان‌طور که منتظر پُر شدن آن بودم نگاهی انداختم به دست‌های کشیده و صورت باریک و بعد چشم‌های مرد، و همان‌جا گیر کردم. باز چشم! یک چشم دیگر! شاید مثل همه! ولی یکی از این چشم‌ها پدر را کشته

بود و شاید نزدیک بود و شاید هر روز نگاهم می‌کرد و شاید بزرگ شدنم را می‌دید و شاید هیچ‌وقت فکر نمی‌کرد که بچه‌ی دوساله‌ای بوده باشد و بتواند آن چشم‌های کمی رمیده و کمی رماننده را به خاطر بسپارد برای همیشه، و شاید نه برای انتقام که فقط برای پرسیدن جواب یک سؤال: چرا؟! چرا؟! چه کار کرده بود؟ اصلاً کاری کرده بود؟ چیزی از شما خورده بود؟ چیزی از شما برده بود؟ حقی از شما ناحق کرده بود؟

ـ مش میرآلی این پسرت چه‌ش هست؟! چرا این‌طوری به من نگاه می‌کند؟ انگار باباش را کشته‌م!

و میران آمده بود به طرفم تا تشر بزند.

ـ صد بار نگفتم زل نزن به مردم؟! نمی‌خواهی آدم بشوی تو؟

و رو به مرد: «پسرم نیست! الان آدمش می‌کنم.»

و دشت و صحرا قسمتم شد. شاید از همان‌وقت یا کمی زودتر. از دست میران درمی‌رفتم و می‌رفتم برای خودم ول می‌گشتم. اولش دل‌گیر بود، اما بعد به همه چیز عادت کردم. می‌توانستم هر جا که دلم می‌خواست بروم و تو هر سوراخ‌سمبه‌ای سرک بکشم. لانه‌ی پرنده‌ها را پیدا کنم و رد حیوان‌های وحشی را. کم‌کم فهمیدم تفاوت رد روباه و گرگ چیست و خرگوش‌ها شب را کجا می‌گذرانند و کجا می‌شود تره کوهی پیدا کرد و خورد و کجا هنوز پونه‌اش از دهن نیفتاده. و همین‌جوری‌ها بود. و بعد صداها شروع شد. مثل خیالی شلوغ و درهم و برهم. چیزی که دلم می‌خواست درباره‌اش با یکی صحبت کنم هرچند که باور نکند و این یکی، کی می‌توانست باشد جز آرشام؛ او هم که داشت می‌رفت و دیگر معلوم نبود که بتوانم ببینمش یا به این زودی‌ها ببینم. ولی مگر می‌شد همین‌طور یک‌هو شروع کرد؟ فکر کردم اول درباره‌ی چشم‌ها براش بگویم یا شاید دست‌ها.

ـ تو خاطرات قدیمت را یادت مانده؟

ـ بعضی‌هاش را آره! مثلاً همین‌هایی را که درباره‌ی مدرسه و آقا گفتی، من هم یادم بود. حتی یادم هست یه روز جلوِ بابای "الیاس" را گرفت. موقع برگشتن از آب‌یاری. گفت پسرت کجاست؟ چرا از مدرسه فرار کرده؟ باباهه گفت نمی‌دانم! گفت الان یادت می‌آورم. و کلاس را تعطیل کرد. گفت که نیمکت را ببریم وسط حیاط و از او که با چشم‌های از حدقه درآمده نگاهش می‌کرد خواست که چکمه‌هاش را دربیاورد.

ـ منظورم این‌ها نیست. منظورم خاطرات دور ست.

ـ یعنی کی؟

ـ مثلاً دوسالگی! تو از دوسالگی‌ت چیزی یادت مانده؟

یک جوری نگاهم کرد که انگار حرف عجیبی زده‌ام.

ـ مگه آدم از دوسالگی هم چیزی یادش می‌ماند؟!

ـ برای منِ مانده!

ـ چی مثلاً؟

ـ یه جفت چشم!

ـ یه جفت چشم؟!

ـ آره! چشم‌های مردی که پدرم را کشت.

کمی سکوت کرد. جایی را نگاه می‌کرد یا شاید تو فکر بود. بعد خیلی مطمئن و محکم گفت: «نمی‌شود!»

گفتم: «تو از کجا می‌دانی؟»

گفت: «برای این‌که نمی‌شود. همین! تو صورت پدرت را یادت مانده؟»

نمی‌دانستم منظورش چیست. گفتم: «نه!»

گفت: «پس چه‌طوری چشم‌های قاتل را یادت مانده؟!»

توضیحی نمی‌توانستم بدهم ولی یادم مانده بود و کاریش نمی‌شد کرد. درباره‌ی دست‌ها شاید مطمئن نبودم و علتش هم دست‌های میران بود که

کشیده بود و من اَزَش متنفر بودم و لابد برای همین، از این‌جور دست‌ها بدم می‌آمد با وجودی که خیلی می‌تواند به درد کشاورز بخورد، یعنی حتی می‌تواند امتیازی باشد براش. اما چشم‌ها را خیال نکرده بودم، همان‌طور که صدا را هم به گمانم.

گفتم: «پس لابد اگه بگویم صدای پدرم هم یادم مانده، باز می‌گویی نمی‌شود؟»

گفت: «صدا کمی فرق می‌کند.»

خوب بود که با این یکی از در نه درنیامده بود. کمی نشستیم بی‌آن‌که حرفی بزنیم. گمانم او هم رفته بود تو فکر. آخرش گفتم هرچه بادا باد و رو کردم به او.

ـ گوش کن امیر! گاهی من صدایی می‌شنوم... صدایی که انگار صدام می‌کند.

یک جوری نگاهم کرد که انگار می‌خواست مطمئن بشود که شوخی نمی‌کنم.

ـ یه صدا؟!... یه صدایی که صدات می‌کند؟!... چه می‌گوید حالا؟

ـ می‌گوید سوختم خدایا... سوختم!

کمی فرورفت تو فکر انگار. بعد پرسید: «حتم داری که همین را می‌گوید؟»

ـ آره!

ـ و فکر می‌کنی این صدای پدرت ست؟!

ـ اوهوم! گاهی می‌افتم دنبالش، اما پیداش نمی‌کنم. می‌روم و فکر می‌کنم و به نظرم می‌آید آخرش یه روز این صدا مرا هم خواهد برد با خودش.

ـ به کجا؟

ـ نمی‌دانم!

ـ چرا؟!

ـ این را هم نمی‌دانم!

نشسته بودیم رو به کوه و امیر می‌رفت به‌زودی. وقتی مه می‌آید که بیاید تپه‌ها و کوه‌ها شکل عجیبی پیدا می‌کنند. مه حلقه می‌زند دورشان و قله‌ها بیرون می‌مانند و دیده می‌شوند و می‌شوند عین جزیره‌هایی که دیگر به هم وصل نیستند و تو چیزی مثل برکه شناورند. تک تک. دور از هم. جدا جدا. و امان از جدایی!

از همان‌وقت‌ها بود.

امیر پرسید: «نمی‌ترسی؟»

گفتم: «نه، نمی‌ترسم و همین برام عجیب ست.»

و نگاهش کردم تا نظرش را بدانم. شانه بالا انداخت؛ یک‌کتی. گفت: «من نمی‌دانم چه بگویم. تو شنیده‌ی که بابات تیر خورده و خودش را می‌کشیده طرف چشمه قبل از مرگ. آدمی که تیر می‌خورد خون اَزَش می‌رود و تشنه می‌شود. برای همین می‌رفته طرف چشمه. یعنی خودش را می‌کشیده رو به آن‌سو.»

ـ یعنی چه این حرف‌ها؟!

ـ یعنی این‌که تو شنیده‌ی که پدرت خودش را می‌کشیده طرف چشمه تا آب بخورد و آب بخورد آن‌قدر که به جای خون از راست سینه‌ش... آدم این‌جوری چه می‌تواند بگوید اگه که بخواهد، اگه که بتواند؟ حتماً می‌گوید سوختم خدایا سوختم! این چیزی بوده که تو ساخته‌ی. او اصلاً چیزی نگفته و فقط خودش را می‌کشیده طرف آب.

ـ ولی یه جور دیگه ست صدا. از تشنگی نیست، حتی از درد گلوله هم نیست.

ـ پس از چیه؟

ـ نمی‌دانم! نمی‌فهمم! یه جور تلخی هست توش. یه جور ناباوری یا ناچاری یا تسلیم یا گلایه یا هم‌چین چیزی.

از جاش بلند شد.

گفت: «من نمی‌دانم چه بگویم. ولی تو زیاد تنهایی و زیاد بیابان‌گردی می‌کنی. مواظب خودت باش! همین!»

آن شب بالاش ماند تو جبهه‌ی قافلان‌کوه. وردست فدایی‌ها. و تا خود صبح. اما به سرهنگ غازیان خبری رسید که حسابی منقلبش کرد. تو آفتاب رو به مرگِ غروب، یک‌دفعه رنگش پرید. مدت زیادی دوردست را نگاه کرد و بعد داد زد: «راننده!»

چهره‌اش چنان سیاه شده بود که بالاش جرأت نکرد چیزی بپرسد. اما معلوم بود که خبر بسیار تلخی را به او داده‌اند؛ خبری که فقط روز بعد می‌توانست از آن مطلع بشود، یعنی همان روزی که برمی‌گشت به میانه و از تک‌تیری می‌شنید که درست وسط پیشانی یک نفر را سوراخ کرده و از پشت سرش درآمده. و آن بی‌چاره گویا رفته بود به سرکشی. و با اسبش وارد دره‌ای شده بود در حوالی نوروزآباد تا این که ـ کمی بعد ـ دیده بودند که اسب برمی‌گردد اما از سوار خبری نیست. و حیوان آمده بود جلوتر یا شاید هم با دوربین نگاه کرده بودند که این بار فهمیده بودند که اسب تنها نمی‌آید، سوار هم هست، یعنی سوار را هم می‌آورد، ولی او طوری خم شده بود رو زین که اصلاً دیده نمی‌شود از دور و برای همین آدم اولش فکر

می‌کرد که نیست. و خون از نوک انگشت‌هاش می‌چکیده و قطره‌قطره می‌ریخته پایین، طوری که می‌شده آن‌ها را دنبال کرد و رسید به محل تیراندازی، یعنی همان کاری که باید سرهنگ غازیان می‌کرد...

دم غروب بود و آفتاب می‌رفت که برود که راننده به‌سرعت دوید سمت سرهنگ و گفت بله قربان! و سرهنگ دستور داد: سروته کن! برمی‌گردیم. همین الان!

و سوار شدند و بالاش حتی جلو نرفت که بپرسد کجا می‌روند و این‌که او را هم می‌برند یا نه و همه‌ی این‌ها در حالی بود که می‌دانست سرهنگ، سرهنگ قاضی نیست که لازم باشد به خاطرش همه‌ی جسارت و وقاحت را با هم به کار بگیری بی‌آن‌که هنوز هم امیدی باشد به ارتباط یا التفات. اما فکر کرد به‌تر است که او را ول کند به حال خود و مزاحمش نشود در این حال بدی که دارد. و این‌جور که معلوم بود آن‌ها هم قصدِ قیزقلعه‌سی را نداشتند دیگر. پس اگر برای شب جایی گیر می‌آورد و فانوسی و پناهگاهی، می‌توانست زیر نور آن بنشیند به مرتب کردن یادداشت‌های برداشته...

«و سربازها و فدایی‌های قافلان‌کوه همین‌طور یک‌سره سنگر می‌کندند و زمین را گود می‌کردند و معلوم نبود که این کار را از ترس دشمن می‌کنند یا از ترس سرما. و باد ناجوری می‌آمد آن بالا و دره‌ی روبه‌رو دل‌گیر بود. و می‌گفتند عده‌ای رفته‌اند به انبارهای میانه تا دینامیت بردارند و بیاورند برای منفجر کردن جایی؛ شاید پلی یا ریلِ راه‌آهنی یا چیزی دیگر. اما چیزی گیرشان نیامده و دست خالی برگشته‌اند، چراکه انبار خالی بوده و یا آن را خالی کرده بوده‌اند بی‌آن‌که مسؤولان بخواهند و یا حتی بدانند. و قشون دولتی می‌آمد ـ پشت سر خبرش ـ و همه ترسیده بودند؛ و بیش‌تر از همه هواپیماها بودند که امانشان را بریده بودند هواپیماهایی که همان روز هم بمب‌باران کرده و سنگرها را شخم زده بودند و...»

و باز هم از قول فدایی جوانی می‌نوشت:

«اول بمب‌هاشان را ریختند و بعد آمدند پایین و همه را بستند به رگبار، چپ و راست. و ما با برنو تیراندازی می‌کردیم به طرفشان، ولی فایده نداشت. و هفت نفر کشته شدند درجا. و یکی که از پرت‌گاه پرت شده بود ـ بی‌آن‌که بمیرد ـ همه‌اش داد می‌زد و کمک می‌خواست، ولی ما می‌گفتیم خودت باید جور خودت را بکشی و بیایی بالا، همان‌طور که رفته‌ای پایین. و او باز هم فقط داد می‌زد ـ قبل از بی‌هوشی ـ و می‌گفت آخر چه‌طوری و مگر خودتان می‌توانید حرامزاده‌ها و مگر می‌شود با یک پا؛ و گویا آن پای دیگر هنوز بالای پرت‌گاه بود و همراهی نکرده بود او را و ما نمی‌دیدیم...»

و این‌ها را در حالی می‌گفتند که اصلاً انتظار جنگ را نداشته‌اند و خیال می‌کرده‌اند که به‌زودی برخواهند گشت به شهرها، اما دشمن بی‌آن‌که اعلام کند، آن را شروع کرده بود.

و سر شب همه جمع شده بودند دور رادیو و به اخبار گوش می‌دادند و حرف می‌زدند تا وقتی که پیشه‌وری سخن‌رانی کرد و به قوام هشدار داد که باید جواب قتل عام مردم زنجان را بدهد و این‌که اصلاً قرار نبوده که این‌طوری رفتار کنند یا سران آن‌جا را دست‌گیر کرده یا درجا اعدام کنند. و می‌گفت ـ راست یا دروغ ـ که ما تا آخرین قطره‌ی خون مقاومت خواهیم کرد و نخواهیم گذاشت که آذربای‌جان زیر چکمه‌های ارتجاع له بشود و به‌زودی شما را از اعمال کثیفتان پشیمان خواهیم کرد و سزای خیانتتان را خواهیم داد و از این حرف‌ها. و اوضاع خیلی بدتر از آنی بود که می‌شد فکرش را کرد. و گویا یک جنگ تمام‌عیار درگرفته بود. و خبر می‌رسید که اطراف تبریز را به‌سرعت دارند سنگربندی می‌کنند و از آن‌طرف هم رادیوی دولت مرکزی می‌گفت، یعنی خبر می‌داد که اختلاف شدیدی در گرفته بین پیشه‌وری و وزیر

فرهنگش. و انگار محمد بی‌ریا اعتقادی به جنگ نداشت و شوروی هم گویا از او پشتیبانی کرده بود، اما پیشه‌وری و دانشیان می‌گفتند تا آخرین فشنگ خواهند جنگید و نخواهند گذاشت که آذربای‌جان به دست دشمن بیفتد...

بالاش آن شب را در حالی به صبح رساند که هی صدای گلوله به گوش می‌رسید و او در طول شب چند بار بیدار شده و دیده بود که صدا همین‌طور ادامه دارد. و از دور می‌آمد و کم و زیاد می‌شد. از نگه‌بان نزدیکش پرسید: «این صدای چیه؟»

و نگه‌بان گفته بود: «نیروهای ذوالفقاری هستند. دارند پیش‌روی می‌کنند. تیر درمی‌کنند که ما را بترسانند.»

و تازه هوا روشن شده بود که خبر رسید فدایی‌ها دارند میانه را ترک می‌کنند بی‌آن‌که معلوم بشود چرا. و بالاش که باور نمی‌کرد، تصمیم گرفت برگردد و ببیند چه خبر است آن‌جا. اما فدایی‌های قافلان‌کوه که از شنیدن خبر عقب‌نشینی در میانه به وحشت افتاده بودند، شروع کردند به حرکت به سوی قزل‌اوزن یا همان سفیدرود، در حالی که سازمانشان از هم پاشیده بود و در حالی که هرکدام حرفی می‌زدند و راهی پیشنهاد می‌کردند و در حالی که آخرش هم از هم جدا شدند و در حالی که بالاش ـ که آن منطقه را نمی‌شناخت ـ چاره‌ای نداشت جز آن‌که بیفتد دنبال گروهی که حدود بیست نفر بودند و به سوی ارتفاعات می‌رفتند تا در محل به هم پیوستن رودخانه‌های "آی‌دوغموش" و "قارانقو" و "شَهَرچای" ، کناره را در پیش بگیرند و بروند، چرا که مقصد آن‌ها کوه‌های "بزگوش" بود و بالاش می‌دانست که این کوه‌ها به میانه نمی‌رسند، اما نمی‌دانست که چرا آن‌ها به آن‌سو می‌روند تا این‌که فهمید ـ هرچند نه به موقع ـ که آن‌ها قصد رفتن به "ساری‌قیه" ی اردبیل را دارند و باید اَزَشان جدا بشود به‌ناچار. و راه را پرسید و تنهای تنها برگشت به طرف میانه در حالی که هنوز خبری

از قشون نبود اما شهر هم حالت شهر عادی نداشت. و راه افتاد به طرف ساخلوی فرقه تا سرهنگ غازیان را پیدا کند. اما آن‌جا شنید که سرهنگ رفته به طرف قزل‌اوزن تا پل‌های راه‌آهن و جاده‌ی آن‌جا را بررسی کند. و باز شنید که برای مبادا ـ از شش ماه پیش ـ زیر پایه‌های پل‌ها دینامیت کار گذاشته‌اند و سرهنگ می‌ترسید که گذشت زمان دینامیت‌ها را فاسد کرده باشد و حالا که زمان استفاده رسیده نتوانند آن‌ها را منفجر کنند. و باز هم شنید که همه می‌گفتند اگر پل‌ها خراب بشوند، قشون دولتی محلی برای عبور نخواهد داشت و زمین‌گیر خواهد شد، شاید حتی برای ماه‌ها. و در این فاصله یا ماه یا ماه‌ها، زمستان می‌رسید و برف آذربای‌جان به کمک می‌آمد و به این فارس‌های قجرِ بی‌پدر پُردردسر نشان می‌داد که سرما یعنی چه و... و می‌شد در این فاصله گردنه‌ی شبلی را سنگربندی کرد یا حتی بست و نگذاشت که پای دشمن به تبریز برسد و تا آن موقع دوستان شوروی هم حتماً اسلحه‌ها را پس می‌دادند و می‌شد جلوِ رزم‌آرا و قوام و شاه را گرفت، به‌خصوص اگر کسی به طرح کیش دادن سرهنگ توجهی می‌کرد. و این همان طرحی بود که بالاش بعدها فهمید که سرهنگ آن را با سران فرقه هم در میان گذاشته، اما آن‌ها او را پیچانده یا سر دوانده و گفته بودند به جایی نمی‌رسد، اگر که دوستان شوروی کمک نکنند. و آن‌ها هم هنوز جوابی نداده بودند. و همه‌ی این‌ها در حالی بود که سرهنگ فکر می‌کرد برای اجرای طرح اصلاً نیازی به کمک خارجی ندارد و نمی‌دانست که در هر صورت سران حزب با این عمل مخالفت خواهند کرد، چراکه رسیدن به تهران امکان نداشت مگر با کمک آزادی‌خواهان گیلان و این چیزی نبود که حزب بخواهد. آن‌ها فرقه را فقط یک حرکت آذری می‌دانستند و حاضر نبودند با دست‌هایی که از سایر جاهای کشور دراز می‌شد به سویشان، دست بدهند، و این چیزی بود که فقط بالاش بعدها معنی آن را فهمید؛ یعنی

درست وقتی که برای همه چیز دیر شده بود جز فرورفتن در کام مرگ؛ یعنی همان چیزی که به‌تر از آغوش دوستان به نظر می‌رسید؛ دوستانی که اسلحه‌ی خود آن‌ها را به خود آن‌ها نداده بودند. دوستانی که آن‌ها را نه به نفت سیاه که حتی به وعده‌ی خشک و خالی آن فروخته بودند بی‌هیچ ناراحتی یا عذاب وجدانی. و فقط رادیوی دروغشان مانده بود که مثلاً از آن‌ها حمایت می‌کرد یا... دوستان حیله‌ساز حقه‌بازی که به افسران قیام خراسان هم کلک زده و آن‌ها را یک‌دفعه و ناگهانی ول کرده بودند وسط معرکه تا در گنبد کاووس ـ یعنی درست در چند قدمی مرز ـ کشته و آشفته بشوند؛ همان افسرانی که زنده مانده‌هاش سر از فرقه درآورده بودند و سرهنگ غازیان یکی‌شان بود. و تازه این همه‌ی ماجرا نبود. یعنی مخالفت با طرح گیلان فقط برای این نبود که مجبور می‌شدند از غیر آذری‌ها کمک بخواهند. چیزهای دیگری هم بود...

و می‌دانم که خسته می‌شوی، ولی این است دنیای کثیف سیاست یا سیاست‌مدارها ـ که در واقع سیاست‌مدار کثیف است و نه سیاست و دریا که حتماً نجس نمی‌شود حتی اگر سگی یعنی دهان سگی... ـ و شاید بگویی به ما چه مربوط در هر حال؟! ما که کاری با آن نداریم، ما که اصلاً نمی‌فهمیم خوردنی است یا پوشیدنی! پس برای چه باید بهش فکر کنیم؟ ولی راستش را بخواهی ما هم به آن کاری نداشته باشیم او به ما کار دارد. در موردِ این بالاش بی‌چاره هم که اصلاً وضع فرق می‌کند. اگر این چیزها را نگوییم انگار درباره‌ی او هیچ نگفته‌ایم، ولی تو هر موقع که خسته شدی، می‌توانی بگویی بس کن و من بس می‌کنم. خیالت راحت!

در مقر فرقه، بالاش یک چیز دیگر را هم فهمید؛ خبری که روز گذشته آن همه سرهنگ را آشفته کرده بود کشته شدن سرهنگ قاضی بود. همان فدایی یولداشِ بداخلاق. و یک‌دفعه خیلی ناراحت شد. اگر می‌دانست این

اتفاق می‌افتد، حتماً سعی می‌کرد با او مهربان‌تر باشد و بیش‌تر حرف بزند حتی اگر می‌دانست که فحش می‌شنود. اما دیگر چه فایده!

یک ساعتی آن‌جا نشست و یک بار هم از تلگراف مقر استفاده کرد تا به روزنامه چیزی بفرستد و خبرها را بدهد و مشروح یا مبسوط یا ریزِ آن را بگذارد برای زمان برگشتن خود. بعد هم چون از سرهنگ خبری نشده بود، راه افتاد به طرف بانک تا به دوستش التفات سر بزند. التفات صندوق را بسته بود و آشفته‌تر از روزهای قبل به نظر می‌رسید.

کارمندهاش همه رفته بودند و او تند و تند داشت چیزی می‌نوشت.

بالاش پرسید: «چه خبر شده التفات؟خیر باشد!»

التفات گفت: «از فردا بانک تعطیل ست. دارم حساب‌ها را جمع می‌کنم.»

ـ چرا؟!

و او با تعجب او را نگاه کرد.

ـ چرا؟! واقعاً نمی‌دانی؟! قشون از زنجان راه افتاده. رادیوشان می‌گفت که امروز فردا میانه را می‌گیرند.

بالاش خندید.

ـ باور نکن رفیق! می‌دانی که! من تو رادیو هم هستم. بیش‌تر حرف‌هایی که رادیوها می‌زنند دروغ ست؛ دروغِ محض!

ـ چرا دروغ؟! کی می‌خواهد جلوِ آن‌ها را بگیرد؟ خبر نداری که فرقه دارد میانه را خالی می‌کند؟! نیروها را خواسته‌ند به تبریز. دیگه چیزی برای سرهنگ غازیان نمانده. قاضی هم که کشته شد. جنازه‌ش الان تو راه تبریز ست. شنیده‌ی خبرش را؟

بالاش سعی کرد دوستش را دل‌داری بدهد.

ـ اگه پل‌ها را منفجر کنند، دشمن نمی‌تواند از این راه پیش‌روی کند. آن‌وقت اگه بخواهد تبریز را بگیرد، باید از راه مراغه وارد بشود و این یعنی

شش ماه عقب افتادن همه چیز. هدف تبریز است نه میانه.

اما التفات خوش‌بین نبود.

ـ اولاً که به قولِ سعدی در مگه و اگه نتوان نشست! بعدش هم شش تا پل به آن گُندگی را چه‌طور می‌خواهند منفجر کنند؟! حتی اگه یکیش هم رو قزل‌اوزن باقی بماند، قشون از همان سرازیر می‌شود و همه جا را می‌گیرد. تازه مگه زورشان به پل آهنی می‌رسد که بخواهند منفجرش کنند؟ فوقِ فوقش "پل‌دختر" را منفجر کنند. آن‌وقت پل راه‌آهن چی؟! پل جاده‌ی زنجان‌ـ میانه چی؟! پل‌های فرعی چی؟!

آن‌موقع، نه بالاش می‌دانست و نه هیچ‌کس دیگر که همه‌ی دینامیت‌ها نم کشیده‌اند و تو انبارها هم چیزی برای جایگزینی وجود ندارد و فقط یکی از پل‌ها صدمه خواهد دید که آن را هم در عرض شش ساعت تعمیر خواهند کرد و حمله به میانه شروع خواهد شد.

ـ از میانه هم بگذرند تو گردنه‌ی شبلی جلوشان را می‌گیرند. کافی ست یه برفی ببارد تا این تهرانی‌ها بفهمند که سوز و سرما یعنی چه! زمستان هم که الحمدلله در راه ست. سرما همه‌شان را می‌کشد. لازم نیست ارتشمان خودش را به زحمت بیندازد.

صدای ترمز ماشینی شنیده می‌شد. جیپ برزنت‌پوشی ایستاد نزدیک بانک.

التفات گفت: «اگه تا آن موقع تو تبریز جا خوش نکرده باشند!»

و بعد همین‌طور که حرف می‌زد و دفترها را جمع می‌کرد یک‌دفعه ساکت شد و بالاش رد نگاهش را که گرفت دید خشکش زده رو به در و او هم چشم گرداند به آن‌سو. سه نفر ـ با لباس نظامی ـ وارد می‌شدند: یکی‌شان جلو بود و دو تاشان عقب. و با عجله می‌آمدند به طرف رییس بانک که حالا انگار یک‌هو هول شده بود و می‌دوید به استقبال.

ـ سلام قربان! چشم ما روشن! خوش آمدید! بفرمایید خواهش می‌کنم!

و آن‌که جلوتر بود چشم‌ها و نگاه نافذی داشت عین گرگ، اما عجیب‌تر از چشم‌ها سبیلش بود که رو لب‌های قیطانی و نازکش دیده می‌شد، مثل لکه‌ای کوچک. سبیل هیتلری گذاشته بود! آن هم در وقتی که جنگ جهانی با شکست و خودکشی هیتلر و تسلیم آلمان نازی تمام شده بود و شاید تو دنیا کسی منفورتر از هیتلر وجود نداشت.

بالاش هنوز نفهمیده بود که مرد کیست و در آن‌جا چه کار می‌کند، اما وقتی می‌دید که دوستش التفات، دست و پای خود را گم کرده و با عجله می‌رود برای پذیرایی، حس کرد که او باید آدم بسیار مهمی باشد. برای همین هم به بهانه‌ی کمک خودش را رساند پای سماور و پرسید: «این کیه التفات؟»

التفات ـ در حالی که صداش به‌سختی بالا می‌آمد ـ گفت: «تو واقعاً ژنرال دانشیان را نمی‌شناسی؟! غلام‌یحیی‌ست دیگه!»

و این بار بالاش هم خشکش زد. پس این شکلی بود غلام‌یحییِ معروف؟! فرمانده‌ی کل نیروهای حزب دموکرات! فرمانده‌ی فدایی‌ها! مردی با سبیل هیتلری و نگاه گرگی!

دوباره نگاهش کرد و دید که او ـ بدون احساس غریبگی ـ لم داده رو صندلی التفات و در و دیوار را نگاه می‌کند در حالی که مردهای همراهش همین‌طور سرپا ایستاده بودند و تکان نمی‌خوردند.

ـ تو با غلام‌یحیی چه‌کار داری التفات؟!

ـ من با او کاری ندارم.

ـ پس او این‌جا چه‌کار می‌کند؟

ـ نمی‌دانم! فکر می‌کنم با من کاری دارد. به هر حال، گذری نیامده.

بالاش تعجب کرده بود.

ـ با تو چه‌کاری می‌تواند داشته باشد؟!

ـ هرچه فکر می‌کنم چیزی به عقلم نمی‌رسد. ولی دلم بد جوری شور می‌زند.

دست‌های التفات می‌لرزید. بالاش سینی چای را از او گرفت و برای مهمان‌ها برد. غلام‌یحیی نگاهی سرسری به او انداخت و استکان را برداشت. قندش را ـ عین دهاتی‌ها ـ تو چای خیساند و شروع کرد به خوردن. التفات هنوز سرپا بود. غلام‌یحیی نگاهش کرد. گفت: «چرا نمی‌نشینی امینی؟»

التفات نشست بی‌آن‌که چیزی بگوید.

ـ خب چه خبر " امینی"؟

التفات گفت: «سلامتی!»

ـ می‌بینی چه‌قدر برامان کار تراشیده‌ند؟! از صبح تا شب می‌دوم. الان نرسیده دوباره باید گِرد کنم برگردم تبریز!

ـ بله قربان! خدا خیرتان بدهد!

ژنرال با بدبینی نگاهش کرد و استکان خالی را گذاشت رو میز. بالاش جلو رفت که باز چای بیاورد. دانشیان با اشاره‌ی دست مانع شد. التفات را نگاه می‌کرد هنوز. و او چشم می‌دزدید ازش یا سعی می‌کرد چنین کاری بکند و نمی‌توانست انگار.

ـ تو بانک چه‌قدر پول هست امینی؟

التفات انگار یک لحظه درماند که چه بگوید. به فکر فرو رفته بود.

ـ ها التفات! ما زیاد وقت نداریم. نکند نمی‌دانی که تو بانکت چه‌قدر پول داری؟!

سیبک التفات بالا و پایین رفت. انگار گلوش بد جوری خشک شده بود.

ـ چرا! اتفاقاً پیش پای شما حساب‌ها را جمع کردم و بستم. همیشه این کار را می‌کنم تا خیالم راحت بشود. کارمندها گاهی...

ژنرال حرف او را قطع کرد.

ـ ولش کن امینی! با من از این بورژوا جماعت حرف نزن! پول! بگو پول چه‌قدر داری؟

التفات باز کمی دست‌دست کرد. انگار تو همان یک‌آن می‌توانست اتفاقِ دیگری بیفتد تا او را نجات بدهد. اما آخرش ناامید شد یا تسلیم شد یا مثلاً ـ همان‌طور که می‌گویند ـ تن داد به قضا یا بلا یا تقدیر یا ناچاری یا اجبار یا هر چیز دیگری که بشود اسمش را گذاشت و بعد با صدایی که انگار حکم اعدام ـ و گویی اعدام خود ـ را می‌خواند گفت: «دویست و هشتاد هزار تومن!»

ـ این پول‌ها مال کیه؟

و او با درماندگی بالاش را نگاه کرد ـ و انگار یادش رفته بود که او نه کارمندش است و نه چیزی در این باره می‌داند ـ و بعد برگشت رو به غلام‌یحیی و گفت: «بله؟! متوجه نشدم چی گفتید.»

و او کمی بلندتر از قبل ـ و با کمی تحکّم ـ گفت: «پرسیدم صاحب این پول‌ها کیه؟ دولت یا ملت؟!»

ـ هر دو!

ـ یعنی چه که هر دو؟ دقیق به من بگو که از این دویست و هشتاد هزار تومنی که می‌گویی، چه‌قدرش مال مردم ست و چه‌قدرش مال دولت!

التفات به‌سختی گفت: «هشتاد هزار تومان مال مردم ست و دویست هزار تومان مال دولت.»

ژنرال دست بالا آورد.

ـ خیلی خب! همین را می‌خواستم بدانم. هشتاد هزار تومان مردم را نگه دار پیش خودت و دویست هزار تومان دولت را بده به من! سریع!

التفات سرِجا یخ زده بود. انگار که نمی‌دانست چه کار باید بکند. ژنرال تشر زد.

ـ معطّلمان نکن امینی! گفتم که! کار داریم.

التفات راه افتاد به سوی گاوصندوق، در حالی که تلوتلو می‌خورد و می‌خورد به میزها و طوری بود که انگار مست کرده یا چشم‌هاش جایی را نمی‌بیند. وقتی کلید می‌انداخت تو گاوصندوق، بالاش دید که دست‌های او واقعاً می‌لرزد و نمی‌تواند سوراخ کلید را پیدا کند. و بعد بازش کرد و همان‌جا گونی بود و چند تا هم بود گویا. و بیش‌تر، بسته‌های نو داشتند که هنوز دست نخورده بود بِهشان و ده تا ده تا یا پنج تا پنج تا چیده شده بود رو هم. و همین‌طور که این بسته‌ها را یکی‌یکی می‌انداخت تو گونی هی معطل می‌کرد و انگار منتظر بود که معجزه‌ای رخ بدهد؛ مثلاً غلام‌یحیی از کارش پشیمان بشود یا یکی از راه برسد و بگوید نه نکن این کار را ژنرال! نکن! و او راهش را بکشد و برود یا اتفاق دیگری یا به‌تری بیفتد: پیکی از راه برسد یا تلفنی به صدا دربیاید و به ژنرال خبر بدهد که دیگر لازم نیست و مشکل حل شده و پول نمی‌خواهند و نباید بانک را خالی کرد و...

و یک‌دفعه صدایی بلند شد. و صدایی نبود که التفات می‌توانست انتظارش را داشته باشد. نه صدای تلفن بود نه صدای پیک. صدای انفجار بود؛ سنگین و دور. همه سرشان را آوردند بالا و گوش کردند و منتظر شدند و دیگر خبری نشد و ژنرال محافظانش را نگاه کرد و انگار داشت نگران می‌شد کم‌کم و پرسید: چرا یکی؟ و کسی جوابش را نداد و باز داد زد: یکی‌تان برود زنگ بزند ببیند چی شده؟ نکند بقیه عمل نکرده باشند؟ و دیگر آن آرامش قبلی را نداشت، یعنی راحت ننشسته بود رو صندلی التفات و در و دیوار را نگاه نمی‌کرد، بلکه راه می‌رفت و گاهی مشت یک دستش را می‌کوبید کف آن یکی و چیزی زیر لب می‌گفت و باز راه می‌افتاد یا می‌ایستاد بالای سر التفات: بجنب امینی بجنب! چشم! ولی باید بشمرم قربان! وقت می‌برد. و باز راه می‌رفت و راه می‌رفت و عصبی و عصبی‌تر

می‌شد انگار. و می‌رفت و از پشت شیشه مردی را نگاه می‌کرد که رفته بود سراغ جیپ و سعی می‌کرد با جایی تماس بگیرد و نمی‌توانست گویا. پس تو چه غلطی داری می‌کنی مردک؟ و به آن مرد می‌گفت، اما التفات سرش پایین بود و به خودش می‌گرفت و بسته‌ها را تندتر و تندتر جابه‌جا می‌کرد تا شاید تمام شود حالا که امید نجاتی نیست و حالا که راه گریزی وجود ندارد. و هنوز تمام نشده بود و آن مرد می‌آمد تو آستانه‌ی در و شرمنده و عذرخواه بود. نمی‌شود جایی را گرفت قربان. یعنی چه که نمی‌شود؟! ارتباطها قطع شده قربان! آخر چه‌طوری قطع شده؟ کی قطع شده؟ نمی‌دانم قربان! دوباره امتحان کن! سرهنگ غازیان را برایم بگیرید! و آن مردِ دیگر می‌رفت به سراغ تلفن بانک و شماره می‌گرفت و با تعجب می‌گفت بله؟! و رو به ژنرال می‌کرد. می‌گویند هنوز برنگشته قربان. خیله خب، خیله خب! بپرس این انفجار مال کدام پل بود؟پل‌دختر! پل‌دختر؟! خب بپرس چرا هنوز پل راه‌آهن و بقیه‌ی پل‌ها منفجر نشده‌ند؟ یعنی چه که نمی‌دانند؟ دینامیت‌ها که مشکل نداشته؟ داشته؟

و تو این شلوغی التفات شروع می‌کرد به پر کردن گونی دوم و بعد هر دو را می‌کشید به طرف در و ژنرال هنوز به مرد دستور می‌داد بگو جناب سرهنگ اگه تا نیم ساعت دیگه آمد، بیاید مرا پیدا کند قبل از حرکتم! و التفات بی‌چاره کاغذ و قلمی را گرفته بود به طرف ژنرال. این را امضا کنید قربان! و ژنرال رو به مرد بیرون داد می‌زد چی شد؟ و مرد می‌گفت هنوز هیچی. جاهای دیگر را هم نمی‌توانم بگیرم. باز هم سعی کن! چشم قربان! و رو می‌کرد به التفات. برای چه باید امضا کنم؟ و او می‌گفت رسیدِ دویست هزار تومانی ست که گرفتید. نه، من امضا نمی‌کنم. و می‌رفت رو به مرد دوم. تبریز را برایم بگیر! فوری! دفتر فرمانداری. بگو خود "جاوید" صحبت کند. و التفات کلافه و رنگ‌باخته دنبال ژنرال می‌افتاد هر جا که می‌رفت.

ولی مرا می‌کشند قربان! کی تو را می‌کشد امینی؟

و رو به بیرون: ول کن فعلاً! بیا این گونی‌ها را بگذار تو ماشین! بعدش منتقل کنید به آمبولانس. امضا کنید! خواهش می‌کنم! من چند تا دختر دارم. پرسیدم کی تو را می‌کشد؟ ما؟ نه، آن‌ها قربان! آن‌ها کی هستند؟ حکومت! حکومت؟! حکومت کی هست؟ مگه ما نیستیم؟ چرا قربان ولی... ولی چی امینی؟ این‌جا آذربای‌جان ست مردک! تهران که نیست. و می‌رفت به طرف تلفن بانک، اما انگار هنوز کسی نیامده بود آن‌طرف خط. تو را به خدا امضا کنید! به من رحم کنید!

و مرد دوم مسلسلش را می‌گذاشت رو زمین تا گونی اول را کول کند و ببرد بیرون بی‌آن‌که اسلحه‌اش را برده باشد و ژنرال نگاه می‌کرد و پوزخند می‌زد و می‌گفت ناموست رفت به باد! ما را باش که به کی‌ها دل خوش کرده‌یم! اسلحه را ول می‌کند می‌رود! و مرد سریع برمی‌گشت و آن را برمی‌داشت و شرمنده بود و سر به زیر، اما دیگر نمی‌توانست گونی دوم را کول کند و گویا مجبور بود آن را بکشد دنبال خودش و بسُراند و ببرد. به من تهمت می‌زنند. می‌گویند پول را خودت برداشتی! مرا می‌کشند قربان! رحم کنید! من چند تا دختر دارم. و ژنرال می‌رفت به طرف در. ول کن این تبریز را! برمی‌گردیم. و التفات باز اصرار می‌کرد و ژنرال می‌گفت مگه من پول را برای خودم می‌خواهم که به تو امضا بدهم؟ باید خرج فدایی‌ها بشود. ما تو جنگ هستیم. نمی‌فهمی؟ فردا خودت یا یکی بیاید دفتر من اسنادش را تنظیم می‌کنیم. و التفات هنوز هم دست برنمی‌داشت. کدام اسناد؟ اسناد نمی‌خواهد! شما فقط به من یک امضا بدهید! همین کافی است قربان! و ژنرال می‌رفت و سوار ماشینش می‌شد و می‌رفتند بی‌آن‌که امضایی در کار باشد...

و التفات تکیه داده بود به نرده‌های جلوِ بانک و در یک دستش کاغذ

بود و در دست دیگرش قلم و به راهی نگاه می‌کرد که ژنرال دانشیان و همراهانش گردوخاک‌کنان در آن گم شده بودند به دنبال آمبولانس، در حالی که انگار تمام بار دنیا را بر دوش او گذاشته یا جا گذاشته و رفته بودند، طوری که هرچه سعی می‌کرد آن را بگذارد رو زمین و از شرّش خلاص بشود موفق نمی‌شد و نمی‌توانست. و با آن قلم و با آن کاغذ و با آن صورت بی‌حرکت و با آن چشم‌های ماتِ مرده‌یِ سرد، به مجسمه‌ای شبیه بود که جلوِ بانک کار گذاشته باشند به یک باره و ناگهانی!

و بالاش زیر بغل او را گرفت همان‌طور که زیر بغل هر سوگواری را می‌گیرند برای دل‌داری یا کمک. و آوردش داخل بانک. و نشاندش رو صندلی و کاغذ و قلم را از دستش گرفت یا کشید یا به زور درآورد و انداخت به گوشه‌ای و نگاه کرد به او. مثلِ صرعی‌هایی بود که تازه به هوش یا به خود آمده باشند، اما نه آن‌قدر که کاملاً هم حواسشان برگشته باشد سر جا، بلکه همان‌قدر که بتوانند با تعجب نگاه کنند دوروبری‌ها را یا حرف‌های آن‌ها را بشنوند بی‌آن‌که گوش بدهند.

ـ دیگه فکر کردن و غم خوردن فایده‌ای نداره! زد و برد! تو تلاشت را کردی. ولی کار دیگه‌ای نمی‌توانستی بکنی. ناامید نباش! حتماً یه فکری می‌کند برات. شاید خودش اسناد را بفرستد، همان‌طور که می‌گفت. می‌داند که این همه پول را نمی‌توان همین‌طور بی‌هیچی برداشت و برد.

التفات اول چیزی نمی‌گفت و به نظر می‌آمد که حتی گوش هم نمی‌دهد، اما کم‌کم به خود آمد و خود را یا دست‌کم بخشی از خودِ خود را بازیافت؛ همان‌قدر که بتواند سرش را تکان بدهد ـ مثل مادرمرده‌ها ـ تا بگوید: «دیدی با من چه کار کرد این راهزن؟! دیدی؟!»

و بالاش کمی ناراحت شد، اما به روی خودش نیاورد. دوست نداشت کسی پشتِ سر ژنرال حرف بدی بزند. هرچند که او را از نزدیک نمی‌شناخت

و قبلاً هم ندیده بود و گذرش هم به رادیو نمی‌افتاد، ولی به هر حال می‌دانست که مرد مجادله است و محاسبه و نه اهل مباحثه یا مصاحبه. هرچند که این بار در نقش دیگری یعنی بدتری و یا نوتری ظاهر شده باشد (به‌ناچار و از سر اجبار) که نمی‌شد چیز دیگری به آن گفت جز مصادره. اما به هر حال فرمانده‌ی فدایی‌ها بود و شب و روز می‌دوید ـ و لابد همان‌جور که به نظر می‌آمد یا نشان می‌داد یا می‌گفت حتی ـ و همان‌طور که از سرهنگ غازیان و سرهنگ قاضی ـ مرحوم ـ دیده بود. اما شاید التفات هم حق داشت که بدگویی کند؛ آخر چرا او رسید نداده بود؟! مگر چیزی کم می‌شد اَزَش یا وقتش را پیدا نمی‌کرد یا کسی می‌گفت که چرا این کار را کرده‌ای یا...

و حالا التفات دوباره افتاده بود به تقلا و فکر می‌کرد مثل غریقِ در آب، به هر چیزی که بشود می‌توان ـ یا باید ـ چسبید و امتحان کرد آن را دستِ کم.

ـ حالا به نظرت من چه خاکی به سرم بریزم بالاش؟ تو تو تبریز می‌توانی برام کاری بکنی؟ گفته بودی گاهی خود پیشه‌وری را می‌بینی و از نزدیک تو را می‌شناسد...

بالاش گفت: «آره! ولی من فقط وقتی او را می‌بینم که خودش بخواهد نه وقتی که من بخواهم. تازه چه فایده دارد؟ فکر می‌کنی سریع دستور می‌دهد که پول‌ها را به تو برگردانند یا اسنادش را تنظیم کنند تو این شلوغی؟»

التفاتِ بی‌چاره بد جوری درمانده شده بود. گفت: «پس من چه کار باید بکنم؟ به خاطر ریال به ریال این پول مرا می‌کِشند زیر اخیه.»

بالاش به یاد سرهنگ غازیان افتاد. آدم بدی به نظرش نیامده بود. گفت: «من دارم می‌روم دفتر حزب. می‌خواهی تو هم بیایی؟ گفتنش به سرهنگ غازیان فکر نمی‌کنم ضرری داشته باشد. بگذار در جریان باشد

اقلاً. الان به گمانم او مهم‌ترین مرد شهر شماست. درست نمی‌گویم؟»

التفات به خود آمد. از جاش بلند شد. گفت: «خوب شد یادم انداختی!»

و گاوصندوقی را که حالا فقط هشتاد هزار تومان در آن باقی مانده بود قفل کرد. درِ بانک را هم بست و آمدند بیرون، همان‌وقتی که چند هواپیما هم از بالای شهر می‌گذشتند تا بروند و بمب‌هاشان را فروبریزند رو کوه‌ها یا جایی دیگر.

ـ دارند قافلان‌کوه را بمب‌باردمان می‌کنند.

بالاش گفت: «ولی آن‌جا که دیگه کسی نیست. همه عقب‌نشینی کردند. خودم دیدم.»

ـ پس حتماً دارند کسانی را که لابه‌لای کوه‌ها آواره‌ند می‌کشند.

ـ شاید!

پیاده رفتند به طرف مقر. سرهنگ غازیان برگشته بود. و نشسته بود تو دفترش. "رولور" ش را درآورده بود و با آن بازی می‌کرد. انگار نه انگار که جنگ است. اما بعد فهمیدند که منتظر خبری است و شاید فکر می‌کرد آن خبر آن‌قدر اهمیت دارد که می‌تواند بقیه‌ی چیزها را رها کند. یعنی نه این‌که آن‌ها ارزشی نداشته باشند، بلکه به خاطر این‌که دیگر فایده‌ای نمی‌توانستند داشته باشد، اگر که از خبر اصلی خبری نمی‌شد. متوجه می‌شوی که؟

اجازه‌ی ورود خواستند و سرهنگ انگار از خداش بود که کسی در آن‌وقت برود سراغش که گفت بیایید تو! و حتی سعی کرد با التفات شوخی هم کند.

ـ چه خبر امینی؟! می‌گفتی ما خدمت می‌رسیدیم؛ پول که نمی‌آید به خدمت کسی!

و خندید و وقتی می‌خندید گونه‌هاش ـ که جای گلوله در آن بود ـ حسابی گود می‌افتاد. خیلی تمیز زده بودنش. یک سوراخ کوچک این‌ور، یک سوراخ کوچک آن‌ور؛ انگار که بخواهی گوشتی را بزنی به سیخ. و

چند جای نیمه خالی دندان که گلوله تراشش داده بود ـ هرچند نه به‌خوبی دکترها ـ و هنوز پر نشده بودند.

و بالاش این‌ها را وقتی فهمیده بود که می‌رفتند طرف قافلان‌کوه.

سرهنگ خبرهای تبریز را داد.

ـ حتماً شنیده‌ید که پیشه‌وری استعفا داده و الان محمد بی‌ریا صدر ست. سخن‌رانی داشت تو تبریز. مردم زیادی جمع شده بودند. بی‌ریا سعی دارد اوضاع را آرام کند.

و بعد به یاد بالاش افتاد.

ـ تو چه‌طوری هم‌سفر؟! چه خبر از قافلان‌کوه؟! چه‌طوری برگشتی آقای گوینده یا روزنامه‌نگار یا خبرنگار یا...؟

نگاه کرد به بالاش.

ـ راستی کدامش را باید گفت؟ چه‌کاره محسوب می‌شوی؟

بالاش گفت: «اگه باد این‌طوری بوزد هیچ‌کاره! عین همان بابایی که سعی می‌کرد تو توفان نخود و کشمش پرت کند به دهانش.»

سرهنگ باز هم خندید و بعد گفت: «واقعاً هم که بادهای سمی شروع به وزیدن کرده و گردباد هر لحظه دارد به ما نزدیک و نزدیک‌تر می‌شود و نمی‌دانیم که کداممان را خواهد برد و کداممان را برجا خواهد گذاشت. من فقط خوش‌حالیم از این ست که چشم‌های نگرانی را پشت سرم نمی‌گذارم.»

رفته بود تو عالم خودش. گمانم به همان چیزهایی فکر می‌کرد که هر مردی و شاید هم هر فردی، در آخرین لحظه به آن‌ها می‌اندیشد، یعنی همان کاری که بالاش هم باید می‌کرد به‌زودی و البته مال او به‌راحتی مال سرهنگ نبود و جای خوش‌حالی نداشت اصلاً. اما التفات اجازه نداد که این حال و هوا زیاد دوام بیاورد و بی‌مقدمه گفت: «به دادم برس جناب سرهنگ! غلام‌یحیی پول‌های بانک را برداشت و برد.»

سرهنگ کمی نگاهش کرد، بعد شوخی و جدی گفت: «مرد ناحسابی! غلام‌یحیی چیه؟ از نوکرِ درِ خانه‌ت که حرف نمی‌زنی! فرمانده‌ی کل فدایی‌هاست. بگو ژنرال دانشیان! بگو رفیق ژنرال! بگو یولداش غلام‌یحیی اقلاً!»

التفات باز هم حرف قبلی‌اش را تکرار کرد.

ـ مرا می‌کشند قربان کلاهت بروم. مرا می‌کشند!

سرهنگ هر دوشان را دعوت کرد به نشستن. گفت: «آرام باش مرد! آرام باش ببینم چی شده. کی تو را می‌کشد؟! چرا تو را می‌کشد؟!»

التفات شروع کرد به گفتن ماجرایی که به نظر می‌رسید سرهنگ از قبل می‌داند، اما چیزی نمی‌آورد به روش.

ـ حالا دقیقاً بگو که فکر می‌کنی چه کسی تو را می‌کشد؟ ابراهیمی؟! آره؟! خب به چه جرمی؟ می‌گوید چرا در شرایط بحرانی پول دادی که صرف جنگ بشود؟

ـ نه خیر قربان!

ـ پس کی؟! مگه مدعی‌العموم حکومت ملّی‌مان "فریدون ابراهیمی" نیست؟

التفات دست‌هاش را هم به کمک گرفته بود تا شاید کاری را که زبان نمی‌تواند انجام بدهد آن‌ها انجام بدهند.

ـ من کاری به حکومت ملی ندارم جناب سرهنگ! حکومت مرکزی مرا می‌کشد.

ـ حکومت مرکزی؟!

سرهنگ کمی ساکت شد. نگاهی به بالاش انداخت و بعد باز رو برگرداند طرف التفات.

ـ دستت درد نکند! وقتی تو در بغل گوش ما این‌طوری فکر می‌کنی،

طبیعی ست که آن فدایی سر کوه سنگرش را ول کند و دربرود. ما نمرده، داری برامان عزاداری می‌کنی؟! واقعاً که! تو از کجا می‌دانی که دولت مرکزی می‌رسد این‌جا؟ اگه الان دینامیت پیدا کنیم و بتوانیم بقیه‌ی پل‌های قزل‌اوزن را هم منفجر کنیم، دولت مرکزی هیچ‌وقت پاش نمی‌رسد به میانه. لامصب‌ها نم کشیده بودند. فقط یکی‌شان منفجر شد. از شش ماه پیش بسته بودیمشان زیر پل‌ها. الان دربه‌در دنبال دینامیت هستیم. منتظرم که تلفن به صدا دربیاید و خبر پیدا شدنش را بدهد. آن‌وقت می‌دانید چه می‌شود؟ شرایط کاملاً عوض می‌شود. و جنگ یعنی همین. یعنی باید در آن هی منتظر عوض شدن اوضاع باشی. وقتی ما تو بجنورد دو تا کامیون ارتشی و چند تا بی‌سیم و صد تا تفنگ را برداشتیم راه افتادیم طرف ترکمن‌صحرا، فکر می‌کردیم آن‌جا مثل قهرمان‌ها از ما استقبال می‌کنند و دسته گل می‌اندازند گَل و گردنمان. اما همه چیز عوض شد به یک باره. ما بیست تا افسر بودیم که قیام خراسان را شروع کردیم. از سرهنگ گرفته تا ستوان سه. به "مراوه‌تپه" که رسیدیم یگان اسوارانی را دیدیم که دنبال مأموریتی می‌رفت. خودمان را بازرس ارتش جا زدیم و اسلحه‌ی هر صد و بیست نفرشان را ضبط کردیم و ریختیم تو کامیون، بعد هم گفتیم که ما کی هستیم و چی هستیم و از کجا می‌آییم و به کجا می‌رویم. افسران آن‌ها هم پیوستند به ما و زیادتر شدیم و تا آن موقع اعلامیه‌ی ضد حکومتمان در کشور پخش شده بود و با این کار حماسی هم، دیگه همه از ما حرف می‌زدند، همه جا؛ و می‌شنیدیم که از گوشه و کنار افسران زیادی به سوی ترکمن‌صحرا حرکت کرده‌ند تا در آن‌جا بپیوندند به ما. اما در گنبد کاووس همه چیز عوض شد و ورق برگشت. آن همه افسر ـ با آن کوپه‌ها و درجه‌های سنگینشان ـ از یک ستوان ژاندارمری شکست خوردند. از فردی به نام "حیدر حسینی". او که از قبل قضیه را می‌دانست، ما را غافل‌گیر کرد.

اولین تیر به ستوان "حسن نجدی" [1] خورد که تو جیپ جلویی بود. هفت نفر درجا کشته شدند و بقیه زخمی. هرچه هم سلاح داشتیم از بین رفت و افتاد دست ژاندارم‌ها. خودمان هم مجبور شدیم فرار کنیم به سمت تالاب‌های "آلماکول" و "آلاکول" تا برسیم به "اینچه‌برون" و از مرز شوروی بگذریم. من از صورت تیر خورده بودم. دندان‌هام خُرد شده بود و دهانم مرتب پُرِ خون می‌شد و نمی‌توانستم نفس بکشم.

انگار سرگذشت سرهنگ برای لحظه‌ای حواس التفات را پرت کرده بود. چند دقیقه‌ای چیزی نگفت و بعد باز یاد "بیرعباسی" [2] خودش افتاد.

ـ حالا من چه کار کنم سرهنگ؟

سرهنگ گفت: «من نمی‌دانم!»

ـ تو نمی‌توانی به من رسید بدهی؟

سرهنگ خندید.

ـ من رسید بدهم؟! پول‌ها را داده‌ی به غلام و رسیدش را از من می‌خواهی؟!

ـ یعنی باور نمی‌کنی؟ دویست هزار تومن پول را برد. بالاش شاهد ست.

بالاش به تأیید سر تکان داد. سرهنگ گفت: «من می‌دانم که تو راست می‌گویی. ولی این منطقی نیست که من به تو رسید بدهم. اگه کسی از من پرسید تو چرا رسید دادی، آیا باید جوابی داشته باشم یا نه؟ نمی‌گویند تو چرا رسید دادی برای پولی که نگرفته‌ی؟ آن هم در حالی که گیرنده خودش رسید نداده؟ لابد دلایلی هم داشته که رسید نداده. من چه می‌دانم چی شده!»

و التفات هنوز هم چانه می‌زد و شاید مثل غریقی بود که قایق را از

---

۱. پدر مرحوم بیژن نجدی، نویسنده‌ی "یوزپلنگانی که با من دویده‌اند "و...

۲. اشاره‌ای به داستان کمدی معروف "مشهدی عباد": وسط معرکه‌ای، حمالی که لحظه‌ای زیر پای مشهدی عباد نشسته بوده، دنبالِ گرفتن مزد ناچیز خودش است...

دست داده و سعی می‌کند به خاشاک بچسبد، اگر که بتواند و اگر که بشود و مثل همه‌ی غریق‌ها نمی‌تواند بفهمد که این‌کار فایده‌ای ندارد، چراکه شاید مغزش از کار افتاده و همانی شده که سرهنگ می‌گفت. یعنی از دست دادن منطق.

ـ آخه شما همه‌تان...

مکث کرد. شاید می‌خواست بگوید سروته یک کرباس، اما پشیمان شد انگار و گفت: «آخه شما همه‌تان با هم هستید. چه‌طور تو نمی‌توانی به جای رفیقت رسید بدهی و مرا از این بدبختی برهانی؟! من هفت سرعائله را اداره می‌کنم. من که حزبی نیستم. من که تقصیری ندارم. من که کاری نکرده‌م. مرا می‌کشند جناب سرهنگ! می‌کشند!»

از صداش التماس می‌بارید. سرهنگ هم ناراحت شده بود. اما معلوم بود که نمی‌تواند کاری بکند. دوباره صدای هواپیما آمد و دیگر کسی علاقه‌ای نداشت که برود و ببیند یا بپرسد که کجا را بمب‌باران می‌کنند و یا چه اعلامیه‌ای می‌ریزند و یا چندتا هستند و یا از کدام طرف می‌آیند و یا به کدام طرف می‌روند. و گویا وقتی صدای تلفن بلند شد، سرهنگ نفس راحتی کشید و بالاش نفهمید که به خاطر خلاص شدن از دست التفات است یا به خاطر خبری که ممکن بود از دینامیت‌ها به دستش برسد. در هر حال مکالمه کوتاه بود و بالاش جز چند خب، چیز دیگری نشنید که اولی هیجان‌زده بود و دومی ناامیدکننده. بعد دوباره سرهنگ برگشت به اتاق و گفت: «مرا تنها بگذارید. نمی‌توانم کاری بکنم.»

و لحنش یک جوری بود که حس بدی از آن می‌بارید و شاید می‌شد گفت که کمی یا حتی خیلی غمگین است. نشسته بود رو صندلی و زل زده بود به جایی نامعلوم، در حالی که از اتاق مجاور صدای عصبی‌ای می‌آمد که بالاش می‌دانست صدای قاضی نیست و صدای کس دیگری است که

یک‌ریز حرف می‌زند، یعنی داد می‌زند و یا حتی شاید بشود گفت که با تمام وجود فریاد می‌زند و بد و بیراه می‌گوید، حتی وقتی که او خداحافظی کرده بود و آماده می‌شد که برگردد به تبریز. و معلوم نبود که با تلفن صحبت می‌کند یا با خودش.

ـ به خاطر چند تا دینامیت؟!... دارم دیوانه می‌شوم! یعنی تو کل آذربای‌جان یه جعبه دینامیت گیر نمی‌آید؟!... چی دارند به سرِ ما می‌آورند آلاه تعالا؟!.. ما را انداختند تو آتش و پای خودشان را کشیدند کنار! باورم نمی‌شود... ای لعنت به همه‌تان! ای تف به ذاتتان!نه اسلحه را پس دادند نه گذاشتند تو گیلان جلوشان را بگیریم نه گذاشتند تو زنجان راهشان را سد کنیم نه دینامیت دادند که این‌جا یه کاری بکنیم. تو شبلی هم هیچ غلطی نمی‌توانند بکنند. همه‌مان را می‌دهند دم تیغ این مادر به خطاها! می‌دانم!

ذهنم چنان پریشان شده بود که یادم رفته بود پیراهن کاموا را قایم کنم. و حالا رسیده بودم دَمِ ده. و میران اگر می‌دید، جوابش را نمی‌توانستم بدهم و حتماً فکر می‌کرد از خانه‌ی اوست که پول کِش رفته‌ام و آن را خریده‌ام. هرچند که هیچ‌وقت پولی پیدا نمی‌شد تو آن خراب‌شده و تا یادم هست از فقر و زحمت و نکبت و محنت و از این‌جور چیزها می‌نالید و می‌نالید و آخرش هم گریزی می‌زد به کرب‌وبلا، و این‌که در این بدبختی باید شکم چه مفت‌خورهایی را سیر کرد، آن هم در حالی که نه سیرمانی می‌شناسند و نه لال‌مانی و قصد هم ندارند که بروند لای دست آن پدر گور به گور شده‌ای که معلوم نیست از کدام گوری می‌آمده یا به کدام گوری می‌رفته و چرا.

و البته این‌طور نبود که تو آن خانه همه با من بد تا کنند. رفتار نرگس بد نبود. دخترها هم نه بد بودند نه خوب. یعنی کاری به کار هم‌دیگر نداشتیم. همه‌شان عروسی کرده و رفته بودند. چهار تاشان تو روستای خودمان بودند و یکی‌شان رفته بود به جای غریبه که فقط عیدها می‌آمد برای دیدن و برای من هم یک تخم‌مرغ رنگ‌شده با پوست پیاز می‌آورد

که خیلی دوستش داشتم، اما آخرش گرسنگی بر دوستی پیروز می‌شد و دخلش را می‌آوردم. مادربزرگ هم که کاملاً می‌شد گفت مهربان است باهام و این را می‌شد موقع غذا کشیدن به‌تر فهمید، چراکه همیشه هوایم را داشت، مخصوصاً وقتی که غذای خوب داشتیم. مثلاً میران می‌توانست ته دست‌مالش کمی برنج بیاورد تا نرگس آن را با رشته‌ای که خودش بریده بود و خشک کرده بود قاتی بکند و رشته‌پلو بپزد و سیب‌زمینی هم بگذارد روش موقع دم کشیدن، و این به‌ترین غذایی بود که می‌خوردیم و از بیرون که می‌آمدیم عطرش تو کوچه پیچیده بود و حسابی گرسنه‌ترمان می‌کرد. می‌نشستیم به خوردن و من از گوشه‌ی چشمْ مادربزرگ را نگاه می‌کردم که دندان نداشت و با این حال با لذت کامل غذاش را به دهان می‌گذاشت و زور می‌زد که قورتش بدهد. و فکر می‌کردم اگر یک روز قرار باشد بگذارم و بروم ـ طوری که دیگر نخواهم پشت سرم را هم نگاه کنم ـ تنها کسی که دلم براش تنگ می‌شود، هم اوست و نه هیچ‌کس دیگر.

و باز باید گفت که ما غذا را با دست می‌خوردیم و در خانه‌ی میران هم ـ مثل خیلی از خانه‌های دیگر ـ از این قرتی‌بازی‌ها خبری نبود که قاشق بردارند و بیفتند به جان غذا ـ همان‌طور که کشاورزی بیل برمی‌دارد و می‌افتد به جان زمین، موقع آب‌یاری یا شخم و وجین ـ مخصوصاً از این قاشق‌های فلزی! همه چیز را با دست می‌خوردیم حتی آب‌گوشت را. فقط یک قاشق چوبی بزرگ بود که وقتی نان را تلیت می‌کردیم، با آن همش می‌زدیم و بعد تکه‌تکه لواش می‌بریدیم و باهاش تلیت برمی‌داشتیم و می‌چپاندیم تو دهانمان و شاید هم برای همین بود که یکی از اولین خبرهای داغی که امیر از مدرسه آورد، این بود که آقا معلم غذاش را با قاشق فلزی می‌خورد، حتی اگر برنج باشد!

وقتی بود که هنوز خودم نمی‌رفتم مدرسه. و مدت‌ها نشستیم به صحبت

کردن در این باره که چه‌طور می‌شود با آن وسیله‌ی دست‌وپاگیر غذا خورد و لذت هم برد! و بعد به این نتیجه رسیدیم که این شهری‌ها هرچند که ممکن است خیلی چیزها را خوب بدانند، اما از بعضی چیزها هم همان‌قدر سر درمی‌آورند که هدیش از گله‌داری یا چیزی دیگر... همین بود و کاریش هم نمی‌شد کرد...

پیراهن کاموا را خریده بودم، اما نمی‌دانستم با آن چه‌کار می‌توانم بکنم. آیا می‌شد که گاهی آن را یواشکی از زیر کتِ میران بپوشم بی‌آن‌که او یا کس دیگری متوجه بشود؟ مخصوصاً در روزهایی که شِه می‌آمد؟ و شِه بارانِ باران نبود مهِ مه هم نبود، یعنی نه مهِ خالی بود نه بارانِ خالی؛ چیزی بود بین این دو. به هوا که نگاه می‌کردی می‌دیدی بارشی در کار نیست. دستت را می‌گرفتی بالا و خیس نمی‌شد. جلویت را نگاه می‌کردی، تا دو چوب پرتاب ـ و بلکه بیش‌تر ـ پیدا بود. اما بعد از نیم ساعت یا یک ساعت، می‌دیدی که همه‌ی تنت نم کشیده بی‌آن‌که متوجه بشوی و می‌دیدی که می‌لرزی و سردت شده و یخ کرده‌ای و کوه‌های دوردست هم پیدا نیست دیگر. شِه هم‌چین چیزی بود و این بلاها را به سرت می‌آورد. رو علف‌ها که راه می‌رفتی خیس بودند. به پشم حیوان‌ها که دست می‌کشیدی دستت نم برمی‌داشت و خم برمی‌داشت. شب‌ها هم که می‌خوابیدی استخوان‌های نم‌کشیده‌یِ سردِ پُردرد زُق‌زُق می‌کرد و حتی گاهی شق‌شق؛ یعنی بس که خشک شده بود و بس که بیش از بس بود براش آن سرمایی که بود، اما به نظر نمی‌آمد که هست... اما این هوا هوایی بود که گوسفندها خیلی دوستش داشتند و گله در آن به‌تر از همیشه می‌چرید و مجبور بودی جلوشان وایستی و مواظبشان باشی و نمی‌توانستی بگذاری و بروی جایی و پناه بگیری. مثلاً تو غاری که کوچک بود و با این حال می‌توانست چتر یا سایه‌بان خوبی باشد در ظهرهایی که هوا گرم بود و گوسفندها سرشان

را برای در امان ماندن از شرّ آفتاب فرومی‌کردند زیر شکم هم‌دیگر و تکان نمی‌خوردند؛ یا در هوای سرد شِه که کم‌کم لرزه می‌گرفتی حتی. در حالی که آن‌جا می‌توانستی چرتی هم بزنی ـ اگر که می‌شد ـ و بدجوری هم می‌چسبید. آره! فقط در هوای شِه شاید می‌توانستم کاموا را بپوشم و باید برای چنین روزهایی آن را هم مثل پولم قایم می‌کردم. و چه جایی به‌تر از زیر خرمن علوفه!

آرشام می‌دانست که پیراهن خریده‌ام و می‌دانست که آن را چه‌قدر دوست دارم. یک شب وقتی می‌خواستیم از بام‌ها بپریم کاموا را پوشیدم. آن شب رفتیم سراغ بلندترین بام روستا که مال مسجد بود. خیلی می‌ترسیدیم اما پریدیم و طوری نشد و خیلی هم خوش گذشت. مخصوصاً که موقع برگشت، "جعفر" و "حیدر" تو تاریکی کوچه مرا دیدند و نشناختند. جعفر داد زد: «تویی بولوت؟»

جوابش را ندادم و رد شدیم. حیدر گفت: «بولوت نبود. بولوت که این‌طوری لباس نمی‌پوشد.»

کیف کردم. کت‌های میران همیشه برام بزرگ بود و به تنم گریه می‌کرد و همه از یک کیلومتری می‌فهمیدند که کی دارد می‌آید...

حالا که آرشام رفته بود وقت‌های بی‌کاری را تنها بودم و گاهی می‌رفتم و می‌نشستم رو صخره‌های تیز بالای ده. از آن‌جا همه جا پیدا بود. صخره‌ها کله‌قندی بودند و تو تاریکی این‌طور به نظر می‌رسید که انگار چند تا آدم هستند که ایستاده‌اند آن بالا به تماشا. در تاریکی، دِه جوری می‌شد که انگار افتاده تِه یک چاه و امید نجاتی ندارد و فقط می‌تواند داد بزند، آن هم گاهی. صدای مردها را می‌شنیدم و صدای سگ‌ها را هم. دم غروب یا سر شب همیشه این‌جور است که سگ‌ها پارس می‌کنند و به نظر می‌رسد که چیزی دیده‌اند یا کاری دارند، اما هیچ کاری ندارند و فقط پارس می‌کنند

تا پارس کرده باشند و بعد ساکت می‌شوند تا ساکت شوند و بعد می‌روند و گُندُله می‌شوند پای دیوارها یا سر بام‌ها و می‌خوابند تا وقتی که اتفاقی بیفتد. مثلاً دستی دری را باز کند و نوری را بپاشد بیرون یا پسربچه‌هایی از سر بامی بپرند تو کوچه و پا بگذارند به فرار؛ همان‌وقت‌هایی که معمولاً از خانه‌ها بوهای خوشی هم بلند می‌شود و می‌شود فهمید که کی چی پخته و چه‌قدر خوش به حالش شده. از بوی سیب‌زمینی آب‌پز گرفته تا کله‌جوش و اشکنه، همه جا می‌پیچد و بعد کم‌کم از بین می‌رود چون دیگر خورده شده. و سگ‌ها هم خاموش می‌شوند و چراغ‌ها هم، یکی‌یکی؛ و آن‌وقت است که صدای باد را تو گوش یا درست‌تر این‌که بغل آن می‌شنوی و می‌فهمی که از اول هم بوده، هرچند که به نظر نمی‌آمده. اما حالا واضح‌تر شده و هرچه هست توش، پیداست یعنی شنیده می‌شود.

ـ سوختم خدایا!.. سوختم!

صدا در باد می‌آمد و کم و زیاد می‌شد. بلند شدم و نگاهی انداختم به اطراف. این بار معلوم نبود که از کجا می‌آید. باد می‌پیچاندش و هی جهتش را عوض می‌کرد یا طوری بود که انگار بالا و پایینش می‌برد و می‌کوباندش به این‌ور و آن‌ور و از نفس می‌انداختش. فکر کردم نکند یکی از پرت‌گاهی چیزی افتاده و نمی‌تواند حرکت کند و فقط گاهی ناله می‌کند تا کمک بخواهد؟ اما چرا همیشه این ناله را فقط من می‌شنیدم؟ چرا هیچ‌کس دیگر نمی‌شنید؟

داد زدم: «آهاااااای! تو کجایی؟»

و نگاه کردم به تاریکی. هیچ چیز پیدا نبود. فقط هوهوی باد بود و سوسوی ستاره‌هایی که دور بودند، اما کور نبودند. می‌دانستم که گاهی شکارچیان خرس می‌آیند به دِه و بعد می‌روند سمت کوه و صدای تیر خالی کردنشان را می‌شود شنید هرچند به‌سختی. شاید یکی از آن‌ها بود که زخمی شده و افتاده بود تو کوه و کمک می‌خواست. شاید هم خرس

حمله کرده بود بِهِش، هرچند که در دِه می‌گفتند که دیگر نسل خرس دارد ور می‌افتد و به‌زودی باید آن را فقط در کوزه‌ها یا موزه‌ها یا باغِ وحش‌ها یا نمی‌دانم چی سراغ گرفت یا دید و از این حرف‌ها.

ـ صدای من را می‌شنوی؟... کمک می‌خواهی؟ می‌خواهی... خواهی... اهی... اهی... اهی!

صدا تو کوه می‌پیچید و برمی‌گشت و خُرد می‌شد و کم‌کم می‌رفت که از بین برود.

ـ آهاااااااااای ی..!

به جای او، یکی از تو ده جوابم را داد.

ـ مگه آزار داری توله‌سگ؟!

دیگر صدایم درنیامد، اما تصمیم گرفتم که صاحب صدا را پیدا کنم و ببینم منظورش از این کارها چیست و چرا صداش با این‌که بلند نیست ولی این همه رساست.

از آن شب‌های تاریکی بود که به نظر نمی‌آمد ماه خیال درآمدن داشته باشد. پرنده‌ی شب‌گردی از بالای سرم گذشت و من با این‌که آن را ندیدم، اما صدای بال‌هاش را شنیدم که خشک بود و استخوانی بود و معلوم می‌کرد که پرنده‌ی گنده‌ای است. و یاد چَرچی افتادم و حرف‌هایی که درباره‌ی درناها می‌زد. من فقط می‌دانستم که درناها به طرف شمال کوچ می‌کنند و از بالای روستاها که می‌گذرند قیچ می‌کشند و گاهی که هوا مه‌آلود و سنگین است و نمی‌شود ادامه داد، می‌آیند پایین و صدای عجیبشان همه جا را برمی‌دارد و همه را از خانه‌ها می‌کشد بیرون تا با تعجب بیایند و ببینند که روی «قالاق»[1]ها و سر خرمن‌ها و شاخه‌های درخت‌ها و بام مسجد و همه جا و همه جا را گرفته‌اند و منقارهای استخوانی‌شان را به هم می‌زنند

۱. قالاق: انبار سوختی که به صورت گنبدی‌شکل و از تپاله و سرگین ساخته می‌شود.

و قات‌قات صدا درمی‌آوردند و جابه‌جا می‌شوند و سفیدی می‌زنند تو آن غلیظیِ مه. اما بیش از همه، درشتی هیکلشان است که دهان‌ها را باز نگه می‌دارد و چشم‌ها را گشاده یا دریده. قد یک گوسفند هستند هرکدامشان و بلند که می‌شوند از اسب هم بلندترند. و این‌ها همان پرنده‌های با شکوه و دور از دست‌رسی هستند که هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم آشیانه هم داشته باشند و یا که بنشینند و یا که بمانند و یا که بخوانند. به نظرم می‌آمد که فقط کوچ می‌کنند و اصلاً قرار ندارند، یعنی یک‌جا نیستند و زمین‌گیر نمی‌شوند مگر از سر اجبار یا به خاطرِ شکار. اما حالا چَرچی می‌گفت که آشیانه هم دارند و آن را که ترک می‌کنند چیزی درش می‌گذارند یا جا می‌گذارند که ممکن است بچه‌ی کوچکی باشد...

دلم می‌خواست دوباره چَرچی را ببینم. گمانم خیلی حرف‌ها می‌توانست داشته باشد برای زدن. حیف که گفته بود از یک راه دو بار نمی‌گذرد. و من شنیده بودم که بعضی‌ها می‌گویند از یک سوراخ نباید دو بار گزیده شد، اما چرا نباید از یک راه دو بار گذشت آن هم در حالی که بعضی دیگر آن‌قدر از آن می‌گذشتند که راه خسته می‌شد از دستشان؟ چه اشکالی داشت؟

بعد یاد چیزهایی افتادم که درباره‌ی فرقه‌ای‌ها گفته بود و این‌که بعضی‌هاشان قبر هم ندارند. و به نظرم می‌رسید که معلوم نیست آدم اگر قبر نداشته باشد، چه حالی پیدا می‌کند. اما گمانم می‌شد گمان کرد که پخش و پلا شدن نمی‌تواند خیلی هم جالب بوده باشد. چه معنی دارد که مثلاً دستت یک جا باشد و پایت یک جا و سرت جای دیگر؟! آن‌وقت اگر خواستی بگویی جایی هستم، باید بگویی کجا هستم؟

برگشتم به خانه چون باران داشت شروع می‌شد. و از آن باران‌ها نبود که بتوان حتی لحظه‌ای زیرش ماند، چراکه رگبار بود و شاید هم تگرگ بود و چنان می‌کوبید و چنان سروصدا می‌کرد که مجبور شدم آخرهای راه را

بدوم و باز خیس خالی شده بودم.

آن شب باران شدیدی بارید و سیل راه افتاد. تمام شب شُرشُر باران قطع نمی‌شد و آسمان از غرمبیدن نمی‌افتاد و چنان همه چیز را به هم می‌کوبید که همه ترسیده بودیم و مادربزرگ داد می‌زد یا ابوالفضل! یا حضرت عباس! خدایا به خیر بگذران! خدایا رحم کن! خدایا ببخش! خدایا بیامرز!

و باز صدای غرمبیدن می‌آمد و سقف طویله‌ای بود که فرومی‌ریخت و صدای بع‌بع گوسفندهایی بود که وحشت کرده بودند و لابد همین‌جور که می‌دویدند هم‌دیگر را لگدکوب می‌کردند و باز صدا، و باز چیزی می‌غرمبید. و این بار سقفی نبود که خراب بشود، بلکه سنگ و صخره‌ای بود که در رودخانه می‌غلتید و می‌آمد، یعنی آورده می‌شد. و میران وحشت‌زده بود و می‌گفت سیل سیل..! و می‌رفت پشت پنجره و برقِ رعد که خط می‌کشید ـ تا بعد غرشش همه جا را روشن کند ـ می‌گفت اوهو! چه خبر است! و ما ریسه می‌شدیم کنار پنجره تا ببینیم چه خبر است و منتظر می‌ماندیم تا تندر دیگری هوا را بشکافد یا روشن بکند یا روشن‌تر کند تا بتوانیم قبرستان را ـ در آن نور لحظه‌ای ـ ببینیم که مثل دریاچه‌ی غرّان و لرزانی بود که همه جاش را آب گرفته بود و فقط سرِ سنگ قبرها اَزَش زده ـ یا مانده ـ بود بیرون.

و سیل می‌کَند و می‌بُرد. و باران تا صبح بند نمی‌آمد. و ما تا دم صبح نمی‌خوابیدیم. و می‌لرزیدیم یا می‌ترسیدیم یا می‌چرخیدیم حتی، تا این‌که خواب ـ و در واقع خستگی ـ می‌بردمان و یا شاید بتوان گفت که می‌خوردمان، طوری که تنها وقتی بیدار می‌شدیم که آفتاب پهن شده بود رو زمین و بر همه جا و بر همه چیز و دیگر از سیل و باران هم خبری یا اثری نبود. و فقط نرگس بود. که وحشت‌زده بود. و داد می‌زد تا بیدارمان کند.

ـ بلند شوید! بلند شوید!... مرده‌ها برگشته‌ند به سوی ما!

و این را طوری گفت که گمان نکنم اگر خود مرده‌ها را دیده بودیم، این همه می‌ترسیدیم.

ـ دیوانه شده‌ی؟! معلوم هست که چه داری می‌گویی؟! مرده‌ها برگشته‌ند به طرف ما؟!

مگر چنین چیزی امکان داشت؟ با چشم‌های خواب‌آلود بیرون آمدیم در حالی که آفتاب تند اذیتمان می‌کرد و مجبور بودیم هی پلک بزنیم و پلک بزنیم.

و نرگس ایستاده بود جلوِ در و با دستش به جایی اشاره می‌کرد که یونجه‌زار بود، یعنی دست‌کم قبل از این‌که سیل بیاید؛ و حالا تنها چیزی که در آن یا بر آن دیده می‌شد گل‌ولای سیاه بود و تکه‌های زرد و سفید استخوان بود که همه جا را پوشانده بود؛ و دست بود، و پا بود، و سر بود، و دنده بود، و از همه جور بود. کوچک و بزرگ، تازه و کهنه!

انگار یکی دانه پاشیده بود رو زمینِ بعدِ شخم، اما به جای گندم یا جو یا چیزی دیگر یا به‌تر، استخوان پرت کرده بود همه جا و از این گرد مرگ محصولی درآمده بود ـ نمی‌شد گفت سبز شده بود ـ که بعضی‌هاش آدم را می‌لرزاند بس که می‌ترساند چراکه انگار نیش‌خند می‌زد یا می‌زدند و یا همه را گرفته بودند به مسخرگی.

و چنان دور از انتظار بود که چند دقیقه‌ای هیچ‌کس نتوانست چیزی بگوید. اما بعد کم‌کم به خود آمدیم و میران داد زد و خبر را داد و بعد هم ما را فرستاد به درِ خانه‌ی کسانی که نیامده بودند بیرون یا آب‌گرفتگی را بهانه می‌کردند و نمی‌خواستند بیایند.

و این‌طوری بود که همه‌ی ده جمع شدند تا بلکه یک‌بار دیگر مرده‌های خود را بسپارند به خاک. مرده‌هایی که از قبرها طوری بیرون آمده بودند که انگار روز مَحشر است و حساب‌رسی. و گمانم در آن روز، سخت‌ترین کارِ

همه این بود که استخوان‌ها را درست بچینند کنار هم، طوری که آدم‌ها قاتی نشوند و جوری نباشد که دست یکی برود وِر دست دیگری یا...

و من با این دو تا چشم‌هام چه چیزها که ندیده‌ام!

ـ نه نشد. این به آن نمی‌خورد. رنگش را نگاه کن! رنگش تیره‌تر ست. مرده‌ی قدیمی ست.

ـ این استخوان‌های سفید را بیاورید این‌ور! همان که مال بچه ست. فکر می‌کنم دختر "شیرعلی" باشد. دو سال پیش خاکش کردیم. هنوز کهنه نشده. خود "شیران" را صدا کنید بیاید ببیند.

ـ این کله می‌دانی مال کیه؟! از دندان‌های بزرگش شناختم او را.

به هر زحمتی بود مرده‌ها را برمی‌گرداندیم سر جایِ اوّلشان.

و گمان می‌کنم آدم به همه چیز می‌تواند عادت کند. و شاید همین‌جوری است که کار سخت تبدیل می‌شود به کار آسان یا حتی تفریح. خوشه‌چینی برای من همین‌طور بود و حالا مرده‌جمع‌کنی هم داشت برای اهالی این‌طور می‌شد. اول با ترس و لرز نزدیک شده بودند و حوالی ظهر دیگر داشتند طوری رفتار می‌کردند که انگار آمده‌اند برای گردش و سرگرمی. گاهی یکی‌شان استخوانی را برمی‌داشت و همین‌طور که آن را در دست گرفته بود به فکر فرومی‌رفت و گویی می‌خواست خاطرات مشترکش را با او به یاد بیاورد و در این حال اگر زیاد بی‌حرکت می‌ماند خودش هم به نعشی شبیه می‌شد که در حال پوسیدن است، چراکه سر و روی همه گل‌آلود بود و پاها بدتر؛ طوری که بعضی‌ها مجبور می‌شدند از خیرِ کفش یا چکمه‌ها بگذرند، چون می‌چسبید به زمین و دیگر کنده نمی‌شد یا کنده می‌شد، اما با یک من گل، که نمی‌شد آن را راحت جابه‌جا کرد.

آن‌ها ـ همه ـ چیزی داشتند لابه‌لای آن استخوان‌ها که شاید بشود

بهش گفت وابستگی، اما دارایی من لابه‌لای مرده‌ها هم همان‌قدر بود که بین زنده‌ها.

بعد از مدتی متوجه شدم کسی کاری باهام ندارد و حواسش به من نیست. چیز شخصی هم نبود که باعث بشود میران زیاد جوش بزند به خاطر دررفتن از زیرش. برای همین گِلِ کفش‌هام را شستم و یک تکه نان برداشتم و بی‌آن‌که کسی متوجه بشود، از ده زدم بیرون و یک‌راست رفتم به طرف تپه‌های نزدیک آت‌گولی.

از میران شنیده بودم که: «آت اولندَه یِهَری قالار، آدام اولندَه آدی»[1]

و از پدر من هیچ چیز باقی نمانده بود؛ حتی اسمش.

۱. وقتی اسب می‌میرد زینش باقی می‌ماند و وقتی انسان می‌میرد اسمش.

آدم همیشه فکر می‌کند که مادرش از دیدنش خوش‌حال می‌شود به‌خصوص که به خاطر سفر، چند روزی هم او را ندیده باشد. آن هم سفری که به هر حال همه می‌دانند بیش‌تر خطر بوده تا سفر. چراکه جنگ بوده و جنگ که شوخی ندارد با کسی. گلوله هم که در نمی‌زند. رو پیشانی کسی هم که ننوشته‌اند سرباز یا فدایی یا گزارش‌گر ساده یا گوینده‌ی رادیو، اما مادر بالاش این‌طور نبود. در را باز کرد و وقتی بالاش را دید یا فهمید یا حس کرد یا بویید، غم صورتش را پر کرد به جای شادی. چشم‌های آب‌مرواریدی‌اش را تنگ کرد و گفت: «تویی بالاش؟!» و طوری گفت که انگار انتظار همه کس را داشته جز او. و او هنوز سر درنمی‌آورد که چه اتفاقی افتاده و این چه برخوردی است میان مادر و فرزند. گفت: «بله مادر!»

و فکر کرد نکند در نبودش خبری به او رسیده که در راه یا میانه یا قافلان‌کوه یا قیزقلعه‌سی حادثه‌ای روی داده براش و مادر برای همین است که این‌طور ناباور است. اما فرصتی نشد برای پرسش.

مادر سریع در را باز کرد و دست او را گرفت و کشیدش تو حیاط و

صداش را برد پایین.

ـ این‌جا چه کار می‌کنی ننه؟!

و بالاش باز هم نفهمید و فکر کرد لابد پدر بی‌وقت برگشته به خانه و مادر می‌ترسد که او، او را ببیند و باز دعواشان بشود و او بماند وسط و کاری از دستش برنیاید جز گریه کردن؛ آن هم با آن چشم‌هایی که... ولی خانه خلوت بود و جز مادر، که او را می‌کشید به سوی اتاق، هیچ‌کس دیگری در آن دیده نمی‌شد.

ـ کسی ندید آمدنت را؟

و او لب‌خند زد.

ـ معلوم ست که خیلی از بابا می‌ترسی! نترس ننه! کلاغ‌ها بِهِش خبر نمی‌دهند! تازه تو فکر می‌کنی بابا نمی‌داند که وقتی نیست من می‌آیم به دیدن تو؟ حتماً می‌داند، حتی اگه به روی خودش هم نیاورد.

مادر با آن دست‌های استخوانی و لرزان، درِ اتاق را هم پشت سرش بست. از چیزی هراسان بود.

گفت: «پس هنوز نمی‌دانی تو شهر چه خبر ست؟! کی آمده‌ی؟»

بالاش گفت: «تازه رسیده‌م. رفتم خانه‌ی خودمان، کسی در را باز نکرد. معلوم نیست "مدینه" کجا گذاشته رفته.»

مادر گفت: «حتماً رفته خانه‌ی یکی از فامیل‌ها!»

بالاش تعجب کرد.

ـ برای چه؟! معمولاً از این کارها نمی‌کرد.

مادر گفت: «برای این‌که سراغ تو را اَزَش نگیرند.»

و آن‌وقت بود که بالاش کمی نگران شد. برای چه باید کسی سراغ او را از مدینه بگیرد؟ مگر شکایتی شده اَزَش یا خُرده بُرده و بدهی دارد به مردم؟

ـ درست بگو ببینم چی شده ننه؟ یه طوری حرف می‌زنی که آدم حس

بدی پیدا می‌کند.

مادر گفت: «حالا می‌فهمم که از هیچی خبر نداری! وضع شهر را ندیده‌ی! همه چی عوض شده! دارند فرقه‌ای‌ها را می‌گیرند. خون همه‌شان حلال اعلام شده.»

آن‌وقت بود که بالاش حسابی جا خورد.

ـ کی این کار را کرده؟

ـ من نمی‌دانم مادر!

ـ پس دولت چه کار می‌کند؟ جلوشان را نمی‌گیرد؟

ـ کدام دولت؟! همه‌شان دارند درمی‌روند. پیشه‌وری را می‌گویند از مرز جُلفا گذشته و رفته آن‌ور. بی‌ریا را هم امروز زدند. حمله کردند به ماشینش. به‌سختی توانست خودش را نجات بدهد و پناه ببرد به بیمارستان شوروی.

بالاش گیج شده بود. در نبودش چه اتفاقاتی افتاده بود؟! مادر از چه چیزهایی حرف می‌زد! حتماً پدر او را ترسانده بود. می‌دانست که شب و روز از فرقه بدگویی می‌کند و آن‌ها را نجس می‌داند.

بالاش گفت: «نگران نباش مادر! اوضاع این‌قدرها هم نمی‌تواند بد باشد. هنوز قشون دولتی به میانه هم نرسیده، تبریز که جای خود دارد.»

مادر اما بی‌قرار بود. گفت: «خب نرسیده باشد، ولی می‌رسد. از میانه تا این‌جا هم که راهی نیست. دوساعته می‌آیند تبریز و همه جا را می‌گیرند.»

و با دست لرزانش ـ که بالاش فکر می‌کرد هیچ‌وقت قدرِ آن را آن‌طور که باید و شاید ندانسته ـ دست‌های او را گرفت تو دستش.

ـ پسرم، باید فرار کنی! هرجا که توانستی خودت را گم و گور کن! حتماً می‌آیند سراغت.

بالاش باز هم سعی کرد لب‌خند بزند.

ـ ننه جان، تو چرا این‌قدر نگرانی؟ من که کاره‌ی نیستم. من فقط یه

گوینده و گزارش‌گرم. حالا گیریم بر فرض، قشون دولتی هم رسید به تبریز. خب برسد! کسی با من کاری ندارد. من که مسؤولیتی نداشته‌ام. نه تفنگ دست گرفته‌ام، نه فدایی بوده‌ام، نه تو یه میتینگ شرکت کرده‌م حتی.

آن‌وقت بود که مادر زد زیر گریه. بی‌مقدمه و ناگهانی.

ـ به خدا می‌کشندت. تو این یکی دو روزه اتفاقاتی افتاده که اصلاً باورت نمی‌شود. خیلی‌ها را به دُم اسب و پشت ماشین بسته‌ند و تو خیابان‌ها کشیده‌ند. می‌گویند چند نفر را هم کشته‌ند. کافی ست که به یکی بگویند فدایی. بگویند بگیریدش! دیگر کارش تمام ست. کسی نمی‌آید بپرسد و ببیند اسب ست یا اصلان[1]! می‌ریزند به سرش و به بدترین شکل می‌کُشند یا کتکش می‌زنند. تو را هم که خیلی‌ها می‌شناسند. صدات را شنیده‌ند.

بالاش به فکر فرورفت. هنوز هم ناباور بود. پرسید: «کی‌ها؟! کی‌ها این کار را می‌کنند؟»

ـ من چه می‌دانم ننه!

و او کم‌کم نگران پدرش هم می‌شد. نکند او هم صدمه ببیند این وسط و به خاطر او؟ مادر اما اطمینان داد: «نترس! همه می‌دانند که او چه‌قدر مخالف فرقه‌چی‌هاست.»

بالاش کم‌کم می‌فهمید که وضع واقعاً هم ناجور است. هرچند نه آن‌قدری که لابد مادر فکر می‌کرد. اما معلوم بود که باید زود از آن‌جا برود و زن و بچه‌اش را پیدا کند. وقتی می‌خواست راه بیفتد، مادر دست‌مال کوچکی را از صندوق‌چه بیرون آورد.

ـ بیا این را هم با خودت ببر!

ـ چی هست؟

ـ پول!

---

۱. اصلان (آصلان): شیر. «آت دی یا آصلان».

ـ من پول به اندازه‌ی کافی دارم.

ـ بگیر! لازمت می‌شود. جز خدا هیچ‌کس نمی‌داند که چه اتفاقی خواهد افتاد.

می‌دانست که مادر در طول سال‌ها ذره‌ذره آن را جمع کرده. نمی‌خواست تمام پس‌انداز او را بگیرد. دلش نمی‌آمد. اما او هم دست‌بردار نبود. و بالاش به‌ناچار قبول کرد تا مادر بدود طرف اتاق دیگر و قرآن بیاورد و آن را بگیرد رو سر او.

ـ به صاحب همین کتاب می‌سپارمت. هرجا که می‌روی محافظت باشد ان‌شاءالله!

بالاش قرآن را بوسید و از زیر آن رد شد و چشم دوخت به صورت چروکیده‌ی مادر که هنوز هم سفارش می‌کرد و هنوز هم چشم‌هاش بی‌قرار بود و صداش بی‌قرارتر.

ـ خانه‌ی هیچ‌کدام از فامیل‌ها نرو! به‌خصوص خواهرهات! هیچ‌جا امن نیست. هیچ‌جا!

باید از هم جدا می‌شدند. مادر می‌لرزید. بالاش برای اولین بار در عمرش او را به سینه فشرد. دست‌هاش را حلقه کرد دور بازوهای استخوانی مادر و او را که بوی حنا می‌داد بوسید و بویید. و تازه آن‌وقت بود که فهمید چه‌قدر دوست می‌داشته او را. و افسوس که دیگر فرصتی نمانده بود برای نشان دادن مهربانی و این دیدار می‌توانست آخرین دیدارشان باشد که شد.

و مادر مثل گنجشک است به گمانم. همیشه رو دیوار یا درخت خانه سروصدا می‌کند بی‌آن‌که به چشم بیاید و فقط وقتی متوجه نبودش می‌شوی که دیگر نیست، که دیگر پریده، که دیگر رفته، که دیگر مرده.

بالاش حس می‌کرد که دیگر مادرش را نخواهد دید.

وقتی داشت از پله‌ها پایین می‌رفت گفت: «مرا ببخش ننه!... و حلالم

کن!... اگه که می‌توانی... می‌دانم که خیلی اذیتت کردم... شاید هم‌دیگه را نبینیم بعد از این.»

مادر همین‌طور می‌لرزید و بی‌صدا گریه می‌کرد. بالاش اضافه کرد: «... و تو را به خدا دیگه گریه نکن! اگه این دیدار آخر باشد، نمی‌خواهم که با چشم‌های خیس در یادم بمانی.»

بد جوری احساساتی شده بود؛ آن هم در زمانه‌ای که به نظر می‌رسید ابلهانه‌تر از این، کاری وجود نداشته باشد.

اما به کوچه و خیابان که رفت، ترس جای احساس را گرفت. زیرچشمی همه جا را می‌پایید. ولی کسی دنبالش نبود. کسی نگاهش نمی‌کرد. و به نظر نمی‌آمد که اوضاع زیاد هم بد باشد. شاید مادر اشتباه کرده بود. شاید بیش از حد ترسیده بود. شاید مِهر مادری باعث شده بود که این همه نگران باشد و او را هم نگران کند. کمی خودش را دل‌داری داد. باید می‌فهمید که در چه موقعیتی قرار دارد. راه افتاد به سمت رادیو؛ که نزدیک‌تر بود. و تا آن‌جا هیچ اتفاقی نیفتاد جز آن‌که هواپیمایی بر فراز شهر پیدا شد و اعلامیه ریخت و این کاری بود که در شهرهای دیگر هم انجام می‌شد و دیده بود. جای نگرانی نداشت که!

ساختمان رادیو پیش روش بود. نگه‌بان هم نشسته بود سر جاش. سر حال و مثل همیشه. و تنها فرقی که کرده بود این بود که این بار سلام او را با تعجب جواب داد و بعد هم به فکر فرورفت. و البته در مملکتِ آزاد ـ که حزب دموکرات هم دارد ـ هرکسی می‌تواند، یعنی آزاد است که فکر کند بی‌آن‌که کس دیگری کاری داشته باشد به کارش هرچند که کمی هم تعجب کرده باشد از تعجبش.

اما انگار همه چیز روبه‌راه بود آن‌جا. پس رفت داخل. ولی هنوز از حیاط نگذشته بود که صدایی را از پشت سرش شنید.

ـ اَدَه سفی بوردا نَه پُخ ییرسن؟![1]

صدا تهدیدکننده نبود با وجود مؤدبانه نبودنش. رو برگرداند و هم‌کارش را دید. همان که مسؤول اتاق فرمان بود و هیچ وقت نتوانسته بود اسمش را یاد بگیرد. خواست برود جلو، اما انگار او می‌ترسید اَزَش. بالاش مجبور شد بایستد سر جاش. فهمید که اتفاقی افتاده. یک چیزی عوض شده بود. با نگرانی پرسید: «چی شده؟ رادیو سقوط کرده؟!»

مرد گفت: «نه!»

ـ پس چرا این‌طوری حرف می‌زنی؟

ـ همه گذاشتند رفتند. چشم‌آذر هم قایم شده.

ـ جدی؟!

مرد سر تکان داد و او یک‌دفعه وارفت. انگار همه چیز به همان بدی بود که مادر گفته بود. نمی‌دانست چه‌کار بکند. یخ کرده بود سر جاش. هم‌کارش گفت: «به نظر من سریع از این‌جا برو و پشت سرت را هم نگاه نکن!»

و او قبل از این‌که راه بیفتد فقط فرصت کرد یک سؤال دیگر بپرسد.

ـ روزنامه چی؟! از آذربای‌جان خبر داری؟

صدای سرد جوابش را داد: «نه!»

گیج شده بود. انگار همه چیز با سرعتی باورنکردنی فرومی‌ریخت و از هم می‌پاشید و تکه‌تکه می‌شد. هرجا می‌رفت، نابودی قبل از او خودش را رسانده بود آن‌جا. از میانه گرفته تا قافلان‌کوه و قیزقلعه‌سی، از قزل‌اوزن گرفته تا دامنه‌های بزگوش. همه جا و همه جا. جز نابودی چیز دیگری دیده نمی‌شد. انگار یخی بودند جلوِ آفتابی سوزان؛ و طوری آب می‌شدند که نمی‌شد باور کرد. چه خبر شده بود؟

---

۱. این‌جا چه گُهی می‌خوری دیوانه؟

روزنامه آخرین امیدش بود. می‌دانست که نباید امیدی به دیدار "شمس" داشته باشد. شمس مدیر روزنامه بود اما در روزهای عادی هم همه‌اش این‌ور و آن‌ور بود و تو جلسات. یک جا بند نمی‌شد. فقط انتظار دیدن سردبیر را می‌شد داشت، اگر که بود. و هنوز نمی‌دانست که کجا باید برود دنبال زن و بچه‌اش. و چه‌قدر باید صبر کند و کی به خانه‌اش نزدیک بشود که خطر کم‌تری داشته باشد. شاید بار اول هم که رفته بود، شانس آورده بود که گیر نیفتاده بود. همین‌طور تو فکر بود که رسید.

دفتر روزنامه هم سوت و کور بود. اتاق خودش و دوزگون به هم ریخته بود و نشان می‌داد که با عجله چیزهایی را جمع کرده و با خود برده‌اند. آخرین شماره‌های روزنامه پخش شده بود رو زمین، همه جا. عکس بی‌ریا خاکی شده بود. سخن‌رانی‌اش را چاپ کرده بودند زیر عکسش. جلوِ دفترِ حزب؛ تو خیابان ستارخان.

دوروبر را نگاه کرد. داخل اتاق‌ها خبری از میز و صندلی نبود. انگار همه را برده بودند. عکس لنین افتاده بود رو زمین و شیشه‌ی قابش تکه‌تکه شده بود. همه جا پر از جای پا بود. چه اتفاقی افتاده بود؟ آیا اموال روزنامه را غارت کرده بودند؟ آیا دوزگون و دیگران را دست‌گیر کرده بودند؟ او باید چه کار می‌کرد حالا؟

نمی‌دانست. تکیه داد به دیوار و آرام‌آرام سُر خورد و نشست بر زمین. هیچ چیز بدتر از بی‌خبری نیست؛ هیچ چیز! این را آدم فقط وقتی می‌فهمد که دستش کوتاه شده و از همه هم کوتاه شده و از همه جا هم کوتاه شده، یعنی همان وقتی که با هرچیز و ناچیزی که می‌تواند ـ درست مثل آن غریقی که بچسبد به خاشاک ـ سعی می‌کند از عزیزانش خبری بگیرد یا از خودش خبری بدهد به آن‌ها. و گاهی می‌شود و گاهی نه. بالاش هم از همه جا بی‌خبر مانده بود. نمی‌دانست به سر خانواده‌اش چه آمده و آن‌ها

کجا رفته‌اند و آیا می‌دانند که او برگشته یا نه؟ هم‌کارانش چه شده بودند؟ چشم‌آذر کجا قایم شده بود؟ استاد دوزگون کجاست؟ چه‌طوری می‌توان ازشان خبری گرفت؟ آن هم در شرایطی که جای خودش و بلکه جان خودش هم در خطر است و نمی‌تواند این‌ور و آن‌ور برود. عجب بساطی!

ـ می‌دانستم که سر می‌زنی.

جا خورده بود. تند برگشت به طرف صدا و نگاهش تیر کشید. "اورشان" بود؛ حروف‌چین روزنامه. چه‌قدر خوش‌حال شد از دیدن او. انگار دنیا را داده بودند بِهِش. یک آن همه‌ی غصه‌ها را فراموش کرد و بلند شد و رفت به طرف پیرمرد.

ـ چی شده اورشان؟

ـ می‌بینی که! همه چیز را یا غارت کردند یا ویران.

ـ کی‌ها؟

ـ من نمی‌دانم کی بودند. می‌گویند مردم بودند، اما خیال نمی‌کنم همه‌شان مردم بوده باشند.

ـ استاد دوزگون کجاست؟

ـ رفت!

ـ کجا؟

ـ به سمت جلفا. الان باید از مرز گذشته باشد.

ـ نه بابا؟!

هر لحظه می‌فهمید که چه‌قدر کم فهمیده. وضع خیلی بدتر بود. بدتر از آنی که بشود تصور کرد. زیر لب گفت: «عجب!»

و کمی به فکر رفت. حالا چه کار باید می‌کرد؟ خیلی امید بسته بود به کمکِ دوزگون . نگاه کرد به پیرمرد. اورشان انگار یک‌دفعه یاد چیزی افتاد. دست کرد تو جیبش و کاغذی را آورد بیرون.

ـ بیا!

بالاش کاغذ را گرفت.

ـ چی هست این؟

ـ استاد دوزگون داد. گفت بدهم به تو. می‌دانست که می‌آیی.

بالاش با عجله کاغذ را باز کرد. دل توی دلش نبود. چه پیغامی می‌توانست داده باشد استاد؟ شروع کرد به خواندن. نشانی بود؛ نشانی یک خانه. فقط همین!

ـ این چی هست اورشان؟!

ـ جایی که زن و بچه‌ت آن‌جا پنهان شده‌ند. استاد جور کرده.

بالاش یک‌دفعه از جا پرید. بی‌اختیار گفت: «ها!» و دوباره زل زد به کاغذ. اورشان اضافه کرد: «اما نباید بِهِشان سر بزنی. باید صبر کنی که آب‌ها از آسیا بیفتد.»

بالاش آهی از ته دل کشید. وقتی بچه‌ای دوساله است، آن‌قدر شیرین است که هیچ چیزی جاش را نمی‌گیرد. کافی است که یک ساعت باهاش بازی کنی تا همه‌ی غم و غصه‌های دنیا از یادت برود. و حالا از آن‌وقت‌ها بود که بالاش خیلی احتیاج داشت به دیدن او. و می‌فهمید که نمی‌تواند و این خیلی براش دردناک بود. خیلی! اما چاره‌ای نداشت جز آن‌که صبور باشد. نمی‌خواست سلامتی آن‌ها را به خطر بیندازد.

از اورشان پرسید: «همه از روزنامه رفتند؟»

ـ آره! بعضی به خانه‌هاشان رفتند و بعضی هم لابد رفتند که قایم بشوند. خود شمس هم شنیده‌م که راه افتاده طرف مرز. این‌جا نیامده تو این چند روز. من ندیده‌مش.

ـ پس تو چرا نرفتی؟

ـ با منِ پیرمرد کسی کاری ندارد. داشته باشند هم مهم نیست. جایی

را ندارم که بروم.

ـ یعنی نمی‌ترسی؟!

ـ نه! روزنامه را غارت کردند و رفتند. دیگه چیزی نمانده که ببرند. فکر هم نمی‌کنم که برگردند. لااقل به این زودی‌ها! من تو همان اتاق خودم می‌مانم تا صاحب این‌جا معلوم بشود و مرا یا بیرون کنند و یا نگه دارند. تو هم اگه جایی نداری، می‌توانی این‌جا بمانی، همین بالا! اگه کسی هم آمد، می‌بینیش و می‌توانی بپّری تو کوچه و فرار کنی. البته من جلوِ غریبه‌ها را می‌گیرم و سروصدا می‌کنم تا غافل‌گیر نشوی. به پیری‌م نگاه نکن! هنوز هوش و حواسم با خودم ست. تو را هم دیدم که وارد می‌شدی. نخواستم دَم در جلوت را بگیرم.

بالاش چاره‌ای نداشت جز این‌که قبول کند. اورشان گفت: «البته همه‌ی شیشه‌ها را شکسته‌ند. اذیت می‌شوی. ولی چه می‌شود کرد؟ می‌ترسم بیایی پایین پیش خودم و گیر بیفتی.»

بالاش گفت که همان‌جا براش خوب است. بود هم. جای دیگری را سراغ نداشت. با سرما هم یک‌جوری کنار می‌آمد، به‌ناچار.

قرار شد غذا را هم اورشان براش بیاورد. پولش را می‌داد و او می‌خرید یا می‌پخت. فرشته‌ی نجات شده بود به یک‌باره و در جای لازم و بلکه به شدت لازم. اگر به اورشان بر نخورده بود، حالا چه کار می‌توانست بکند؟ لابد آن‌قدر آواره‌ی خیابان‌ها می‌شد تا آخرش گیر بیفتد.

حسابی شرمنده‌ی پیرمرد شده بود. اصلاً فکر نمی‌کرد که این همه بامعرفت باشد. نشانی را چند بار دیگر خواند و حفظ کرد و بعد کاغذ را برگرداند به اورشان.

ـ می‌توانی یه کاری برام بکنی؟

ـ اگه از دستم بربیاید.

دست‌مال پولی را که مادرش داده بود، از جیب درآورد. آن را داد به اورشان. گفت: «می‌توانی این را برسانی به زن و بچه‌م؟ هم به دردشان می‌خورد و هم می‌خواهم بدانند که من برگشته‌م.»

اورشان پول را گرفت و گفت: «باشد. خیالت راحت! کار دیگه‌ای هم داری بگو.»

بالاش گفت: «یه زحمتی هم فردا برات دارم. این‌که بروی درِ خانه‌ی ما و به پدر و مادرم بگویی که جای من و بچه‌ها امن ست. فقط نباید بگویی که کجا هستیم. نه جای مرا نه جای خانواده را.»

اورشان گفت: «این هم رو چشم!»

بالاش چشم‌های پیرمرد را بوسید.

و او را نه لباس شخصی‌ها کشتند و نه نظامی‌ها. او را همان چیزی کشت که قرار بود از او دفاع کند، یعنی تفنگش؛ و تفنگش یعنی بلای جانش و جانش یعنی همان چیزی که آن را کنار چشمه جا گذاشت و یا در آن‌جا در رفت و یا در آن‌جا به در شد و یا در آن‌جا درگذشت و یا در آن‌جا نِفله شد و یا در آن‌جا مُثله شد و یا در آن‌جا حیوان‌ها آن را تکه‌تکه و قطعه‌قطعه کردند و هر تکه‌اش را و هر قطعه‌اش را بردند به سویی و جویی و یا حتی کویی، طوری که نشود یا نتوان به این راحتی‌ها پیداش کرد، و طوری که وقتی آن گروه‌بان دیلاق آمد که صورت واقعه یا ضایعه یا سانحه یا حادثه یا در واقع فاجعه را بنویسد ـ بی‌آن‌که از رو اسبش بیاید پایین ـ بگوید از این‌که چیزی نمانده! و انگار ناراحت بوده که قطعه‌ای پیش از آن‌که او بکشدش مرده. و با اجازه‌ی کی؟ و چه غلط‌ها!

و این چشمه همان چشمه‌ای بود که بالاش بعد از گم شدن، از آن یا از آن‌جا سر درآورده بود و از اسب پیاده شده بود و تفنگش را گذاشته بود رو زمین و بچه را که خواب بود خوابانده بود یا گذاشته بود آن‌ورتر و می‌خواست

آب بردارد و چای دم کند و کمی عزیزش را نگاه کند و کمی عزیزش را ببوسد و کمی عزیزش را ببُوید، چراکه آخر دوستش داشت همان‌طور که می‌توان هر بچه‌ی دوساله‌ای را دوست داشت در همان وقتی که می‌گوید بَه یا بَع و فکر می‌کنی گفته با یا بابا و ذوق می‌کنی و شوق می‌کنی. و قاتلش شکارچی بود، اما شکارچی آدم نبود و گمان نکنم با کشتن یکی بتوان به کسی لقبی داد یا تهمتی زد یا گفت... شکارچی حیوان بود و لابد یک بار وسوسه شد و یا شاید هم با خودش گفت یعنی فکر کرد که چه فرقی می‌کند؟! شکار شکار است و باید کشت. آن هم شکاری که تفنگ شکاری هم دارد و آن را از خودش دور کرده ـ ابلهانه ـ و نمی‌داند که این بالا، یکی دراز کشیده و می‌پایدش و هرچند که اول قصدی نداشته، اما بعد قصدی یا در واقع سوء قصدی پیدا می‌کند و آن‌قدر آدم ابلهی است که فکر می‌کند که تا قطعله دیدی باید کشت بی آن‌که حواست باشد به این‌که بچه دارد یا نه. بچه‌ای که ممکن است کمی آن طرف‌تر افتاده باشد رو چمن‌های خشک و بار خاری بشود بر دوش. و به‌ناچار. و او اول به قصد تفنگ آمده بود فقط. خمیده‌خمیده. رمیده‌رمیده. آرام‌آرام. قدم به قدم. و دَم به دَم. و بی سروصدا. و خودش شکارچی بود. و می‌دانست که چه‌طور می‌توان تفنگی را مسلح کرد. برای مبادا و اطمینان. و این دیگری نمی‌دانست، یعنی ندیده بود. برای همین وقتی برگشت و تفنگش را دست آن دیگری دید، راه افتاد به طرفش تا آن را بگیرد یا پس بگیرد یا بازپس بگیرد. و هیچ توجهی نکرد به او که می‌گفت ـ در واقع تهدید می‌کرد ـ که جلو نیا، که می‌زنم. چرا که خیال می‌کرد که نمی‌زند که نمی‌کشد که نمی‌تواند که مسلح نکرده آن را، و یا چنین فرصتی نداشته و یا چنین سرعتی و یا حتی چنین همتی. امّا او زد. ماشه را چکاند و زد. و شاید در یک لحظه‌ی توفانی و با تصمیمی آنی یا حتی بدون تصمیم. تا بعدش تازه بنشیند و فکر کند که چه کار باید بکند

یا می‌تواند بکند با این‌ها؟ و تفنگ را کجا قایم کند و اسب را کجا رها؟ ـ یعنی از خیر آن هم بگذرد ـ تا باز، هم‌چنان آواره باشد و سرگردان، چنان که پیش از این بود و چنان که بعد از این هم می‌توانست بشود و البته این بار نه در کنار رودی به نام قزل‌اوزن و شهری به نام میانه که در کنار رودی به نام بالقلو و شهری به نام اردبیل. و بد جوری زد و بد جایی زد...

و بیا این بخش را رها کنیم که می‌ترسم سردرد بگیری یا گیج بشوی یا...

و همین بود که بود.

آدم همیشه خیال می‌کند که خیلی می‌داند، اما بعد می‌فهمد که اشتباه کرده.

من هم می‌دانستم که بعد از رفتن امیر دل‌گیر خواهم شد، اما فکر نمی‌کردم که این همه جای خالی‌اش را حس کنم. می‌شود گفت که کمی غافل‌گیر شده بودم. هرجا را نگاه می‌کردم جای خالی او را حس می‌کردم. به دامنه‌ی تپه‌ای چشم می‌دوختم و یادم می‌آمد که در یک هوای بارانی ـ که قبلش هم رعد و برق مفصلی زده بود و سرِ تپه را بسته بود به شلاق ـ مسابقه گذاشته بودیم که ببینیم کی زودتر می‌رسد به آن بالا تا شاید قارچ‌هایی را ببیند که ـ بلافاصله بعد از خوردن تندر به یال‌ها ـ از دل زمین درمی‌آمدند و چنان خوش‌مزه بودند که تا ماه‌ها نمی‌شد فراموششان کرد. کنار رودخانه می‌رفتم و یادم می‌آمد که با هم، سنگ‌های بزرگ را می‌غلتاندیم تو آب تا راه را سد کنیم و سطح آب بیاید بالا و بتوانیم از رو صخره‌ها جفت‌پا بپّریم آن تو و از ترس برخورد با کف رود، دل تو دلمان نباشد. غروب‌ها که به طرف ده راه می‌افتادم یادم می‌افتاد که گاهی با هم همراه می‌شدیم و گله‌هامان را قاتی می‌کردیم و رها می‌کردیم که به حال

خودشان بروند و خرها را به زور نگه می‌داشتیم تا گله دور بشود و آن‌ها بی‌تابی کنند طوری که وقتی ولشان می‌کنیم، از هر اسبی تندتر بدوند و صدای ما دشت را بردارد و گرد و خاک از پشت سرمان تنوره بکشد و به‌آرامی باز بشود و همه جا را بپوشاند.

دهاتی‌ها می‌دانند؛ هیچ حیوانی خرتر از خر نیست. برای همین وقتی دم غروب است و سوارش شده‌ای و دارید می‌روید به سمت ده، هیچ کسی جلودارش نیست. کافی است که چوب‌دستی‌ات از زیر بغلت ول شده و افتاده باشد، یعنی نیاز داشته باشید به کمی عقب‌گرد. اما خره چه فکری می‌کند؟ فکرش را هم نکن! اگر بکشی‌اش هم، حاضر نیست این ده بیست قدم را برگردد و تو را برساند به چوب! اصلاً و ابداً! خیال می‌کند دوباره می‌خواهی برش گردانی صحرا و ازش کار بکشی و قدم از قدم برنمی‌دارد. هرچه با مشت یا بغل زانو بِهِش بزنی بی‌فایده است. مثل تخم‌مرغ خام می‌ماند که نمی‌شود چرخاندش. و آن‌وقت مجبوری جای گرم و نرمت را ول کنی و از رو پالان بپری پایین و بدوی دنبال چوبت تا آن را برداری و عصبانی و کلافه برگردی و پاهای حیوان را ببندی به چوب؛ و به تلافی!

هرچند که این‌طور هم نبود که همه‌ی خاطرات ما مشترک باشد ـ منظورم به امیر است البته ـ چون زیاد نمی‌توانستیم در طول روز هم‌دیگر را ببینیم مگر این‌که شانسکی با هم همراه می‌شدیم. برای همین هم بیش‌تر تو روستا با هم بودیم تا صحرا. و تفریح مورد علاقه‌مان هم پریدن از رو بام‌ها و آویزان شدن از تیرهای بیرون‌زده از سر سقف‌ها بود و در این حال، چرخاندن بدن از تو حلقه‌ی دست‌ها که خیلی مزه می‌داد، مخصوصاً وقتی که سر و ته بودی و آسمان پیش رویت و زمین پشت سرت ـ دو متری پایین‌تر ـ و انگار به پرواز درآمده یا رها شده بودی بین آن دو.

و آدم وقتی بچه‌تر است انگار وزن ندارد. برای همین از رو بام می‌پرد

پایین و چیزیش نمی‌شود و ترسش می‌ریزد و دلش می‌خواهد باز هم امتحان کند. در حالی که اگر بزرگ‌تر باشد، مثل تپاله می‌ترکد و وامی‌رود. دقیقاً همین‌جوری‌ها بود که می‌گویم. عینِ گربه چنگ می‌زدیم به دیوار و خودمان را می‌کشیدیم سر بام‌ها و بعد آن بالا می‌ایستادیم در حالی که معمولاً تنگ غروب یا اول شب بود و چراغ‌ها را تک‌وتوک روشن کرده بودند و دهِ نکبتی حالتی داشت که دوست داشتم به گمانم. نمی‌دانم تو این کار ـ پریدن ـ چه چیزی بود که ما را ـ و بیش‌تر مرا ـ می‌کشید دنبال خودش. شاید تنها چیزی بود که نشان می‌داد افتادن همیشه هم بد نیست و گاهی می‌تواند لذت هم داشته باشد حتی. مثل از اسب افتادن نبود یا مثل افتادنی نبود که ممکن است برای کسی پیش بیاید که تیر می‌خورد به جایی‌اش، مثلاً راستِ سینه‌اش و او همان‌طور که سرخ شده یعنی همان‌طور که داغش کرده‌اند و یا همان‌طور که می‌سوزد، سینه‌خیز خودش را می‌کشد به طرفِ... نه این‌طوری نبود. یک جور افتادن بود که در آن با این‌که پایین می‌رفتی اما انگار بالا می‌رفتی و پرواز می‌کردی. پروازی که درش گذشتن باد را هم از کنار بدنت احساس می‌کردی؛ که نوازش‌گر بود و هیجان داشت و از این‌جور چیزها.

گاهی وقت‌ها صاحب‌خانه‌ای صدای پامان را می‌شنید ـ بی‌آن‌که دیده باشدمان ـ و داد می‌زد: «آن بالا چی‌کار می‌کنی سگ‌پدر؟!» و من به طور طبیعی آرشام را نگاه می‌کردم، چراکه فقط او پدر داشت و می‌شد در باره‌اش قضاوت کرد؛ خوب یا بد.

گاهی هم یکی نامردی می‌کرد و یواشکی می‌آمد و مچمان را می‌گرفت یا چوبی، سنگی حواله‌مان می‌کرد، از لب بام. که سخت بود فرار کردن از جلوش یا زیرش. اما هیچ‌کدام از این‌ها باعث نمی‌شد که از خیرِ امتحان کردن بام‌های بلند و بلندتر بگذریم. مثل دزدها راه می‌افتادیم و در روز روشن بام‌ها را شناسایی می‌کردیم برای وقتش و بی‌آن‌که به کسی بگوییم.

و گمانم همین راز بود که من و آرشام را به هم نزدیک کرد، یعنی نزدیک‌تر کرد، به‌خصوص بعد از آن‌که مچ پای من دررفت و وانمود کردیم که در صحرا این‌طوری شده تا میران کتکم نزند...

آره! امیر رفته بود و من دیگر نه از بامی به بامی می‌پریدم و نه مزه‌ی افتادنِ متفاوت را می‌فهمیدم و نه خره را وادار می‌کردم به تاختن. فقط گاهی می‌رفتم آب‌تنی؛ آن هم به خاطر این‌که خیلی آرامم می‌کرد، به‌خصوص وقتی که از سرم می‌گذشت. جدی می‌گویم. وقتی آب از سرت گذشته، یعنی وقتی سرت زیر آب است، یک‌دفعه همه چیز عوض می‌شود برایت. دنیای دیگری می‌بینی. انگار صدای سنگ‌های کف رود را می‌شنوی و صدای قورباغه‌هایی را که کمی بالاتر یا پایین‌تر از تو شنا می‌کنند و صدای سنجاقک‌ها را که بالای آب هستند و با این حال، وزوزشان قطع نمی‌شود و تو می‌شنوی آن را.

و هنوز یک ماه نشده بود که آرشام به قولش وفا کرد و نامه فرستاد. سعی کرده بود حسابی طولانی بنویسد تا مثلاً سرگرمم کند. شاید هم اصلاً همچین خیالی نداشت و من این‌طور فکر کرده بودم. خلاصه ـ هرچه بود ـ کلی چیزها نوشته بود آن تو. از دیدنی‌های شهر گرفته تا خانه‌ای که در آن زندگی می‌کردند و پیرزنی که صاحب خانه‌شان بود.

بعد هم همان حرف موقع رفتن را تکرار کرده بود: اگر بیایی این‌جا، حتماً بِهِت خوش می‌گذرد. از قادر هم خوشت می‌آید. می‌دانم که اختیارت دست خودت نیست، اما نمی‌دانم که چرا فکر می‌کنم حتماً گذرت به این‌جا خواهد افتاد. اگر این دریای آدم‌ها را ببینی، می‌فهمی که دنیا چه‌قدر بزرگ است و چه چیزهایی دارد که ما حتی نمی‌توانیم تصورش را بکنیم.

حرف‌هاش به جای این‌که سرگرمم کند یک جورهایی بی‌قرارم می‌کرد. من به چی چسبیده بودم؟ تنها دل‌بستگی‌ام ـ و شاید فقط بشود گفت

کنج‌کاوی‌ام ـ کسی بود که حضورش را هنوز آن‌جا حس می‌کردم. منظورم خاطره‌اش نیست. چون از او خاطره‌ای نداشتم. او از بین رفته بود، اما چیزی اَزَش باقی مانده بود که نه فقط از بین نمی‌رفت که روزبه‌روز واضح‌تر و واضح‌تر هم می‌شد. و آن صداش بود. آره! صداش! تنها چیزی که از او باقی مانده بود. و من همیشه آن را می‌شنیدم و اول نمی‌فهمیدم که این صدای چیست که همیشه تو دشت و صحرا شنیده می‌شود و تنها هم من آن را می‌شنوم و نه هیچ‌کس دیگر. و بار اول فکر کردم کسی دارد سربه‌سرم می‌گذارد. فکر کردم کسی قایم شده پشت سنگ‌ها. صداش بم بود و آرام. خیلی آرام بود و چیزی در آن بود که نمی‌شد گفت ناله است یا صدایی است از سر ناباوری یا ناچاری یا حسرت یا درد یا غافل‌گیری یا چه می‌دانم چه. آن روز مه بود و هدیش هم با من بود. صدا را که شنیدم، نگاهی انداختم به او. اما به نظر نمی‌آمد که متوجه شده باشد.

ـ شنیدی؟!

ـ چی را؟

ـ صدا! یه صدا می‌آید!

ـ صدا؟! چه صدایی؟!

ـ انگار یکی داشت ناله می‌کرد.

یک جوری نگاهم می‌کرد که فهمیدم دیگر هیچ‌وقت نباید این‌جور چیزها را به او بگویم. صدا دوباره به گوش می‌رسید. از بالای تپه می‌آمد شاید. باید می‌رفتم و می‌دیدم. گفتم: «زود برمی‌گردم.»

نگاهم کرد. وانمود کردم که می‌خواهم بروم خودم را سبک کنم. و سریع دور شدم. مه چنان غلیظ بود که بیست قدمی را هم نمی‌شد دید. نمی‌دانم چرا از صدا نمی‌ترسیدم و به نظرم می‌رسید که دارد مرا می‌خواند.

شروع کردم به بالا کشیدن از تپه. از آن مه‌هایی بود که می‌چسبد به

زمین و همه چیز را خیس می‌کند و سرمای زیادی هم دارد. اما من خیس عرق شده بودم با این حال. گاهی پاهام رو علف‌های نم‌ناک لیز می‌خورد و صدای آن‌ها را درمی‌آورد. گاهی نگاه می‌کردم به پایین تا مطمئن بشوم که گله و هدیش دیده نمی‌شوند. گاهی می‌دویدم، گاهی راه می‌رفتم و سُر می‌خوردم رو چمن‌ها یا "کؤدؤ"[1]های لیز. و این‌جوری بود که رسیدم به نوک تپه. همان‌جایی که باد هم می‌آمد و باعث می‌شد مه تنوره بکشد و شکل بگیرد و از شکل بیفتد. نفس‌نفس می‌زدم و گمانم بیش از آن‌که هیجان‌زده باشم کنج‌کاو بودم. دوروبرم را نگاه می‌کردم تا زودتر ببینم آن چیزی را که باید. اما دیده نمی‌شد. هرچند که هنوز هم صداش می‌آمد، از لابه‌لای هوهوی باد. و من یک آن با خودم گفتم نکند اصلاً این صدای باد بوده باشد که من شنیده‌ام یا می‌شنوم و فکر می‌کنم صدای آدمیزاد است؟ آخر نمی‌شد تصور کرد که صدایی آن‌طوری آن‌جا شنیده بشود.

اما نه صدای باد بود و نه من خیالاتی شده بودم. صدا می‌آمد. شکی نبود درش. همان‌طور آرام، همان‌طور شمرده، همان‌طور مبهم، و شاید بشود گفت رازآلود حتی؛ طوری که نمی‌شد فهمید چه می‌گوید اما نمی‌شد هم ازش گذشت.

و اشتباه کرده بودم. صدا از سرِ تپه یا پشت آن نمی‌آمد. از طرف‌های آت‌گولی می‌آمد؛ همان برکه و چشمه‌ای که... وقتی یادم آمد که آن‌جا چشمه‌ای هست که از لابه‌لای چمن‌زارها می‌جوشد و گویا یک روز مردی آن‌جا افتاده بوده که پدر من بوده و بچه‌ای آن‌جا ـ لابه‌لای علف‌ها ـ ونگ می‌زده که من بوده‌ام و مردی آن نزدیکی‌ها تورِ بلدرچین‌گیری‌اش را پهن کرده بوده که میرآلی یا میران بوده، حس عجیبی پیدا می‌کردم. آت‌گولی جایی بود که همیشه، هم مرا به سوی خود می‌کشید و هم

---

۱. کؤدؤ: گیاهی تک‌ساقه و بلند که تو مراتع و چمن‌زارها رشد می‌کند.

می‌ترساند یا درست این‌که می‌رماند یا باز درست‌تر این‌که می‌لرزاند یا باز درست‌تر این‌که... نمی‌دانم دقیقاً چه بود، اما یک چشمه یا برکه‌ی عادی نبود برایم. و حالا درست از همان سمت می‌آمد صدا. آت‌گولی دور بود. تو راه "قوتورسؤیی" ! چند تپه را باید رد می‌کردم تا می‌رسیدم بِهِش. در آن هوا و با آن وضع نمی‌توانستم بروم سراغش. به‌خصوص که صدای هدیش هم درآمده بود.

ـ آهای! کجایی؟ گیر کرده؟!

کمی آن بالا ایستادم. کمی گوش دادم و بعد خسته و خیس و عرق‌کرده و مثل آدم‌های شکست‌خورده، برگشتم پایین، در حالی که نای راه رفتن نداشتم و انگار از چاه‌کنی برگشته بودم و دلم می‌خواست تو همان هوا و کنار همان کَرت یونجه‌زار بگیرم بخوابم رو زمین خیس. هدیش گفت: «لال شدی مگه؟ چرا جوابم را نمی‌دادی؟»

و بعد زل زد به صورتم و نیشش باز شد.

ـ انگار کارت خوب جلو نمی‌رود! رنگ و روت هم پریده. زیاد به خودش فشار نیاور! مواظب باش! پاره می‌شود و کار می‌دهی دست خودت!

جوابش را ندادم. از وقتی امیر رفته بود، دیگر اصلاً حوصله‌ی هدیش را نداشتم.

انتظار همه چیز و همه کس را داشت جز دیدن او و او یعنی پدر و پدر یعنی دردسر. آن هم در چنین وقتی. از کجا پیداش شده بود به یک‌باره؟ آن هم مثل جن و بی‌سروصدا؟! یک‌دفعه دیده بود ایستاده جلوِ آستانه و پابه‌پا می‌شود. و اول فکر کرده بود اورشان است یا غریبه است و خودش را کشیده بود تو تاریکی اتاق دوزگون، اما بعد متوجه شده بود که این یکی قدش بلندتر است و کلاه ارتشی هم گذاشته سرش و زیر لب گفته بود: «واویلا! دیگه تمام شد.» و مثل همه‌ی وقت‌هایی که آدم گیر می‌افتد و به همه شک می‌کند، به اورشان بی‌چاره بدبین شده بود. پیرمرد برای چه او را پناه داده و بعد فروخته بود؟ خدا کند که اقلاً ارزان نفروخته باشد: قولِ ماندن در کار را بِهش داده باشند یا پس نگرفتن اتاقکی را که در آن زندگی می‌کرد و جز همان، چیز دیگری نداشت. اما پیرمرد مقصر نبود. مرد خودش آمده بود و با این‌که ارتشی بود، پدرش بود. غمگین و خسته، اما هم‌چنان مغرور.

ـ می‌بینم که مثل جغد چپیده‌ی تو این خرابه؟

هوا تازه تاریک شده بود، اما نه آن‌قدر زیاد که از نزدیک هم نتوانند هم‌دیگر را ببینند.

ـ جای مرا از کجا پیدا کردی؟ اورشان گفت؟

ـ نه، آن بی‌چاره تقصیری ندارد.

ـ پس چی؟!

ـ آب چاله را پیدا می‌کند همان‌طور که اسب آخور را.

بالاش کمی خوش‌حال شد که هوا تاریک شده و پدر نمی‌تواند در آن وضع او را ببیند و بیش‌تر طعنه بزند. با ریش نزده و موهای ژولیده و لباس‌های کثیف، حتماً شکار به‌تری دیده می‌شد.

پدر نگاهی به در و دیوار کرد. با پا، کاغذهای پخش‌شده بر زمین را راند به عقب. سعی کرد جایی پیدا کند برای نشستن و نتوانست. گفت: «جای بدی نیست برات! بیش‌تر از این هم لیاقت نداشتی!»

بالاش نتوانست طاقت بیاورد. گفت: «فکر کردم آمده‌ی لوأم بِدهی نه خفّتم!»

پدر زل زد به صورت او. چشم‌هاش برق می‌زد. و صداش همان صدای رسا و کوبنده‌ی همیشگی بود.

ـ دستت کوتاه شده، اما زبانت نه هنوز!

بالاش چیزی نگفت. پدر همین‌طور نگاه می‌کرد.

ـ پس برای همین بود که به اورشان نشانی نداده بودی؟ می‌ترسیدی من لوأت بدهم؟!

بالاش دیگر طاقت نیاورد. چشم از چشم‌های پدر دزدید. سرش را انداخت پایین. گفت: «به خاطر خودتان این کار را کردم. گفتم اگه بدانید، براتان بد می‌شود. شاید زیر فشارتان بگذارند. شاید مادرم راه بیفتد و بخواهد مرا ببیند.»

پدر پوزخند زد.

ـ از کی تا حالا به فکر ما افتاده‌ی؟! تو اگه به فکر ما بودی که این بلا را سر ما نمی‌آوردی. هنوز هم شب و روز با خودم می‌گویم خدایا چه خلافی

کرده بودم که سزایم این جزا بود؟

بالاش دوباره سرش را آرام‌آرام بالا آورد. گفت: «دیگه از این حرف‌ها گذشته. چیزهای تکراری را پیش نکش! تو برای چه نگرانی بابا؟ به قول خودت سنگ به پای لنگ می‌خورد. من هم حالا کاری را کرده‌م و سزا یا جزاش را می‌بینم یا نمی‌بینم. از تو هم انتظار چیزی را ندارم. نمی‌خواهم اذیت بشوید. حساب‌هامان جداست. کسی هم کار مرا به پای تو نمی‌نویسد. شاید حتی سین‌جیمت هم نکنند.»

ـ یعنی تو فکر می‌کنی همه‌ی مخالفت من با تو به خاطر خودم بود؟ به خاطر این‌که روسفید و پیشانی‌باز باشم؟

ـ نه، می‌دانم...

ادامه نداد. پدر گفت: «ولی این را راست گفتی! حساب‌هامان از هم جداست. هیچ‌کدام از ما را هم قرار نیست که تو قبر دیگری بگذارند. امروز هم که حقیقتاً قیامت ست. اگه باور نمی‌کنی، یه سر از این خراب‌شده بیا بیرون تا بفهمی که چه می‌گویم. شهر پر از جنازه شده. کشته‌ند و ول کرده‌ند و رفته‌ند. امروز صبح هم دستور رسید که تیمسار درخشانی خودش را به تهران معرفی بکند. حتماً زندانی‌ش می‌کنند. دست‌کم او می‌توانست جلوِ کشتار را بگیرد. اما حالا از فردا چنان حمام خونی راه می‌افتد که هرچه تا حالا بوده از یادها برود. می‌دانی چه کسی را فرمان‌دار اعلام کرده‌ند؟! سرهنگ زنگنه! فرمانده‌ی سابقِ پادگان رضاییه! همان که پارسال هم تا آخرش جلوِ فرقه ایستاد، هرچند که زن و بچه‌ش را برده بود گذاشته بود تو کنسول‌گری ترکیه و خیالش راحت بود. حالا مزدش را داده‌ند؛ شده فرمان‌دار! از فردا دیگه درخشانی کاره‌ای نیست تو این شهر و تو این استان و زنگنه به ما دستور خواهد داد. و معلوم است که چه‌طور دستورهایی می‌دهد. برو خدا را شکر کن که حرمتِ پدر و پسری نمرده هنوز. وَالّا اگه

بنا بود کسی را دست‌گیر کنم، تو اولی‌ش بودی.»

بسته‌ای را پرت کرد جلوِ بالاش.

ـ این لباس‌ها را مادرت داده. بِهِش نگفتم که جات را پیدا کرده‌م. فقط گفتم شاید بتوانم از طریق یه واسطه به دستش برسانم. از بس گریه کرده، دیگه آن یه‌ذره سو هم از چشم‌هاش رفته. اگه مُرد، بدان که قاتلش تو هستی. گفته باشم!

بعد، از جیبش چیزی درآورد و گذاشت رو بسته و بدون خداحافظی، راه افتاد که برود. بالاش تا دم در دنبالش رفت. نور بیرون کمی چهره‌هاشان را روشن کرده بود. نمی‌توانست برود جلوتر. گفت: «بابا! یه دقیقه صبر کن! کارت دارم.»

پدر ایستاد سر جاش بی‌آن‌که رو برگرداند.

ـ بگو! گوش می‌کنم.

ـ تا حالا من خواهشی از تو داشته‌م؟

ـ نه!

همان‌طور ایستاده بود پشت به او، و منتظر.

ـ ولی حالا یه خواهشی دارم.

ـ بگو!

ـ خواهش می‌کنم که دیگه نیایی دیدن من.

پدر بی‌آن‌که جواب بدهد، قدم گذاشت در روشنایی و رفت که برود.

بالاش برگشت به سراغ بسته. دید چیزی که پدر از جیبش درآورده و گذاشته رو آن، پول بوده. رفت تو فکر؛ فکر پدر. این چه نفرتی بود که می‌گفتند و نداشتند؟ سر درنمی‌آورد.

روزگار بدی بود.

و همین بود که بود.

آت‌گولی دور بود. اَزَش می‌ترسیدم، در همان حال که کشیده می‌شدم به طرفش. دشت و کوه خلوت بود. نه گله‌ای بیرون آمده بود نه کشاورزی برای شخم پاییزی. همه جا گل‌آلود بود. زمینِ طرفِ آت‌گولی بدتر. می‌رفتم به آن‌سو. جایی که اسم دیگری داشت، اما چون به آت‌گولی نزدیک بود، آت‌گولی صداش می‌کردم.

اول از بلندی کرت‌ها می‌گذشتم که کم‌تر خیس بودند. اما بعد دیدم بی‌فایده است و پاها دارند سنگین می‌شوند و چیزی گیر نمی‌آورم جز کندی‌ای که گذشتن از زمین‌های نوشخم به‌وجود می‌آورد. برای همین هم ـ قبل از این‌که عصبانی بشوم یا عصبانی‌تر بشوم ـ برگشتم تو راه‌های اصلی تا درست و حسابی گل‌آلود بشوم. بی‌منّت. و همین بود که بود. تو راه‌های اصلی گل‌آلودتر می‌شدی. اگر که می‌شدی، اما زودتر می‌توانستی راه بروی دست‌کِم یا زودتر می‌رسیدی یا زودتر روشن می‌شد تکلیفت. خوب یا بد. غرق گل یا در گل. و همیشه به نظرم می‌آید که گِل یکی از آن چیزهای عجیب و غریبی است که در روستاها پیدا می‌شود و زیاد هم پیدا می‌شود. و

خیلی‌ها همان‌قدر درباره‌اش می‌دانند که ممکن است درباره‌ی غذا خوردن با دست بدانند. و البته من نمی‌دانم که جاهای دیگر چه چیزی بیش‌تر پیدا می‌شود. اما می‌دانم که در روستا بیش‌تر از گِل چیزی پیدا نمی‌شود. برای همین هم کنار آمدن یا نیامدن با آن، یکی از کارهایی است که همه ناچارند بهِش فکر کنند. و باز فکر می‌کنم آدم‌های کمی پیدا بشوند که بتوانند از گِل فرار کنند، یعنی بدانند که چه‌طوری می‌توان با آن همان‌طوری کنار آمد که خودشان می‌خواهند نه همان‌طوری که آن می‌خواهد. یعنی گِل در اختیار آن‌ها باشد نه آن‌ها در اختیار گِل. یعنی... و گمانم عصبانی شدنم هم معمولاً برای همین بود. برای این‌که من اسیر گِل بودم نه گِل اسیر من. فکر می‌کردم خیلی زرنگی کرده‌ام. زمین را نگاه می‌کردم تا پا را نگذارم رو جاهای خیس. نوک پا می‌رفتم تا زیاد فرونروم. قدم‌ها را کوتاه برمی‌داشتم تا زیاد به کفش‌ها فشار نیاید. سنگینی‌ام را نمی‌انداختم رو یک پا تا... و باز می‌دیدم که کم‌کم چارُغ‌ها دارند سنگین می‌شوند و اول باورم نمی‌شد و بعد باور می‌کردم و می‌دیدم که گِل از کناره‌های آن یا آن‌ها ور می‌آید و تسلیم می‌شدم ـ به‌ناچار ـ و می‌فهمیدم که همه‌ی آن کارها بی‌فایده بوده.

و گمانم فقط یک نفر بود ـ تو روستا ـ که از پسِ گِل برمی‌آمد و او کسی نبود جز پدربزرگ آرشام یا امیر؛ و کاری نداشت جز آموختن قرآن.

و من با این دو تا چشم‌هام چه چیزها که ندیده‌ام!

در روزهای بارانی، از این سرِ ده تا آن سرش می‌رفت بی‌آن‌که ذره‌ای گِلی بشود طوری که همه انگشت به دهان می‌ماندند و گاهی سربه‌سرش می‌گذاشتند و می‌گفتند که این کرامات را به آن‌ها هم یاد بدهد یا این‌که این‌بار یواشکی می‌افتند دنبالش تا خودشان از رمز و راز کار سر در بیاورند و ببینند که آخر چه‌گونه می‌گذرد از این همه گِل و شُل. و مگر می‌شود و مگر می‌توان؟! و نکند چند جفت کفش با خودش برمی‌دارد به جای یک

جفت و به جایی که می‌رسدِ گلی را پرت می‌کند گوشه‌ای و دِلی را می‌کشد به پاها و از این حرف‌ها.

بابابزرگ آرشام تنها کسی بود که در گِل گیر نمی‌کرد یا درنمی‌ماند یا نمی‌ماند. و تا زمانی که زنده بود هروقت من و آرشام را با هم می‌دید لب‌خند به لب می‌آمد به طرفمان در حالی که دو انگشت دست راستش را فرو کرده بود تو جیبِ چپِ جلیقه‌اش تا بفهمیم که نفری سی‌شاهی کاسب خواهیم شد.

ـ بروید و خوش بگذرانید!

و آن‌وقت، امیر می‌دوید به طرف دکان یاور و من می‌دویدم به طرف خرابه‌ی پشت خانه‌مان. و از همان‌وقت‌ها بود که خوشم آمد از آدم‌هایی که در گِل نمی‌ماندند و گمانم همه‌اش به خاطر بابابزرگ آرشام بود تا به خاطر خود آن‌ها.

پاییز بود و سیب‌زمینی‌ها را برداشت کرده بودند، ولی می‌دانستم که همیشه می‌توان چند تایی از آن‌ها را که باقی مانده‌اند پیدا کرد و باهاش شکم را از قاروقور انداخت. این‌ها سیب‌زمینی‌های ریز به‌دردنخور بودند یا آن‌هایی که کسی ندیده بودشان و می‌شد با شن‌کش پیداشان کرد. شن‌کش را هم خودم درست کرده بودم. با چوب سپیدار و برای همین‌جور وقت‌ها.

کارم که تمام شد، نشستم رو تخته‌سنگی که از دلِ زمین زده بود بیرون و با دانه‌های شن‌کش شروع کردم به کندن گل‌ها و آن‌وقت، باز هم سبک شدم. بعد سیب‌زمینی‌ها را ریختم رو یال تپه و رو همان‌جایی که می‌خواستم آتش روشن کنم و دویدم دنبال بقیه‌ی کارها.

زمین خیس بود و بوته‌ها و سرگین‌ها خیس‌تر. اصلاً به نظر نمی‌رسید که بشود آتش روشن کرد. تنها شانسی که داشتم بادی بود که آن بالا

می‌وزید. اگر آتش کمی دوام می‌آورد، باد آن را گیرا می‌کرد هر طور که شده. می‌دانستم. اما روشن کردنش مکافات بود. و گمانم هر آتشی همین‌جوری است. یعنی اول با سختی روشنش می‌کنی تا بگیرد و بعد که گرفت، حتی اگر بخواهی، باز هم نمی‌توانی جلوش را بگیری. او راه خودش را می‌رود و تو هم باید راه خودت را بروی. مثل دشت‌هایی که آخرهای پاییز آتش می‌زدند تا مثلاً آفتش را بکشند و البته نه کاری داشتند و نه براشان مهم بود که لانه‌ی پرندگان هم خراب می‌شود این وسط و فقط آفت نیست که. و شعله زمین را لیس می‌زد انگار؛ و هر دَم بزرگ و بزرگ‌تر می‌شد و حریص و حریص‌تر. و دامن می‌گستراند و کُلش‌های بیش‌تری را در خود فرومی‌برد و یا می‌خورد و دودش برمی‌خاست و همه جا را برمی‌داشت و پرنده‌ها دسته‌جمعی می‌رفتند یا در واقع درمی‌رفتند و لانه‌هاشان را ول می‌کردند به امان خدا. و هرکس هرجای دشت که بود ـ در هر ساعتی و از هرکجا ـ نگاه می‌کرد و گویی سرگرم می‌شد یا لذت می‌برد. و هرکس هرجای ده که بود نگاه می‌کرد و گویی سرگرم می‌شد یا لذت می‌برد. و شب می‌شد و همه نگاه می‌کردند و گویی سرگرم می‌شدند یا لذت می‌بردند. و نصفه شب می‌شد و باز همه نگاه می‌کردند و گویی هم‌چنان سرگرم می‌شدند یا لذت می‌بردند. و بوی دود می‌آمد و بوی سوختن می‌آمد و باد هم بود و گاهی تندتر هم می‌توانست بشود یا تندباد هم می‌توانست بشود. و این‌جوری بود که یواش‌یواش بعضی‌ها نگران می‌شدند که نکند آتش، ترها را هم بسوزاند یعنی نکند کشیده شود به یونجه‌زار یا قُرُقی که داشتند ـ در جایی ـ و سرِ راه آتش بود یا سرِ راه آتش قرار می‌گرفت به هر حال و حالا که چنین بود و حالا که باد می‌وزید و حالا که کسی جلودارش نبود. و آن‌وقت بود که می‌گفتند باید خاموشش کرد. و نمی‌شد. و آن‌وقت بود که می‌گفتند شاید و بلکه کاش و بلکه ای کاش که اصلاً روشنش نکرده بودند، و مگر چه‌قدر

آفت دارد این دشت که این‌طوری باید بسوزد؟ و جهت باد هم عوض می‌شد گاهی و دود و خاکستر را می‌آورد به ده و می‌پاشید به سر و روی همه، و همه جا تیره‌تر می‌شد حتی یعنی شب‌تر می‌شد حتی. که دود بود اما هزار بار و بلکه صد هزار بار و بلکه صدها صد هزار بیش‌تر بود از دود تنور یا از دود همه‌ی تنورها با هم. و آن‌که نه یونجه‌زار داشت و نه قُرُقی را قُرُق کرده بود شاید اعتقادش بود و شاید فقط می‌خواست بقیه را دل‌داری بدهد که می‌گفت دود زیاد که علامت بزرگی آتش نیست!

راه افتادم رو یال تپه و هرچه "خاراشتر" خشکیده و خار غلتان سرگردان و گَوَن کندنی و این‌طور چیزها دیدم جمع کردم، اما می‌دانستم که همه‌شان زود می‌سوزند و تمام می‌شوند و می‌روند پی کارشان بی‌آن‌که به تپاله‌ها و سرگین‌ها زورشان برسد. باید کار اساسی‌تری می‌کردم. برگشتم به گندم‌زار. کُت کهنه‌ی میران را از تنم درآوردم و توی آن را پُر کردم از کلش‌هایی که کم‌تر خیس شده بودند. چند تا سرگین درشت هم پیدا کردم؛ مثل گُلِ بار، و رویه‌شان را که نم‌دار نبود کندم و ریختمشان رو کُت. برای همه‌شان جا شد. انگار کُت میران ـ که به تن من گریه می‌کرد ـ به تنها دردی که می‌خورد و خوب هم می‌خورد همین کار بود. گُه‌کشی!

بعد چند کلاغ را دیدم که پراکنده شده بودند رو کُلَش‌ها و سنگی پرت نکردم به طرفشان. کاری نداشتم آن‌جا و کاری نداشتیم با هم، چرا که فصل خوشه‌چینی گذشته بود. برگشتم سرِ اجاق و کلش‌ها را گوله کردم رو سرگین‌ها و خارها را هم رو آن‌ها. بعد کُت را انداختم سر دوشم تا باد را بشکند و به هر زحمتی که بود آتش را روشن کردم. دود کرد و دود کرد و بعد شعله‌ی زردی آن زیر پیدا شد که منتظر شدم تا جان بگیرد ـ هرچند نه زیاد ـ و بعد کمی به همان حال ماندم تا این‌که دیدم دود دارد خفه‌ام می‌کند و بلند شدم تا بروم عقب و عقب‌تر و بنشینم سرِ سنگ و به تماشا.

پُردودترین آتش عمرم را روشن کرده بودم. نرگس تنور را که علم می‌کرد نمی‌توانست این همه دود راه بیندازد. چه افتضاحی! پیچ و تاب می‌خورد و بالا می‌رفت و قبل از این‌که برسد به قله، باد آشفته‌اش می‌کرد و می‌بستش به شلاق انگار. اما کلاغ‌ها خوششان آمد. چراکه دیدم از خیرِ گندم‌زار ـ که لابد چیزی تو آن پیدا نکرده بودند بی‌آن‌که من تقصیری داشته باشم ـ گذشتند و خودشان را کشیدند بالای سرم. و هی تو دود فرومی‌رفتند و درمی‌آمدند یا در واقع وقتی صدای قارقارشان را شنیدم سر بالا آوردم و دیدم آمده‌اند و با دود بازی می‌کنند.

و من با این دو تا چشم‌هام چه چیزها که ندیده‌ام!

گاهی حلقه‌ی پروازشان را بزرگ می‌کردند و می‌رفتند و قله‌ی تپه را هم دور می‌زدند، طوری که مدتی آن پشت غیبشان می‌زد. گاهی هم همان بالا می‌چرخیدند و سر می‌گذاشتند دنبال هم و شیرجه می‌رفتند تا نزدیکی زمین، طوری که فکر می‌کردم الان است که سَقَط شوند. کلاغ‌های دیوانه‌ای بودند.

نشستم کنار اجاق و همین‌طور که صداشان را می‌شنیدم، منتظر شعله‌ور شدن و بعد فروکش کردن آتش شدم تا بشود سیب‌زمینی‌ها را خواباند تو گدازه‌ها.

به نظرم آتش تنها یک بدی دارد و آن این است که وقتی به آن خیره می‌شوی می‌روی تو فکر و هیچ کارش هم نمی‌شود کرد. به خصوص که تنها هم باشی. آن هم در روزی که صحرا بیش از همیشه خلوت و دل‌گیر است و در دامنه‌ی تپه‌ای خیس که کلاغ‌ها پرواز می‌کنند بالاش و سروصدا راه انداخته‌اند و در دود غلیظی فرومی‌روند و درمی‌آیند. اما آخر چه اتفاقی ممکن بود افتاده باشد کنار آت‌گولی؟ سر درنمی‌آوردم. آیا واقعاً می‌شد که حیوان‌ها دست و پا یا قسمتی از بدن یک انسان را کنده و با خود برده

باشند؟ پس میران چه غلطی می‌کرده این وسط؟! یعنی وقتی جنازه را دیده فقط بچه را برداشته و رفته یا دررفته؟ یا چو انداخته و اهالی را خبر کرده و آن‌ها هم رفته‌اند پای آت‌گولی و جسد را دیده‌اند؟ شاید هم آن‌ها تقصیر نداشته‌اند و ژاندارم‌ها نیامده‌اند یا وقتی از "نیر" آمده‌اند دیر آمده‌اند. و این دیر آمدن حتی اگر فردای آن روز هم بوده باشد، باز کافی بوده برای این‌که جسد در شب تنها بماند و حیوان‌هایی بیایند سراغ جنازه و قسمت‌هایی از آن را بکنند و ببرند. اما برای چه باید با خود برده باشند؟ برای این‌که در جای راحتی بخورند آن را؟ مثلاً تو لانه‌شان و همراه توله‌ها؟! و این دیگر چه جور اتفاقی است؟ ولی حتماً از مردم هم نمی‌شده انتظار داشت که آن شب را نگه‌بان یک مرده‌ی غریبه باشند که دست بر قضا معلوم یا مشکوک بود به فرقه‌ای بودن و یا تفنگی را ربودن و یا در کنار چشمه‌ای غُنودن بعدِ ربودن، و یا در کنار چشمه‌ای غنودنِ قبلِ ربودن یعنی در حال رفتن به سوی دزدی یا در حال برگشت از آن.

و هرچند که نمی‌دانستم فرقه‌ای چیست، اما معلوم بود که چیز خوبی هم نباید بوده باشد. ولی چَرچی نگفته بود که آن فرقه‌ای همان بوده که پای آت‌گولی کشته شده و حیوان‌ها هم تکه‌هایی از همو را کنده یا خورده یا برده‌اند و یا گور او هم... به این‌جا که رسیدم دیگر نتوانستم افکارم را دنبال کنم. هیچ‌کس با من از گور حرف نزده بود یا نشنیده بودم که بین خودشان چنین چیزی بگویند. فقط از ژاندارم دیلاقی گفته بودند که روز بعد از قتل از نیر آمده و اسبی را سوار شده و سردستی گشتی زده در آن حوالی و بعد برگشته تا بگوید چیزی پیدا نکرده، یعنی چیز به‌دردبخوری پیدا نکرده. نه استخوانی، نه ردی از حیوانات. جسد یا در واقع باقی‌مانده‌ی آن را هم حتماً برده بوده‌اند. مگر می‌شد که رهاش کنند در بیابان؟ هرچند که ناشناس بوده باشد. هرچند که فرقه‌ای بوده باشد. و در این مملکت چه چیزی فراوان‌تر

از گور..؟! حتماً در جایی گوری پیدا کرده و به خاکش سپرده بوده‌اند؛ گیریم که به طور ناشناس، گیریم که بی‌هیچ علامتی، گیریم که بی‌هیچ نشانه‌ای از اسم یا رسم ـ که نداشته و لابد آن‌ها هم نمی‌توانسته‌اند بدانند و تقصیری هم نداشته‌اند درباره‌ی این یکی ـ اما بالاخره گور بی‌نام و نشان هم گور است. مگر می‌شود گفت که نیست یا نیست؟ و این دیگر چیزی نبود که بتوانم درش از ذهن یا خاطره کمک بگیرم.

خاطرات من انگار مرده به دنیا آمده بودند، چراکه هیچ‌کس وجودشان را باور نمی‌کرد. چون آدم وقتی دوساله است هنوز آدم حساب نمی‌شود و چون فقط آدم‌ها خاطره دارند او نمی‌تواند خاطره داشته باشد و اگر بگوید چیزهایی را دیده و صداهایی را شنیده، حتماً دروغ می‌گوید، چون بچه‌ی دوساله تنها کاری که بلد است ونگ زدن است که بعدها ـ یعنی وقتی که بزرگ‌تر شد ـ همان هم به یادش نمی‌ماند، طوری که وقتی به او بگویی تو خیلی زرزرو بودی، قیافه‌ی از همه جا بی‌خبری به خودش می‌گیرد و با تعجب می‌گوید: «من؟!»

پس هیچ‌وقت نباید از خاطرات دوسالگی حرف زد. چون مردم فکر می‌کنند دروغ‌گو هستی و با این‌که خودشان کاری ندارند جز دروغ گفتن، اما از دروغ‌گو خوششان نمی‌آید.

پس اگر یک وقت نوجوانی دهن‌لقی کند و بگوید که در دوسالگی چشم‌های مرد صورت‌پوشیده‌ای را دیده و به خاطر سپرده که پدرش را کشته بوده و دست‌های بلند و انگشت‌های کشیده‌ای هم داشته، همه فکر می‌کنند دروغ‌گوست یا خیال‌باف است یا خل است یا چیزی دیگر یعنی بدتر.

آخر مگر ممکن است بچه‌ی یکی دو ساله چیزی یادش مانده باشد؟ و وقتی این‌ها را نمی‌شود گفت، آیا می‌شود از صدا حرف زد؟ صدایی که ناله هست و ناله نیست. صدایی که ضجه هست و ضجه نیست. صدایی کمی

ناباور ـ شاید به خاطر غافل‌گیری ـ ، کمی مغموم ـ شاید به خاطر عاقبتی که پیدا کرده ـ ، کمی دل‌گیر ـ شاید به خاطر این‌که فکر می‌کرده حقش این نبوده ـ ، کمی لرزان ـ شاید به خاطر این‌که ترسیده ـ ، و کمی دردمند ـ چون به هر حال درد دارد ـ و درد را که نمی‌شود کاریش کرد و فقط باید گفت. اما به کی؟ به چی؟ شاید تنها کوه و دشت شنونده‌ی خوبی باشد. شنونده‌ای که مسخره‌ات نمی‌کند و فقط گوش می‌دهد. با صبر و حوصله.

اما مردم همان‌طور که از مرده‌ها می‌ترسند ـ و شاید برای همین هم شب‌ها را پیش آن‌ها نمی‌مانند (مگر از سر ناچاری و در امامزاده‌ای کوچک و در شبی بسیار سرد و بلکه بسیار بسیار سرد) به‌خصوص که آن مرده، مرده‌ی غریبی هم بوده باشد که در جای پرتی یعنی در کنار چشمه‌ای یا برکه‌ای افتاده باشد ـ از حرف‌های زنده‌ها هم می‌ترسند و البته نه همه‌ی حرف‌های آن‌ها، بلکه فقط حرف‌هایی که به دل‌خواهِ آن‌ها نیست و گاهی این‌جور به نظر می‌رسد که فقط تحملِ شنیدنِ یک جور حرف را دارند و آن چیزی نیست جز همان‌که انتظارش را داشته‌اند. و باز انگار طوری است که دوست دارند فقط حرف خودشان را بشنوند، ولی از زبان دیگری. و آن‌وقت می‌شود به آن‌ها درباره‌ی صداها گفت و یا درباره‌ی کِشِشی که به سوی برکه یا چشمه‌ای وجود دارد که می‌توان از آن ترسید و در همان حال رفت به طرفش؟ آن هم مردمی‌که اصلاً عادت ندارند گوش‌هاشان را اذیت کنند همان‌طور که چشم‌هاشان را هم. و شاید اگر غیر از این بود، یکی از آن‌ها ـ که شاید از مرده هم نمی‌ترسید ـ حاضر می‌شد که از چند ساعت خوابش بزند و آن چشم‌ها را ـ که برای چیزهای بی‌هوده‌تری بیدار می‌مانند و گاهی حتی تا خود صبح و بی‌آن‌که بدانند صداشان یعنی صدای حرف زدنشان ممکن است اذیت کند کسی را یا باعث چندش او بشود حالا که دست بر قضا و شاید هم به خاطر تشنگی یا شاید هم به خاطر رفتن به

مستراح بیدار شده ـ مدتی باز نگه دارد تا روز برسد، یعنی تا وقتی که آن گروه بانِ ژاندارمری ـ که قد دیلاقی هم داشته ـ از راه برسد برای نوشتن چیزی که صورت سانحه می‌گفتند یا حادثه یا واقعه یا ضایعه یا فاجعه یا هم‌چین چیزی.

و انگار او هم اصلاً ناراحت بوده که قطعه‌ای پیش از این‌که او بکُشدش مرده ـ با اجازه‌ی کی؟ و چه غلط‌ها! ـ و شاید هم برای همین بوده که در چند خط و همان‌طور نشسته بر اسب، آن چند سطر را قلمی کرده برای دادن به اهالی و گرفتن اثر انگشت از آن‌ها ـ که مثلاً شاهد ماجرا بوده‌اند ـ و حتی به خودش این زحمت را نداده که پیاده شود از اسبش یا نگاه دقیق‌تری بیندازد. و گفته از این‌که دیگر چیزی نمانده و نگفته که بالاخره همان را هم می‌خواهند یا نه؟ یعنی می‌برند یا نه؟ یعنی خوراک خاک خواهد شد یا خوراک همان‌هایی که قبلاً قسمت‌هایی از آن را ـ و لابد جاهای خوش‌مزه‌تر یا نرم‌ترش را ـ کنده و با خود برده و تا آن موقع خورده‌اند و این‌جوری بوده که... فکر کردم فکرم مشغول چیزهایی بوده که سیل با خودش آورده و برای همین هم هست که این همه تکه‌تکه و قطعه‌قطعه شده و نمی‌توانم جمعش کنم آن را. ولی آخر چرا باید مرده‌ها از قبرهاشان بزنند بیرون و یا برگردند به سوی زنده‌ها؛ همان‌طور که نرگس می‌گفت؟

سرم پایین بود و برای همین متوجه نشدم که مردی دارد از آن نزدیکی‌ها می‌گذرد. می‌رفت به طرف کوه و دره نزدیکش بود. نگاهش کردم. به نظر نمی‌آمد که از روستای خودمان باشد. مرا هم ندیده بود انگار. دنبال چه می‌گشت آن‌جا؟ کمی دیگر نگاهش کردم؛ آن‌قدر که در گودی دره‌ی عمیق گم شد و غیبش زد به کلی. به نظر مرد آشفته و تنهایی می‌آمد و کمی هم عجیب. دوروبر را نگاه کردم. نه گله‌ای دیده می‌شد که

او همراهش آمده باشد و نه گاوی و یوغی و خیشی، مثلاً برای زراعت و این‌جور کارها. گفتم شاید مردی است که از راهی می‌گذشته و مسیرش را کج کرده تا شاید در گودی دره کمی خود را سبک کند. اگر این‌طور بود ـ چند دقیقه بعد ـ باید از دره درمی‌آمد یا بالا می‌آمد و همراه و هم‌سفری هم باید می‌داشت که کنار جاده به انتظارش ایستاده یا نشسته، چون اگر همراه نداشته باشد، دلیلی ندارد برای سبک کردن خود به گودی برود و سختی بکشد و همان‌جایی که هست می‌تواند همین کار را بکند. اما او انگار هیچ چیزی نداشت و چند دقیقه‌ی دیگر هم گذشت و باز دیدمش. اما نه این‌طرف. از شیبِ آن‌طرف دره بالا می‌رفت و چنان عجیب بود که ناخواسته از جا پریدم. او کی از دره پایین رفته و بالا آمده بود؟ چه‌طور می‌توانست به این سرعت به دامنه‌ی آن‌سوی دره رسیده باشد؟ انگار رو هوا رفته بود ناکس! دره را می‌شناختم. بارها گله را برده بودم به آن‌سو. می‌دانستم که چه شیب‌های تند و نفس‌گیری دارد و چه سرازیری‌هایِ لیزی. کمِ کم یک ساعت طول می‌کشید تا از آن تو بگذری. تازه اگر راه را بلد بودی و کلی هم جَلْد بودی.

یک آن فکر کردم نکند او مرد دیگری باشد، اما نبود یعنی خودش بود. بعد با خود گفتم حتماً متوجه گذشت زمان نشده‌ام. و آتش را نگاه کردم. وقتش بود که سیب‌زمینی‌ها را بخوابانم تو گدازه‌ها و بنشینم کنارشان و همان‌طور که با چوبی روشان را می‌پوشانم، منتظر بشوم تا بوی پختن بلند بشود و البته چند تایی از تپاله‌ها ـ که هنوز خیس بودند ـ بدجوری دود می‌کردند. آن‌ها را جدا کردم و گذاشتم کنار تا برای خودشان دود کنند و خشک بشوند. خوبی‌اش این بود که از ده دید نداشتند روم یا به سوم، وَالّا شاید میران می‌فهمید و می‌آمد دنبالم یا صِدام می‌کرد و مجبور می‌شدم بروم.

جاهای دیگر را نمی‌دانم، اما در روستای ما کسی برای ده بیست

کیلومتر، خودش را به زحمت نمی‌انداخت یا سبک نمی‌کرد که حضوری برود و حرفش را بزند. از همان دور می‌زد و با شفافیتِ تمام هم. و همه هم می‌شنیدند و برای همین بود که همیشه صداهایی به گوشت می‌خورد که بیش‌تر فریاد بود، هرچند کمی بی‌شرمانه تا مهربانانه یا محترمانه:

«آهای! تو که نزدیک رودخانه هستی! فکر نکن نمی‌بینمت! گاوت را از زمین من می‌بری بیرون یا خودم بیایم مادرت را...»

و با همین تذکرهای ساده‌ی اخلاقی، همه چیز حل می‌شد و دیگر نیازی نبود که صاحب زمین ـ که آمده بود رو بام یا همین‌طور دست بر قضا متوجه شده بود که یکی دارد دست‌برد می‌زند به مرتع یا زراعتش ـ سوار اسب بشود و بتازاند ـ آن هم در حالی که هنوز ادامه دارد کار آن یکی ـ و خودش را برساند به دشت تا از نزدیک چیزی را بگوید که از دور هم می‌شود گفت و ارزان‌تر هم تمام می‌شود و فوری هم اثر می‌کند و لازم هم نیست که به خاطرش اسب را هلاک کنی و ببندی به شلاق یا خون خودت را کثیف کنی یا بعدش زد و خوردی شروع بشود حالا که رفته‌ای تا آن‌جا و حالا که آن بابا هم سعی دارد که بگوید که عمدی نبوده، که ندیده، که فکر کرده زمین خودشان است، که تازه رفته بوده، که هنوز چیزی نخورده، که اصلاً از این کارها خوشش نمی‌آید و شیر حرامی که از گاوی دوشیده شود که... و البته ـ هرچند مهم نیست اما ـ معلوم است که مثلِ سگ دروغ می‌گوید.

"پنجَه‌یش" م راگذاشتم کنارِ آتش تا گرم بشود. سعی می‌کردم خوش بگذرانم. برای همین با شن‌کش، کلش‌هایی را که خیس نشده بودند یا باد خشکشان کرده بود جمع کردم و ریختم نزدیک آتش تا جایی داشته باشم برای نشستن. نه گله‌ای بود و نه سرِخری. روز خوبی می‌توانست بشود بَرام. در روستا هم همه سرشان گرم شده بود به تعمیرِ خرابی‌های سیل و برگردان مرده‌ها به قبر و سنگ چیدن و گِل گرفتنِ درِ آن‌ها ـ لابد آن‌قدر که بتوان

مطمئن شد که دوباره نمی‌زنند بیرون ـ و دشت و صحرا خالی‌ِخالی شده بود و هرچه نگاه می‌کردی خلوتی بود و خلوتی و سکوت بود و سکوت. فقط گاهی پرنده‌ها سروصدا می‌کردند بی‌آن‌که دیده بشوند. کسی کاری به کارم نداشت. انگار وجود نداشتم اصلاً. مثل همان تخته‌سنگ‌های تیز بالای ده شده بودم که گاهی دلم می‌خواست به جاشان بودم و می‌ایستادم به تماشا بی‌آن‌که مرا ببینند یا چیزی از من بخواهند یا با بکن‌نکن‌ها و بروبیاهاشان حوصله‌ام را سر ببرند یا هی سرکوفت بزنند که نان یامفت می‌خورم و به خاطر خداست که مرا نگه داشته‌اند وَالّا ولم می‌کردند تا گورم را گم کنم و بروم همان گوری که آن مرتیکه رفته؛ آن گوربه‌گور شده‌ای که اصلاً معلوم نیست چه کاره بوده و اگر کک به تنبان نداشته، چه کار می‌کرده تو این راه‌های فرعی؟ پس حتماً یا دزد بوده، یعنی تفنگ یکی را دزدیده بوده یا می‌رفته دزدی یا از دزدی برمی‌گشته یا گردنه‌گیر حرفه‌ای بوده یا... فقط معلوم نیست که این وسط بچه‌ی کوچک را برای چه می‌برده با خودش، گوربه‌گور شده؟ شاید این هم از حقه‌بازی‌اش بوده. برای راه گم کردن و برای این‌که بِهِش شک نکنند یا... و لابد هیچ هم فکر نمی‌کرده که به تیرِ غیب گرفتار می‌شود و بچه‌اش را می‌اندازد رو آدمی که اگر از اول می‌دانسته، یعنی دیده بوده که او بچه دارد و آن را یا او را ول کرده رو چمن‌ها چون خواب بوده، اصلاً جلو نمی‌رفته تا چشمش بیفتد به آن چشم‌ها و دلش بلرزد، چرا که آخر انسان است و حیوان که نیست...

هر بار که میران عصبانی می‌شد، روایت‌های جدیدی از پدرم می‌گفت که نمی‌فهمیدم از کجا می‌آورد! خودش می‌ساخت یا از کسی شنیده بود آن‌ها را؟

هرچه بود گفته‌هاش چیزی به من نمی‌افزود و چیزی هم از پدر کم نمی‌کرد، چراکه نه من چیزی داشتم برای به دست آوردن و نه او چیزی

داشت برای از دست دادن، حتی یک اسم. و آدمی که چیزی ندارد، برای چه باید ناراحت بشود؟

باز رفته بودم تو فکر و بوی سیب‌زمینی‌ها درآمده بود که دیدم مرد غریبه دارد برمی‌گردد. سرش پایین بود و انگار زمین را نگاه می‌کرد. اما معلوم بود که به سوی من می‌آید. یادم آمد که یک جایی ـ و نمی‌دانم از کی ـ شنیده بودم که فقط آدم‌هایی می‌ترسند که چیزی دارند برای از دست دادن و من هیچ چیز نداشتم و با این حال می‌ترسیدم. و تازه آن‌جا بود که فهمیدم چه حرف چرتی زده آن بابا. می‌ترسیدم، با این‌که هیچ چیزی نداشتم جز پاهایی آماده برای فرار. چون وقتی طرفت آدمی است مثل میران، این تنها چیزی است که نیاز داری بِهِش، یعنی تنها چیزی است که به دردت می‌خورد یا درست این‌که تنها چیزی است که می‌توانی اَزَش استفاده کنی؛ آن هم نه یک بار و دو بار که همیشه‌ی خدا. برای همین هم تا دنیا دنیاست و میرآلی میران، مدیون پاهات هستی که جورِ همه‌ی تنت را می‌کشند بی‌آن‌که چیزی به روی خودشان بیاورند و یا گِله و شکایتی داشته باشند.

حالا هم مرد می‌آمد به طرفم و می‌دانستم که به موقعش این پاها می‌توانند جورم را بکشند. اما غلافِ چاقو را ـ که یادگار آرشام بود ـ از رو پیراهن لمس کردم و مطمئن شدم که سر جاش هست و یک‌دفعه قوّت گرفتم و از جا بلند شدم.

ـ سلام! خسته نباشی!

ـ زنده باشی!

به نظر مرد آرامی می‌آمد.

گفت: «آتش مرا کشید به این‌طرف!»

و اضافه کرد: «آتش و دود!»

شمرده‌شمرده حرف می‌زد. انگار گفته‌هاش را پیش خود مزمزه و یا

هضم می‌کرد و بعد به زبان می‌آورد.

تپاله‌های خیس هنوز دود می‌کردند، اما کلاغ‌ها دیگر نبودند. صداشان نمی‌آمد. مرد چشم دوخته بود به آتش. برای چه آمده بود؟ گفتم: «می‌خواهی خودت را گرم کنی؟»

گفت: «نه. سردم نیست.»

پیش خودم گفتم پس حتماً گرسنه‌اش است و بوی سیب‌زمینی او را کشانده به این سمت. و هرچند که مرد است و بزرگ است، اما باز هم روش نمی‌شود حرفی بزند. و به نظرم آمد وقتی چیز زیادی داری نمی‌دانم چه حالی می‌شود پیدا کرد یا داشت، اما وقتی نداری یا کم داری گویا راحت می‌توانی آن را با دیگران قسمت کنی. و تازه سیب‌زمینی‌ها ـ گیریم که کم ـ دارایی من هم که نبودند. دورریختنی‌هایی بودند که کم‌کم داشتم استاد می‌شدم در جمع کردنشان و اگر همین‌جور پیش می‌رفتم یکی دو سال بعد، دیگر برای کلاغ‌ها نایی نمی‌ماند که بخواهند این‌طوری دیوانه‌بازی دربیاورند بالای سرم. شاید هم می‌گذاشتند و برای همیشه می‌رفتند. به هر حال، تقسیم کردن چیزی که خیلی مایه برنداشته باشد کار سختی نیست به گمانم. گفتم: «کم مانده که بپزند!»

پرسید: «چی؟»

گفتم: «سیب‌زمینی! سیب‌زمینی‌ها را می‌گویم.»

لب‌خند زد.

ـ آها! پس داری سیب‌زمینی می‌پزی؟ پس بگو چرا با این همه زحمت آتش روشن کردی.

فکر کردم دروغ می‌گوید. حتماً بوی خوراکی او را کشانده بود به این‌جا. چه چیز دیگری می‌توانست باشد؟ کمی مشکوک شده بودم بِهِش. سرم را بالا آوردم و زل زدم به چشم‌هاش و برخلاف انتظار، گمانم نگاهش مرا

نرماند؛ هرچند که باز هم به فکرم فرو برده بود. نه، از این چشم‌ها خطری به من نمی‌رسید. مطمئن بودم. نگاهش یک جورهایی مثل نگاه چَرچی بود. دومین غریبه‌ای بود که... هرچه سعی کردم او را در قاب دست‌مالی ببینم که بینی و چانه‌اش را پوشانده، نتوانستم. فایده‌ای نداشت. انگار تو قاب جای نمی‌گرفت و یا از آن بیرون می‌زد.

و جوان بود. با این حال پالتوی بِژ پوشیده بود و کلاه بره گذاشته بود رو سرش. از همان‌ها که بیش‌تر پیرمردها می‌گذارند. یک‌راست آمد به طرفم. کمی آتش را نگاه کرد و بعد نشست. گفتم: «عمو! کجا می‌رفتی از این‌ور؟»

ـ جای خاصی نمی‌رفتم.

و من با این دو تا چشم‌هام چه چیزها که ندیده‌ام!

تو این وضع آمده بود به صحرا و برای خودش ول می‌گشت و با این حال ادعا می‌کرد که جایی نمی‌رفته!

ـ یعنی هیچ جا نمی‌رفتی؟

دکمه‌های گنده‌ی پالتوش را باز کرد تا راحت‌تر بنشیند.

ـ نه، منظورم این بود که خودم هم نمی‌دانم که کجا باید بروم. همین‌جوری می‌رفتم.

ـ همین‌جوری؟!

ـ آره! دنبال چیزی هستم.

خیالم راحت شد. خندیدم. گفتم: «پس بگو! حالا فهمیدم. گم‌شده داری. من خودم یه بار چاقوم را کنار رودخانه گم کرده بودم. موقع درآوردن لباس‌ها از جیبم افتاده بود لابه‌لای چمن‌ها. آن‌قدر گشتم و گشتم تا پیداش کردم.»

او هم لب‌خند زد.

ـ پس چاقو هم داری؟!... این‌جا چه کار می‌کنی حالا؟

گفتم: «گمانم کمی دلم گرفته بود. آمدم برای خودم ول بچرخم. تو

روستامان سیل آمده. همه چیز را به هم زده. مرده‌ها را از قبر درآورده. مردم دارند برشان می‌گردانند.»

خندید. گفت: «جدّی؟!»

گفتم: «تو روستای شما سیل نیامده؟»

گفت: «من مال این‌ورها نیستم. از یه جای دور می‌آم.»

پرسیدم: «پس چه‌طوری گذرت افتاد این‌ورها؟!»

انگار رفت تو فکر یا آهی کشید.

ـ همین‌طوری! سرنوشت!

گفتم: «آها!» و برای اولین بار به دقت نگاهش کردم. هنوز هم سرش پایین بود.

مرد عجیبی به نظرم می‌آمد. نمی‌توانستم تصور کنم که چه‌طور آدمی است. خواستم مسأله‌ی گذشتن از دره را پیش بکشم. اما بعد فکر کردم چیز خوبی نیست برای شروع. نمی‌خواستم ذهنش را خراب کنم تا فکرهای دیگری درباره‌ام بکند و آخر سر هم به همان چیزهایی برسد که گاهی دیگران می‌رسیدند.

ـ سیب‌زمینی می‌خوری؟

ـ نه، ممنون!

ـ تعارف نکن! من اگه بخوام، باز می‌پزم.

ـ تعارف نمی‌کنم.

سرش را بالا آورد و من دیدم که چه‌قدر قابل اطمینان به نظر می‌رسد. انگار از مدت‌ها پیش هم‌دیگر را می‌شناختیم. دوباره تکرار کردم: «یعنی گرسنه‌ت نیست؟»

گفت: «نه، اصلاً!»

سیب‌زمینی‌ها را درآوردم. و باز نگاهش کردم و این بار پاهاش را دیدم.

باورم نمی‌شد. اگر جنّ سُم‌دار دیده بودم این‌قدر تعجب نمی‌کردم. لحظه‌ای چنان ماتم برد که نتوانستم چیزی بگویم و بعد فکر کردم زمان برگشته به عقب و بابابزرگ امیر زنده شده!

پاهای مرد یک‌ذره هم گِلی نشده بود. انگار نه انگار که این همه دره و تپه و شخم‌زارِ سُستِ پُرکلوخ را زیر پا گذاشته!

گفت: «به چی زل زده‌ی؟»

خندیدم و گفتم: «به هیچ چی!»

به جای این‌که بترسم یا تعجب کنم به یاد بابابزرگ افتاده بودم و آن حس خوبی که داشت و دیگر مطمئن نبودم که کاملاً ربطی به سی‌شاهی‌ها داشته باشد.

ـ پس گفتی تو روستاتان سیل آمده و مرده‌ها از قبر زده‌ند بیرون؟

گفتم: «آره! مردم دارند از صبح آن‌ها را برمی‌گردانند سر جاشان. امروز کسی گله‌ش را نیاورده بیرون. برای همین، همه جا این‌قدر خلوت ست.»

گفت: «لابد دهتان خیلی مرده دارد.»

گفتم: «نه! چرا این‌طور فکر می‌کنی؟»

ـ آخه گفتی مردم از صبح دارند آن‌ها را برمی‌گردانند سر جاشان.

توضیحش سخت بود. با این حال گفتم: «موضوع فقط این نیست. استخوان‌هاشان پراکنده شده.»

مرد عاقلی بود. گفت: «آها! فهمیدم! طول می‌کشد که آن‌ها را پیدا کنند و جمع کنند یه جا.»

پرسیدم: «به نظر تو اصلاً این کار لازم ست؟ استخوان استخوان ست دیگه. چه فرقی می‌کند که کجا باشد؟»

گفت: «من هم زیاد نمی‌دانم، ولی می‌گویند اگه همه‌ی بدنِ مرده یه جا نباشد، روحش تا قیامت سرگردان می‌شود. به هر حال، هرکس باید

برای خودش گوری داشته باشد. گور هم که بدون دست و پا یا سر و بدن نمی‌شود. باید همه‌شان را جمع کرد یه جا تا بشود گفت گور.»

گفتم: «تو به این چیزها اعتقاد داری؟»

گفت: «بیش‌تر اعتماد ست تا اعتقاد!»

از حرفش سر درنیاوردم. چه فرقی می‌کرد؟

پرسید: «پس تو چرا پیش آن‌ها نیستی؟»

نفهمیدم که منظورش مردم است یا مرده‌ها. فرقی هم نمی‌کرد. گفتم: «من کسی را ندارم آن‌جا!»

گفت: «آها!»

و فکر کردم می‌توانیم از چیزهای به‌تری حرف بزنیم یا کارهای به‌تری بکنیم. سیب‌زمینی‌ها را از زیر خاکستر درآوردم و همه‌شان را با سلیقه چیدم کنار آتش. بعد به او گفتم که می‌تواند از سنگ استفاده کند برای تمیز کردن پوست سیاهشان. حتماً شهری بود و خیلی چیزها را نمی‌دانست. اما گفت که چیزی نمی‌خورد و من فکر کردم شاید تشنه است.

آدم وقتی تشنه است دیگر نمی‌تواند چیزی بخورد و با این‌که گرسنه است اما طوری است که انگار گرسنه نیست. تشنگی همه چیز را از یاد می‌برد. بد چیزی است و زیادتر که می‌شود احساس می‌کنی که داری می‌سوزی. سر تا پا. چوپان‌ها این چیزها را خیلی خوب می‌فهمند، چون صحراگردند. و صحرا جایی است که معلوم نمی‌شود کی آب دارد یا کجا آب دارد و می‌توانی برسی بهِش. و شاید اصلاً اشتباه می‌کردم و مرد به هوای آب آمده بود سراغم نه غذا. گفتم: «حتماً تشنه‌ی! البته من آب ندارم. ولی این‌ورها یه چشمه هست. بِهِش می‌گویند آت‌گولی! خیلی نزدیک نیست. اما...»

گفت: «دیدمش موقع آمدن!»

و چشم گرداند به اطراف. دورتادورمان کوه بود و تپه بود و دشت بود و صخره. با دره‌هایی که گاهی این وسط دهن باز می‌کردند و طوری بود که انگار آن‌جاها یک تکه از دشت فرورفته تو دلِ زمین.

گفت: «این‌جا چه‌قدر دل‌گیر به نظر می‌رسد.»

گفتم: «شاید به خاطر این‌که امروز کسی نیامده صحرا. وَالّا دست‌کم شخم‌زن‌ها باید می‌بودند. الان وقت شخم پاییزی ست.»

گفت: «شخم پاییزی!»

و یک جوری گفت که نفهمیدم سؤال می‌کند یا تعجب کرده. با این حال گفتم: «فکر می‌کردم که روستایی نباشی.»

گمانم چیزی نمی‌دانست از شخم پاییزی. انگار حرفم را نشنید. حواسش جای دیگری بود.

پرسیدم: «تو هیچ کار دیگه‌ی نداری جز پرسه زدن؟»

گفت: «آخرهای پاییز می‌خواهی چه کاری داشته باشم؟»

گفتم: «ولی تو که کشاورز نیستی!»

گفت: «فرقی نمی‌کند. پاییز برای خیلی‌ها فصلی ست که باید منتظر کشته‌هاشان باشند.»

یک جوری گفت که نفهمیدم منظورش کُشته‌هاست یا کِشته‌ها، اما زود افزود: «و پدرم همیشه می‌گفت نمی‌شود جو کاشت و گندم برداشت.»

خیالم راحت شد. هنوز هم تو فکر بود و دوروبر را نگاه می‌کرد.

بعد پرسید: «الان آخرهای آذر ست دیگه! درست می‌گویم؟ من از بس بیرون بوده‌م حساب زمان از دستم رفته.»

گفتم: «آره!» و باز نگاهش کردم.

گفت: «گاهی آدم دلش می‌خواهد بنشیند و این فصل‌ها یا فاصله‌ها را جابه‌جا کند.»

می‌خواستم بدانم برای چه، اما به جاش پرسیدم: «یعنی می‌شود؟»

گفت: «نمی‌دانم! ولی اگه بشود، من دلم می‌خواهد همیشه پاییز دیر بیاید. می‌گذارمش برای آخرِ آخر!»

گفتم: «چرا؟»

گفت: «نمی‌دانم! شاید بس که دل‌گیر ست.»

فکر کردم عجب کاری! گفتم: «همه چی به هم نمی‌خورد آن موقع؟!»

گفت: «چرا! شاید بشود مثل کتابی که شیرازه‌ش را کنده‌ند.»

و باز ساکت شد. و باز نمی‌دانستم که به چه چیزی فکر می‌کند. و گفتم یعنی فکر کردم که حرفی بزنم هر چند بی‌ربط.

ـ حالا پیدا کردی آن چیزی را که دنبالش بودی؟

ـ نه متأسفانه!

ـ پس چی‌کار می‌کنی؟

ـ چاره‌ای ندارم. باز هم دنبالش می‌گردم.

دوباره سرش را انداخت پایین و انگار که با خودش حرف بزند گفت: «آن‌قدر رفته‌م و برگشته‌م که خسته شده‌ند.»

از حرفش سر درنیاوردم و فقط نگاهش کردم. شاید منظورش «خسته شده‌م» بود. خواستم چیزی بگویم. گفت: «راه‌ها را می‌گویم!» و باز لب‌خند زد.

این بار ناچار شدم که سر تکان بدهم. کجا شنیده بودم شبیه این حرف را؟ یادم نمی‌آمد.

مرد کمی از این در و آن در حرف زد. من هم برای این‌که نشان بدهم این‌طور نیست که از جایی خبر نداشته باشم از چَرچی گفتم و او گفت که او را کنار چشمه دیده.

ـ آمده بود آب بردارد. خسته بود. نشست کنار برکه و کمی صحبت کردیم. قبلاً ارتشی بوده. تو لشکرِ تبریز. اما بیرونش کرده بودند و شده بود

دست‌فروش.

نمی‌دانم چرا به سرنوشت او علاقه‌مند شده بودم.

ـ نفهمیدی چرا بیرونش کرده بودند؟

ـ چرا اتفاقاً! سر پسرش!

ـ سر پسرش؟!

ـ آره! پسرش کاره‌ای بوده یا فکر می‌کردند که کاره‌ای هست و او کمکش کرده که از مرز بگذرد و فرار کند. آن‌ها هم شش ماه زندانی‌ش می‌کنند و بعد هم اخراج می‌شود.

ـ چه‌طوری می‌فهمند که به پسرش کمک کرده؟

ـ نمی‌فهمند!

ـ پس چی؟! فکر کردم چیز دیگری گفتی.

ـ سرِ پسرش نبوده! باعث فرار یه فرقه‌ای شده موقع زندان‌بانی‌ش!

ـ آها زندان‌بان بوده پس؟! فکر کردم گفتی زندانی بوده!

گفت: «نه درست شنیدی. گفتم زندانی! معمولاً همین‌طور ست گاهی. زندانی‌ها زندان‌بان می‌شوند و برعکس.»

گفتم: «یعنی او هم اولش زندان‌بان بوده؟»

گفت: «آره! و در همان‌وقت، آن فرقه‌ای را فراری داده تا عوضش بتواند برای پسرش کمک بگیرد.»

دیدم زیاد سر درنمی‌آورم از حرف‌هاش. رها کردم.

ـ به نظرم راست می‌گویی. چَرچی هم درباره‌ی فرقه گفت. تو می‌دانی آن‌ها چی بوده‌ند؟

گفت: «آره! یه چیزهایی می‌دانم. می‌توانم بگویم کی بوده‌ند، ولی مفصل ست جریانش. نمی‌شود همه‌ش را بگویم الان. باشد برای بعد!»

گفتم: «مگه باز هم قرار ست این‌جا باشی؟»

نمی‌دانم چرا جا خورد از حرفم. گفت: «شاید! آخه هنوز پیدا نکرده‌م آن چیزی را که دنبالش هستم.»

ـ و آن‌قدر می‌گردی تا پیدا کنی؟

شانه‌اش را بالا انداخت.

ـ هنوز تصمیم نگرفته‌م. از طرفی کار خاصی هم ندارم. گمانم باز هم دنبالش بگردم.

نمی‌دانم چرا دلم خواست که امیدواری‌اش بدهم.

ـ پیداش می‌کنی. من مطمئن هستم.

گفت: «ممنون!»

و افزود: «چیز ارزش‌مندی نیست. اما می‌دانی که! آدم همیشه چشمش دنبال چیزی ست که مال خودش ست.»

سر و روش خاکی بود. انگار از توفانی گذشته یا در گردبادی گرفتار شده بود. نمی‌دانستم که چه مدت در آن حوالی پرسه می‌زده. بالا که می‌رفت، به نظر می‌آمد که هیچ عجله‌ای ندارد. از کجا راه افتاده بود؟ به کجا می‌خواست برود؟ کی راه افتاده بود؟ چرا کفش‌هاش گلی نبود؟

انگار فکرم را خواند. گفت: «خوابم نمی‌برد. گمانم آرامش ندارم. یکی گفت حتماً فکرت جایی مشغول ست، دنبال چیزی هستی... از صبح زود می‌زنم بیرون. بی‌آن‌که تصمیم بگیرم، راه می‌افتم. اول می‌روم سمت آفتاب‌رو. آن‌جاها را خوب می‌گردم و تا آن موقع اعماق دره‌ها هم روشن می‌شود و می‌توانم برگردم طرفشان.»

پنجه‌یش را گرفتم به طرفش: «اقلاً کمی نان بردار!»

گفت: «نه..!»

اما بعد انگار پشیمان شد. تکه‌ای از آن را کند ولی نخورد. بازی‌بازی می‌کرد باهاش.

گفتم: «تو این نان‌ها را می‌شناسی؟»

گفت: «آره! کیه که نشناسد؟!»

گفتم: «انگار گفتی شهری هستی و من فکر کردم شاید...»

گفت: «نه، دیگه این‌قدرها هم شهری نیستم که پنجه‌یش را نشناسم. تو شهر ما فطیر می‌پزند تقریباً به همین اندازه و شکل.»

ـ کدام شهر؟

ـ تبریز!

گفتم: «پس چه‌قدر دور شدی از شهرت!» و او چیزی نگفت. بعد یاد صداهایی افتادم که گاهی می‌شنیدم.

ـ به نظرم خیلی خوب ست که آدم وقتی دنبال چیزی می‌گردد پیداش کند والّا کلافه می‌شود.

گفت: «همین ست که تو می‌گویی.»

تو آن هوای آفتابی، یک‌دفعه ابرها از راه رسیدند و جلوِ نور خورشید را گرفتند. هر دو سرمان را آوردیم بالا و نگاه کردیم. بعد دیدیم که ابرها خیال رفتن ندارند و دارند سیاه می‌شوند. کلاغ‌ها هم آن دورها پرواز آشفته‌ای داشتند. شاید باز هم می‌خواست باران ببارد و اگر باز سیل می‌آمد و مرده‌ها را می‌ریخت بیرون، کارمان زار بود.

مرد خیلی بی‌آزار به نظر می‌رسید. برای اولین بار دلم می‌خواست با یکی ـ که خیلی هم بزرگ‌تر از خودم بود ـ حرف بزنم. پرسیدم: «تو آن‌ورها که بودی صدایی نشنیدی؟»

گفت: «نه، چه صدایی؟!»

گفتم: «صدای یه مرد! مردی که انگار ناله می‌کند یا کمک می‌خواهد یا غصه دارد.»

گفت: «چه می‌گوید؟»

گفتم: «گاهی چیزی می‌گوید که مرا می‌لرزاند. می‌گوید سوختم خدایا... سوختم!»

و برگشتم و نگاهش کردم. می‌ترسیدم مسخره‌ام کند یا فکر کند من دیوانه‌ام، اما دیدم دارد گوش می‌کند و دل‌گرم شدم.

ـ ... به نظر تو چرا این حرف را می‌زند؟

گفت: «شاید آرامش ندارد.»

گفتم: «مثل یه روح ست انگار!»

گفت: «روح‌ها هم بی‌قرار می‌شوند.»

گفتم: «من نمی‌توانم پیداش کنم. صداش می‌آید اما خودش نیست.»

گفت: «چرا می‌خواهی پیداش کنی؟»

خواستم درباره‌ی پدرم با او صحبت کنم و از چمن‌زارِ خشکِ کنارِ رودخانه و آن جوی خونی که می‌رفت به طرفِ برکه و آن چشم‌هایی که سواره دور می‌شد و لابد آن تفنگ هم تفنگِ پدر بود رو دوشش، همان‌طور که آن اسب اسب او. اما پشیمان شدم. حتماً باور نمی‌کرد.

یک ساعتی نشستیم به حرف زدن و بعد مرد گفت که باید برود و به من هم سپرد که به‌تر است برگردم و کوه را نشانم داد. و دیدم مه به‌سرعت دارد می‌آید پایین تا همه چیز را غرق کند. باران ریزی شروع کرده بود به باریدن. اما حالاحالاها طول می‌کشید تا زورش به آتش برسد و بتواند آن را خاموش کند. هوا سرد بود و باد، خارغلتانی را با خودش می‌برد و می‌چرخاند و گاهی می‌کوبیدش به سنگ‌ها و صخره‌ها.

مرد بلند شد از جاش. گفت: «من دیگه باید بروم. امروز حسابی خسته شدم.»

گفتم: «چیزی هم که نخوردی!»

هنوز تکه‌نان در دستش بود. گفت: «این را با خودم می‌برم. شاید

بعد خوردم.»

و راه افتاد. داشت می‌رفت سمت آت‌گولی و باد، بالِ پالتوش را تکان‌تکان می‌داد و انگار می‌خواست او را مثل پرنده‌ای به پرواز دربیاورد. آن‌قدر نگاهش کردم تا این‌که تو دره گم شد. بعد یک‌دفعه به خود آمدم و به او فکر کردم و این‌که که بود و در این روز خلوت و در این صحرای بارانی، دنبال چه می‌گشت؟ چرا حتی اسمش را به من نگفت یا اسم مرا نپرسید؟ چه‌طوری گذرش افتاده به این‌جا و چه‌طوری چیزی را گم کرده؟ و چه چیزی را گم کرده؟!

باران تندتر شده بود. آتش دود می‌کرد. دودش چشمم را سوزاند. آن دورها رعد و برقی ترکید. به‌زودی رگبار شروع می‌شد. باید برمی‌گشتم قبلِ از آن‌که حسابی خیس بشوم. اما نمی‌توانستم مرد را فراموش کنم. اصلاً چه‌طوری گذرش به چنین جای پرتی افتاده بود؟ چرا از راه اصلی نمی‌رفت؟ دوباره داشتم گیج می‌شدم، آن‌قدر که با خود گفتم نکند اصلاً مردی در کار نبوده و همه چیز را خیال کرده‌ام؟ اما وقتی به پنجه‌یش نگاه کردم آسوده شدم. خیالم راحت شد. جای تکه‌ای که کنده بود و با خود برده بود، خالی بود. دوباره نگاه کردم به راهی که او از آن گذشته بود و رفته بود. و یک‌دفعه متوجه چیزی شدم. مرد هیچ ردی از خودش به جا نگذاشته بود. هیچ ردی! و این کمی عجیب بود.

و من با این دو تا چشم‌هام چه چیزها که ندیده‌ام!

چه‌طور ممکن بود که تو آن زمین‌های سُست و شخم‌خورده‌ی پاییزی، ردی از خودش باقی نگذاشته باشد؟ بعد یادم آمد که کفش‌هاش هم گلی نبوده و فکر کردم حتماً آدم باسلیقه‌ای است که می‌داند چه‌طوری برود که در گِل گیر نکند؛ درست مثل بابابزرگ آرشام. ولی در هر صورت باید رد کفش‌هاش بر جا می‌ماند. شاید خوب نگاه نکرده بودم. شاید این‌ورتر بود

یا آن‌ورتر. شاید...

باید می‌رفتم کمی جلوتر. بلند شدم و راه افتادم. هرچه نگاه کردم هیچ ردی ندیدم. انگار مرد هیچ وزنی نداشت و هیچ اثری از خودش بر جا نگذاشته بود. آن‌وقت بود که دوباره به خودم شک کردم. دویدم به طرف دره در حالی که صدای رعد و برق‌های پی‌درپی هم شنیده می‌شد و گوش را کر می‌کرد. انگار آسمان می‌خواست جر بخورد. هنوز صدایی تمام نشده صدای دیگری بلند می‌شد و می‌خورد به کوه‌ها و تپه‌ها و تکرار می‌شد و تکرار می‌شد. تندرهای بی‌امان دامنه‌ها را بسته بودند به شلاق. به‌زودی همه چیز به هم می‌ریخت. اما من می‌خواستم مرد را دوباره ببینم هرچند از دور.

دویدم تا لب دره. همان‌جایی که گم شده بود توش. ایستادم. همه جا را نگاه کردم. آن دورها، مه آرام و سنگین می‌خزید تو دره. آت‌گولی ناآرام بود و به سیاهی می‌زد. حباب‌های بزرگِ روش می‌ترکیدند و باز می‌شدند. انگار باران تندی شروع شده بود آن‌جا. خبری از مرد نبود. باز همه جا را با چشم گشتم. انگار باران شده بود و باریده بود. انگار آب شده بود و فرورفته بود. انگار باد شده بود و گذشته بود. با تمام وجود داد زدم: «آهاااااای... کجایی؟»

و باز چشم چرخاندم به اطراف. فقط دره بود که جوابم را داد.

ـ کجایی؟... کجایی؟... جایی!.. جایی! ای ای... ای... ای!

همیشه همان‌طوری نمی‌شود که فکرش را می‌کنی. کار را می‌گویم. همان چیزی را که همه دنبالش هستند و انتظار هم ندارند با پای خودش بیاید به سراغ کسی، مثل صیدی که آمده به شکارگاه. اما به سراغ بالاش آمده بود و او چه‌قدر خوش‌حال بود که شغل آبرومندانه‌ای پیدا کرده. گویندگی رادیو و گزارش‌نویسی برای روزنامه‌ی آذربای‌جان، که تصمیم داشت این یکی را به‌شدت جدی بگیرد تا جواب اطمینان و محبت دوزگون را داده باشد. تو عالم خیال هم نمی‌توانست به هیچ‌کدام از این کارها بیندیشد و حالا هر دوشان را داشت.

اولش قرار نبود که گویندگی زیاد وقتش را بگیرد؛ هفته‌ای یک روز. که بعد بیش‌تر شد.

در آن غروب سرد، وقتی می‌رفت طرف خانه، نزدیک "شاه‌گولی" ، دو کیلو "اریس ـ نوغا" ی خوب خرید. زمستان بود و هوا سرد و خوردن شیرینی می‌چسبید و قوّت می‌داد. می‌شد بعدش زد به کوه و رفت تا سر عون بن علی. اما بالاش می‌خواست هرچه زودتر خودش را برساند به خانه.

زنش مدینه و مادرش"ملاحت" حتماً خیلی خوش‌حال می‌شدند از شنیدن خبر. دست‌فروش دیروز گوینده‌ی امروز شده بود و روزنامه‌نگار فردا! و عجب بازی‌هایی داشت روزگار! همان روزگاری که می‌تواند مردی را در غربت آواره کند یا در شهر خودش عزت و احترام ببخشد، و چنان به سرعت که او نتواند از گیجی دربیاید. و همیشه فکر می‌کنیم ما هستیم که داریم برای زندگی نقشه می‌کشیم. نمی‌دانیم که گاهی او برای ما نقشه می‌کشد.

دیوار خانه‌شان کاهگلی بود. برای این‌که نم نکشد، سر دیوار آجر چیده بودند. آجرهایی که از همه جاش قندیل آویزان شده بود؛ بزرگ و کوچک. همیشه همین‌طور بود. برف سرِ دیوار آب می‌شد، قندیل می‌بست و از دور که می‌آمدی دیواری را می‌دیدی که انگار موهاش را افشان کرده رو سرش و منتظر توست. چه‌قدر دوست داشت آن خانه را با آن دیوارهای قندیلی. و آن اتاق رو به کوچه که مال او بود. و کلون را که به صدا درمی‌آورد مدینه می‌دوید به استقبالش. و در را چارطاق باز می‌کرد و می‌آمد به کمک تا دوتایی چرخ را ببرند تو تا بعدش او دست کند تو جیبش و مشتی پول را بگیرد طرف او.

ـ بگیر این‌ها را بشمار! می‌ترسم تو مستراح از جیبم بیفتد.

اما این بار مدینه در را چارطاق نکرد. سرِظهر بود و انتظار بالاش را نداشت. داد زد: «کیه؟»

و بالاش گفت: «منم! باز کن!»

و مدینه در را باز کرد و با تعجب نگاهی انداخت به او.

ـ چی شده بالاش؟!

ـ مگه باید طوری شده باشد؟

ـ پس کجا رفته‌ی از صبح بی‌خبر؟! چرا بساطت را نبرده بودی؟

ـ دیگه بساطی نیست.

ـ یعنی چه؟!
ـ یعنی همین!
بالاش جعبه را بالا آورد و لب‌خند زد.
مدینه پرسید: «این دیگه چیه؟»
ـ اریس نوغای درجه یک!
ـ می‌دانم! ولی برای چی گرفتی؟!
ـ برای این‌که کار جدید پیدا کردم. دیگه نمی‌روم دنبال دست‌فروشی. چَرچی که نیستم!
مدینه انگار جن دیده بود. گفت: «ووی! بسم الله!»
و دل به شک، چشم دوخت به بالاش تا او مجبور شود تند و تند و همان دمِ در همه چیز را برای او تعریف کند و بعد منتظر بشود که در صورت او، ناباوری جاش را بدهد به شادمانی، آن هم چنان زیاد که اصلاً نمی‌شد انتظارش را داشت. و تازه آن موقع بود که بالاش فهمید زنش چه‌قدر دوست داشته که او شغل به‌تری داشته باشد. چیزی که هیچ‌وقت به رو نیاورده بود. و چه زن نجیبی بود! انگار از گله و شکایت چیزی نمی‌دانست و یا اسم این کلمات را هم نشنیده بود گویا. حتی حالا هم شکایتی نمی‌کند لابد. اگر که بتواند از آن زیر بیاید بیرون و راه بیفتد. ولی انگار جاش بد نیست یا به چیزی رسیده که بهِش می‌گویند آرامش. و زیاد پرسه نمی‌زند. مدینه حیف شد. او دیگر اصلاً تقصیری نداشت. نباید قربانیِ این سرنوشت می‌شد. انصاف نبود. اصلاً انصاف نبود...
پاییز باران‌های تندی باریده بود. ابرها رو کوه‌های سهند جمع می‌شدند و سیاه می‌شدند و حمله می‌کردند به طرف شهر. و رعد و برق‌های وحشت‌ناک دامنه‌های عینالی و "باباباغی" را به شلاق می‌بست و بعد نه باران که سیل می‌آمد انگار. از آن‌ها که می‌گویند آسمان سوراخ شده

بود و هرچه بار داشت فرومی‌ریخت و... در همین بارندگی‌ها سقف اتاق شروع کرد به چکه کردن. اول یکی و دو تا و بعد بیش‌تر و بیش‌تر. هی مجبور بودند دست و پاشان را جمع‌تر کنند و گلیم و فرش را بیش‌تر تا بزنند و ظرف‌های دیگری بگذارند زیر چکه‌ها؛ آن‌قدر که کم‌کم کم آوردند و مدینه هر بار که می‌رفت سراغ ملاحت ـ برای قرض کردن ظرف ـ می‌خندید و می‌گفت: «باز هم کم آمد خانم باجی!»

و خانم باجی نگران می‌شد که در آن اتاق نمور نوه‌ی کوچولوش سرما بخورد و مریض بشود یک وقت. و می‌گفت که بیایید تو اتاق‌های ما و آن‌ها می‌گفتند روز بعد و بعد نمی‌رفتند و باران آخرش قطع می‌شد اما چکه‌ها نه. تا دو روز ادامه داشت یعنی تا وقتی که باران دیگری از راه می‌رسید و روز از نو و روزی از نو! هر زن دیگری بود کلافه می‌شد. اما مدینه انگار همه‌ی این‌ها را هم جزیی از زندگی می‌دید. شاید هم آرامش را از ملاحت یاد گرفته بود. از مادر.

«سلام مادر!»

مادر به‌سختی می‌دید. چشم‌هاش آب مروارید آورده بود و باید صبر می‌کردند که برسد و عمل کنند، اما هیچ‌وقت آن زمان نرسید چون بالاش رفت و مدینه کشته شد و مادر در غم آن‌ها دق کرد و مرد. دقیقاً همین بود. مریضی بهانه شد. پدر هم تنها ماند. از کار هم که اخراجش کرده بودند و آن خانه را هم که دیگر نمی‌توانست ببیند. پس گفت می‌روم دور و دورتر و این‌جوری شد که شد دوره‌گرد؛ چرچی؛ همان شغلی که یک زمانی پسرش داشت و کنار گذاشت و او نداشت و به سراغش رفت. جا عوض کرده بودند گویا.

چشم‌های مادر نمی‌دید، اما بوها را خوب احساس می‌کرد. گفت: «یه بویی می‌آید!»

بالاش خندید. دوست داشت سر به سر مادر بگذارد. گفت: «بوی آدمیزاد؟! مثل قصه‌های کودکی؟!»

مادر گفت: «نه!»

بالاش باز خندید: «دستت درد نکند! یعنی من آدمیزاد نیستم ننه؟»

و جعبه را گرفت جلوِ او. مادر بویید و لمس کرد و دید. و صورتش باز شد. اما نگرانی زود جاش را گرفت.

ـ پس هرچه درآورده بودی دادی به این؟

جنگ جهانی تازه تمام شده بود، اما هنوز قحطی از بین نرفته بود و کسی درآمد خوبی نداشت که بخواهد از این ول‌خرجی‌ها بکند. دولت مرکزی به آذربای‌جان نمی‌رسید. کمک‌ها از آذربای‌جان شوروی آمده بود. روزنامه‌ی آذربای‌جان آمارش را زده بود: قند هشت‌صد تن، آرد سی‌صد و شصت تن، گندم صد و پنج تن، پارچه... آن موقع هیچ‌کس معنی این دانه‌پاشی‌ها را نمی‌فهمید و همه آن را می‌گذاشتند به حساب نوع‌دوستی و شرمنده می‌شدند. دولت "حکیم‌الملک" و قوام به فکر ما نیست و برادران آذربای‌جانی‌مان با این‌که هیتلر را شکست داده‌اند و هرچه داشته‌اند آن‌جا خرج کرده‌اند و خودشان هم کم قحطی و مصیبت ندارند، باز از شکمشان می‌زنند و می‌رسانند به ما. و واقعاً که دارند ثابت می‌کنند ماها ـ جنوبی‌ها و شمالی‌ها ـ پاره‌ی تن هم هستیم که جدامان کرده‌اند. و به زور و ظلم هم جدامان کرده‌اند[1]. اگر غیر از این بود که در این وانفسا به فکر ما نبودند! (و البته اگر قرار باشد روزی روزگاری به هم بپیوندیم و این جدایی تمام بشود، این اصل است که باید بپیوندد به بدل و نه برعکس، یعنی ما باید بپیوندیم به آن‌ها و نه آن‌ها به ما، چون اصل همان‌جاست که پراودا هست و حقیقت

---

۱. آرازی آیردیلار / قومدان دویردیلار/ من سَنَدن آیریلمازدیم/ ظلمدَن آیردیلار: ارس را جدا کردند/ با شن سیرابش ساختند/ من از تو جدا نمی‌شدم/ با ظلم جدامان کردند.

هست و عدالت هست و رفاقت هست و همه با هم یولداش‌اند هرچند که بدل بوده باشد یا بدلی بوده باشند.)

بالاش برای مادر هم توضیح داد که کاری پیدا کرده و به‌زودی وضعشان به‌تر خواهد شد. مادر بی‌چاره هم ذوق کرد. مثل بچه‌ها بود. احساسش را پنهان نمی‌کرد. و او شیرینی را گرفت جلوِ او.

ـ بردار! به‌زودی صدای مرا از پشت ایستگاه می‌شنوید!

یک‌دفعه صورت مادر در هم رفت.

ـ پشت ایستگاه؟! تو پشت ایستگاه چه کار داری؟

مجبور شد که دوباره توضیح بدهد.

ـ گفتم که! بخشی از کارم هم تو رادیوست.

ـ فهمیدم ولی فکر نمی‌کردم که منظورت حرف زدن پشت ایستگاه باشد.

ـ مگه اشکالی دارد این کار؟

مادر رفته بود تو فکر. به چه می‌اندیشید؟ طول کشید تا او بفهمد.

ـ پدرت، پدرت را چه کار می‌کنی؟

یک‌دفعه بالاش یخ کرد. این وسط، اصلاً پدر را فراموش کرده بود. پدر ارتشی بود و از روز اول از حزبی‌ها و فرقه‌ای‌ها بدش می‌آمد.

«این‌ها آدم نیستند. تو دل مملکت می‌خواهند مملکت درست کنند. می‌خواهند ما را از اصلمان ببرّند تا دستمان به چشم اجنبی باشد و اگه یه روز این اُروس‌های از خدا بی‌خبر نخواستند قند و شکر و گندم به ما بدهند، از گرسنگی بمیریم. آخرش هم ما را می‌اندازند زیر پای این خرس قطبی.»

بالاش سعی می‌کرد قانعش کند: «اولاً که خود آن اصلی که ازش دم می‌زنی خودمختاری آذربای‌جان را قبول کرده، یعنی به رسمیت شناخته و این قانون شده. تو هم که مرد قانون هستی و لابد نمی‌خواهی با آن

مخالفت کنی؟ بعد از آن، دولت مرکزی تا حالا برای ما چه کار کرده؟! نه راهی، نه آب لوله‌کشی، نه بیمارستان، نه مدرسه. استان سوم را همه فراموش کرده‌ند. اما این‌ها تو همین چند ماه ببین چه کارها کرده‌ند! اگه نبودند، الان در تبریز و خوی و تکاب و سراب و اردبیل، مردم هم‌دیگه را می‌خوردند. جاهای پرت‌تر که بدتر. تو فکر می‌کنی اصلاً دولت قوام می‌داند که آذربای‌جان چند تا شهر دارد؟ فکر می‌کنی ما را به حساب می‌آورند اصلاً؟ جزء آمارشان هستیم؟ چرا چشم‌هات را باز نمی‌کنی تا حقیقت را ببینی؟ این‌ها دارند کار می‌کنند. فقط حرف نمی‌زنند. با جان و دل هم کار می‌کنند و مردم هم کور نیستند؛ می‌بینند و برای همین می‌روند به طرفشان.»

ـ راست گفتی. کمی هم برای مردم کار می‌کنند. اما این برای عوام‌فریبی است. برای این‌که مردم را بکشند به طرف خودشان. برای این‌که همه، جنایت‌های آن‌ها را فراموش کنند.

پدر و پسر تا دیروقت حرف می‌زدند بی‌آن‌که نتیجه‌ای داشته باشد. آخر سر پدر برای این‌که او را بچزاند می‌گفت: «پس معطّل چه هستی؟چرا نمی‌روی عضو بشوی؟»

و بالاش می‌خندید. می‌گفت: «تو که می‌دانی! من از کار سیاسی خوشم نمی‌آید. حتی اسم این حزبی‌ها را نمی‌دانم کاملاً.»

و پدر چیزی نمی‌گفت، اما حتماً خوش‌حال بود از این بابت.

آن روز شادی خانواده‌ی بالاش شروع نشده تمام شد. پدر حتماً خیلی ناراحت می‌شد اگر که می‌فهمید پسرش قرار شده در رادیوی فرقه حرف بزند و در روزنامه‌ی آن‌ها مطلب بنویسد.

نشستند به فکر کردن که ببینند چه کار می‌شود کرد. روزنامه مهم نبود. اصلاً معلوم نبود که بخواهند اسم او را هم آن‌جا چاپ کنند، ولی رادیو حتماً اسباب دردسر می‌شد. دیر یا زود.

قرار گذاشتند در این باره چیزی به پدر نگویند.

ـ تو چاپ‌خانه کار پیدا کرده‌م. همین و بس!

و همین کار را هم کردند. ولی اوضاع آن‌طوری پیش نرفت که بالاش فکر می‌کرد. هنوز چند وقتی از شروع کارش نگذشته بود که یک روز دید پدر غُر می‌زند پشتِ سرِ یکی.

ـ چه پرت‌وپلاهایی می‌گویند مردم؟! آخرالزمان شده! دین و ایمان از بین رفته. روز روشن تهمت می‌زنند.

همین‌طور که چای می‌خورد این حرف‌ها را هم می‌زد. مادر پرسید: «چی شده مگه؟ از چی داری حرف می‌زنی؟»

و پدر گفت که یکی از هم‌کارانش امروز به او گفته که صدای بالاش را از رادیو شنیده که شعر و خبر می‌خوانده و از این‌جور مزخرفات.

گلوی بالاش خشک شد و یواشکی نگاهی انداخت به مدینه. از چشم‌های او هم نگرانی می‌بارید. آن روز مادر تازه کرسی گذاشته بود. همه جمع شده بودند تو اتاق آن‌ها تا گرم بشوند. ملوسک کوچولو هم ـ که آن همه دوستش داشتند ـ خوابیده بود زیر لحاف. گرمای کرسی بِهِش ساخته بود و لپ‌هاش گل انداخته بود. یک سالی می‌شد که از شیر گرفته بودندش و غذاخور شده بود. بیسکویت می‌خورد و شیر گاو و این‌جور چیزها؛ که از بقالی سر کوچه می‌گرفتند. صبح به صبح.

سکوت طولانی شده بود. پدر حتی از بالاش نپرسید که آن صدا مال تو بوده یا نه. و پرسیدن نداشت که. و اصلاً تصورش را هم نمی‌کرد که. پس به جای آن، از صدای خوشی گفت که ارثی‌شان بوده در خانواده. و از پدر مرحومش که خوش‌صداتر بود و اذان می‌گفت و همه‌ی محله عادت کرده بودند که با اذان او افطار کنند، طوری که اگر یک روز صداش را نمی‌شنیدند حتم می‌کردند که مریض شده و آن‌وقت جلوِ خانه پُر می‌شد از عیادت‌کننده‌ها.

ـ کربلایی چه‌ش شده؟ امشب صداش نیامد چرا؟!

آن شب سکوت طولانی شد و گلوی بالاش چنان گرفته بود که نمی‌توانست حرف بزند. برای همین هم الکی گفت خوابش می‌آید و رفت به اتاق خودشان تا فردا هم برود پیش دوزگون تا ـ هرچند که درباره‌ی پدرش چیزی نمی‌گفت ـ بگوید که دلش می‌خواهد گویندگی را بگذارد کنار اگر که بشود. و معلوم است که نمی‌شود.

یکی دو هفته‌ای این‌طوری گذشت تا این‌که غروب یک روز پدر با چنان چهره‌ی گرفته‌ای آمد که همه فهمیدند دیگر انکار فایده‌ای ندارد. صورتش سیاه شده بود و از آن‌وقت‌هایی بود که می‌گویند اگر کارد بزنی، خون درنمی‌آید. حتماً خودش صدا را شنیده بود.

در آن سرما، تو حیاط راه رفت و راه رفت و سیگار کشید و سیگار کشید و آخر سر هم بالاش را صدا کرد تا مثل متهم‌ها بایستاند روبه‌روش.

ـ من به تو نان حرام داده‌م؟

بالاش سرش را انداخته بود پایین. زیرزبانی گفت: «نه!»

ـ من به تو یاد داده‌م که حرامی بخوری؟

ـ نه!

ـ من به تو یاد داده‌م که وطن‌فروشی بکنی؟

ـ نه!

ـ من به تو یاد داده‌م که دروغ بگویی؟

ـ نه!

ـ من به تو یاد داده‌م که از هر راهی شده می‌شود نان آورد سرِ سفره؟

ـ نه!

پدر راه می‌رفت و سیگار می‌کشید و می‌پرسید و بالاش فقط می‌گفت: «نه» و همین‌طور سرش پایین بود. تا این‌که پدر ایستاد. زل زد به صورت

پسر. با چنان صدایی پرسید: «پس چرا؟!» که پسر مجبور شد سرش را بیاورد بالا و ببیند خون چشم‌های پدر را گرفته و موهاش ـ که همیشه مرتب و شانه‌کرده بود ـ ژولیده شده. یک لحظه دلش به حال او سوخت. یک لحظه پشیمان شد از کارش. کاش با همان دوره‌گردی می‌ساخت. کاش در همان بازار سرپوشیده می‌ماند. کاش هیچ‌وقت به دیدار دوزگون نمی‌رفت.

اما دیگر کار از کار گذشته بود. و سخت بود که جلوِ پدر بایستد، ولی باید از خودش دفاع می‌کرد آخر. باید می‌گفت که همه‌ی این کارها را به خاطر نان نکرده. باید می‌گفت که اعتقاداتی هم دارد و برای آن‌ها کار می‌کند. پس سعی کرد مؤدب باشد تا پدر را نیازارد. گفت: «گوش کن بابا! تو صبح بلند می‌شوی می‌روی پادگان و عصر برمی‌گردی. از هیچ چیز خبر نداری. نمی‌دانی دوروبرت چه اتفاقی دارد می‌افتد. حکومت پهلوی برای ما هیچ ارزشی قایل نیست، همان‌طور که برای کُردها. ماها را مزاحم می‌بینند. دلش می‌خواهد همیشه عقب‌مانده باشیم و تو فقر و بدبختی. به فکر ما نیست. تا حالا یه کار به‌دردبخور برای استان سوم نکرده. ثروت ملی را فقط خودشان برمی‌دارند و کمی از آن را هم تو تهران خرج می‌کنند و والسّلام. هزار فامیل درست کرده‌ند و همه چیز را به کمک آمریکا و انگلیس چپو می‌کنند. کسی از رنج و دردِ ما مردم خبر ندارد. کسی نمی‌فهمد که چه می‌کشیم. و حالا تو این شرایط، این‌جا دولت خودمختاری درست شده تا حق ما را به ما برگرداند. ارزانی و وفور نعمت هم که آورده. قند کیلویی هشتاد ریال را کرده پنجاه ریال، گوشت کیلویی بیست و پنج ریال را کرده هجده ریال. امنیت را هم که می‌بینی! دزدی و مزاحمت‌های خیابانی و گردنه‌گیری را از بین برده. به‌کل. مدرسه ساخته‌ند. خیابان آسفالت کرده‌ند. کتاب! به ترکی دارند کتاب درسی چاپ می‌کنند.”آنادیلی“ و... مردم هم خب چشم دارند و عمل این‌ها را می‌بینند و با دولت مرکزی مقایسه می‌کنند و جذب می‌شوند. تو

چون نان‌خور آن‌ها هستی نباید که حق را ناحق بکنی.»

پدر عصبانی شد. داد زد: «درسته! من کسی نیستم که نان بخورم و نمکدان بشکنم. نوکر دولت مرکزی هستم نه این چیزی که محلی ست ولی شما اسمش را گذاشته‌ید ملی! آخه کجای این دولت ملی ست؟! حتی قزوین را حاضر نشد بپذیرد. گفت شما جزء آذربای‌جان نیستید! انگار نه انگار که آن‌ها هم ترکی حرف می‌زنند. آن‌وقت شما بِهِش می‌گویید ملی! واقعاً خودتان خنده‌تان نمی‌گیرد از این اسم؟ ولی اگه بدانم این‌ها ـ این مثلاً دولت ملی شما ـ مواجبم را با طلا می‌دهد، باز هم حاضر نیستم نوکری‌ش را بکنم. درخت را اگه قطع کنی هم، به طرف خودی می‌افتد. این یادت باشد! حرف‌های من ربطی به نان‌خور بودن من ندارد. گیریم که دولت قوام و پهلوی چیزی نباشد جز کثافت، اما ما مسلمانیم. بمیریم به‌تر ست تا این‌که گوش به فرمان این کمونیست‌های از خدا بی‌خبر باشیم. ستارخان را یادت رفته که زیر هیچ بیرقی نرفت؟»

بالاش گفت: «اولاً که من فقط هوادار دموکرات‌ها هستم و نه عضوشان. پس لازم نیست زیاد حرص و جوش بزنی برای کوبیدنم. آن هم در دفاع از حکومتی که از بالا تا پایین فاسد ست. کاش همین‌قدر که تو بهشان ایمان داری، خودشان هم به خودشان ایمان داشتند. بی‌ایمان‌ترینِ آدم به آن‌ها خود آن‌ها هستند. اگه غیر از این بود که به یه نفر غیر از خودشان هم پُستی می‌دادند یا هرروز درِ یه روزنامه را نمی‌بستند و اجازه می‌دادند دیگران هم حرف بزنند. چرا این‌کار را نمی‌کنند؟ چون غیر از خودی‌هاشان، به هیچ‌کس اطمینان ندارند و نمی‌گذارند دیگران حرف بزنند. از خودشان مطمئن نیستند و می‌دانند که چه‌قدر شکننده‌ند. کافی ست به اسم‌های روزنامه‌ها نگاه کنی تا بفهمی که چه‌طور نفس‌ها را بریده‌ند و قلم‌ها را شکسته‌ند و هرچند روز، یه روزنامه را می‌بندند: "ارس" به جای "ایران"، "افق‌آسیا" به جای "رهبر"

،"نبرد" به جای "ایران‌ما" ، "پرچم" به جای... "داد" به جای... "مردم" به جای.. این‌ها روزنامه‌هایی ست که توقیف می‌شود و جاش را می‌دهد به روزنامه‌های جدید تا باز نوبت توقیفِ آن‌ها برسد. وقتی دیگران حق ندارند حرف بزنند، فکر می‌کنی حق دارند که کاره‌ی باشند در اداره‌ی مملکت؟ خودشان هم که به اندازه‌ی کافی نیرو ندارند. برای همین مجبور می‌شوند که ضعیف‌ترین افراد را هم در پست‌های حساس به کار بگیرند تا جایی از دستشان در نرود و بتوانند مهارش کنند. یعنی آدمِ رام می‌خواهند هرچند که خام هم باشد. نتیجه‌ی این مدیریت هم معلوم ست. فاجعه در فاجعه، فامیل‌بازی در فامیل‌بازی. باندبازی در باندبازی. فساد در فساد. وقتی ملاک گوش به فرمان بودن ست، هیچ غریبه‌ای را به کار نمی‌گیرد هیچ مدیری. بهانه هم دارد، اگه احیاناً کسی اعتراضی داشته باشد. می‌گوید فامیلم را آورده‌م که حرفم را گوش بکند و ...همین‌جوری ست که فساد اداری و اقتصادی و ... همه جا را می‌گیرد.خب، آخر این دعوا هم معلوم است. پدر چنان نفرتی از پسر پیدا کرده بود که هیچ‌چیزی نمی‌توانست از بین ببردش. بعد از آن، چشم دیدن او را نداشت. گفت که تا سرِ هفته باید از خانه رفته باشد و دیگر تا آخر عمر هم حق ندارد که اسم او را به زبان بیاورد و اگر باز چشمش بیفتد به چشم او، باید مطمئن باشد که یکی از آن‌ها مرده خواهد بود و... حتی موقع اسباب‌کشی هم خشمش از بین نرفته بود.

ـ کسی که اسب دیگران را سوار شده باشد زود زمین می‌خورد. این‌ها از خودشان هیچی ندارند. من مرده و تو زنده! صبر کن تا ببینی! حکومتی که این همه سنگش را به سینه می‌زنی، امثال تو را فقط به عنوان گوشتِ دَم توپ می‌خواهد و نه بیش‌تر. گذشتِ زمان این را نشان می‌دهد. بگذار سری که حرف‌شنو نیست بخورد به سنگ. به جهنم!

و همین شد که او گفته بود. همه قربانی شدند؛ هزاران نفر، و در کمال

ناباوری، هم خودشان و هم خانواده‌هاشان.

بالاش چاره‌ای نداشت جز آن‌که از دوزگون و رادیو کمک بخواهد. گفت که پدرش او را از خانه انداخته بیرون و نگفت که چرا. اما استاد دوزگون خودش فهمید. آدم باهوشی بود. گفت: «پس این‌طور! جناب سروان نتوانست تحملت کند؟»

و بالاش توضیح داد که دیگر جایی برای ماندن ندارد. و این‌طوری شد که در یک جای پرت، زیرزمینی را در اختیارش گذاشتند تا دست زن و بچه‌اش را بگیرد و پناه ببرد به آن.

و هر جوری بود زمستان سیاه گذشت. هرچند که بالاش وقتی به یاد چشم‌های گریان مادرش می‌افتاد، دلش آتش می‌گرفت. چه‌قدر به مادر التماس کرده بود که گریه نکند. چه‌قدر گفته بود که گریه برای تو ضرر دارد. ولی مگر مادر می‌توانست گریه نکند؟ مادر مادر بود.

روزها ـ وقتی که پدر در خانه نبود ـ می‌رفت به دیدار مادر و با تعجب درمی‌یافت که گذشت زمان هیچ چیزی را حل نکرده و پدر روزبه‌روز بیش‌تر از او متنفر می‌شود. معلوم بود که راست گفته و تا آخر عمر بینشان جدایی خواهد افتاد؛ جدایی ناجور. و امان از جدایی.

تکه‌تکه شده بودند و کاریش هم نمی‌شد کرد!

یکی داشت از پله‌ها می‌آمد بالا. تند و با عجله. کلاه بافتنی گذاشته بود رو سرش و عینک سیاه زده بود به چشم‌ها. در یک دستش عصا بود و در دست دیگر بقچه‌ای...

بالاش از پشت پنجره همه چیز را دیده بود. مرد آرام‌آرام راه می‌رفت. چسبیده به دیوار و با احتیاط تمام. انگار می‌ترسید لیز بخورد، اما وقتی بیش‌تر دقت کرده بود فهمیده بود که مرد بی‌چاره از افتادن و فرورفتن می‌ترسد تا از لیز خوردن. تاریکی هوا نگذاشته بود که همان اول متوجه بشود. مرد کور بود. و عصا می‌زد و می‌آمد و مواظب بود که نیفتد تو جویِ پُر لجن یا نخورد به در و دیوار. و همین‌طور می‌آمد و می‌آمد تا این‌که رسید به جلوِ روزنامه. بعد آن‌جا کمی معطل شد همان‌طور که رسم نابینایان است یعنی همان‌قدر که بتوانند دست بکشند به دوروبر تا بفهمند یا دریابند که کجا هستند و دوباره... اما این یکی انگار قصد راه افتادن نداشت. زیرِ سردرِ روزنامه گم شده بود و بالاش فکر همه چیز را می‌کرد جز این‌که او را در حیاط ببیند، آن هم در حالی که درست از جلوِ اورشان گذشته بود بی‌آن‌که او مانعش بشود یا بپرسد که کجا می‌روی یا به او خبر بدهد یا سروصدایی

راه بیندازد، آن‌قدر که آن یکی بشنود و بپرد تو کوچه و رو برف‌ها و... و حالا مرد نابینا در راه‌پله بود و انگار دیگر یادش رفته بود که کور است و عصا را زده بود زیر بغلش و فرز و چابک می‌آمد بالا. و بالاش یک‌دفعه به خود آمد. و آماده شد که بپرد تو کوچه و فرار کند هرچند که کمی دیر شده باشد. اما مرد امانش نداد.

ـ نترسی‌ها! من هستم!...

و صدای پدر بود. و باز در تاریکی به هم رسیده بودند همان‌طور که ممکن است مسافری به مسافری برسد در راهِ شهر و در شبی مهتابی و سرد که هر دو می‌روند تا بروند. بالاش با تعجب رفت به پیشواز.

ـ چی شده بابا؟

پدر گفت: «هیچ‌چی! مگه هردقیقه باید طوری شده باشد؟ آماده‌ی حرکتی تو؟»

بالاش هنوز از بهت درنیامده بود.

ـ منظورم این وضعی ست که برای خودت درست کرده‌ی!

پدر عینک سیاه را از رو چشم‌ها برداشت.

ـ چاره‌ی دیگه‌ای نداشتم. این‌جوری کسی شک نمی‌کند به ما.

بالاش مدتی پدر را نگاه کرد. نمی‌دانست چه بگوید. آخر سر پرسید: «مگه "عمران" را فراری دادی؟»

پدر گفت: «آره! الان تو یه باغ منتظر توست.»

دهان بالاش از تعجب باز مانده بود. هنوز هم باورش نمی‌شد که پدر توانسته باشد این کار را بکند. چه‌قدر دستِ‌کم گرفته بود او را!

ـ نوه‌ت چی؟

ـ"امیرحسین" را هم بردم آن‌جا. الان فقط منتظر تو هستند. هرچه لباس گرم داری رو هم رو هم بپوش!

بقچه‌ای را دراز کرد به طرف بالاش.

ـ این را هم می‌گیری تو دستت.

ـ چی هست؟

ـ خُرده‌ریز! بقیه‌ی وسایل، تو همان باغ ست.

بالاش سریع لباس پوشید. از پله‌ها رفتند پایین. هوا تازه تاریک شده بود و سرما کم‌کم بیش‌تر می‌شد. بالاش رفت سراغ اورشان. پیرمرد دست‌هاش را حلقه کرده بود دور بخاری هیزمی. آرام بود. هم‌دیگر را در آغوش گرفتند و بالاش هرچه سعی کرد حرف مناسبی پیدا کند و به او بگوید موفق نشد. خیلی زحمتش را کشیده بود و نمی‌شد جبران کرد. ساعتش را باز کرد و به زور چپاند تو جیب او.

ـ این را از من به یادگاری داشته باش! دیگه به هیچ دردم نمی‌خورد.

اورشان قبول نمی‌کرد. ساعت را از جیب درآورد. می‌خواست پس بدهد. بالاش گفت: «مگه یادگاری را رد می‌کنند؟ از تو بعید ست اورشان!»

و او به‌ناچار قبول کرد و آمدند بیرون در حالی که پدر عصا می‌زد و تکیه داده بود به بازوی بالاش، که هم او را می‌برد و هم بقچه را. هیچ‌کس نمی‌دانست که این پدر است که دارد او را می‌برد و نه برعکس. و خیابان به خیابان و کوچه به کوچه، تا این‌که رسیدند به آن باغی که تهِ یک بن‌بست تاریک بود و درش را باز می‌کردند قبل از رسیدنِ آن‌ها. تراکتوری منتظرشان بود و راننده شال و کلاه کرده و خودش را پیچانده بود در رخت و لباس. پدر معرفی کرد.

ـ این عمران ست. شما از جلفا آمده بودید که بچه‌تان را برسانید دکتر. رفتید پیش دکتر "ولدی" که مطبش نزدیک استان‌داری ست. گفته بچه تب مالت گرفته به خاطر این‌که شیر نجوشیده‌ی گاو داده‌ید بِهِش. تا دو هفته، یا می‌میرد یا خوب می‌شود. واگیر هم دارد مرضش و به‌تر ست کسی

بِهِش نزدیک نشود. از اهالی "قزل‌قشلاق" جلفا هستید که یه روستای مرزی ست به گمانم.

عمران خندید و شال گردنش را سفت‌تر کرد. آدم مرموزی بود.

پدر بسته‌ی بزرگی را چپاند تو جیب بالاش.

ـ این را هم همراه داشته باش! هر چه‌قدر که می‌شد تهیه کردم. از خودمان و دیگران.

بالاش بسته را بیرون آورد.

ـ این کارها برای چیه؟! من که دارم می‌روم. آن‌طرف هم گمان نکنم پول به دردم بخورد.

ـ چرا، می‌خورد! پول همه جا به درد می‌خورد. نشنیده‌ی که می‌گویند برای زنده و مرده لازم ست؟

فایده‌ای نداشت که با او جر و بحث کند. اخلاقش را می‌دانست.

پشت تراکتور، تریلی بسته بودند که خوش‌بختانه همه چیز در آن پیدا می‌شد. از لحاف گرفته تا آب و غذا. و این همان‌جایی بود که بالاش و امیرحسین یک شب را باید در آن سر می‌کردند یا درست‌تر این‌که زندگی می‌کردند تا برسند به جلفا و البته نه به این راحتی، بلکه با دل‌هره‌ای که تو راه لحظه‌ای او ـ و لابد عمران ـ را رها نمی‌کرد.

هر بار که ماشینی نزدیک می‌شد و هر بار که به شهر یا دهی می‌رسیدند یا آدم‌هایی را می‌دیدند که ایستاده‌اند تو جاده و سیاهی‌شان دیده می‌شود، دلشان می‌لرزید اما تا مرند هیچ اتفاقی نیفتاد و فقط بعد از آن بود که یک جا جلوِشان را گرفتند و آن‌ها مجبور شدند که داستانی را که حفظ کرده بودند تکرار کنند و بعد، شب از نیمه گذشت و همه‌جا خلوت شد و کمی هم یخ کرد و کمی هم مه شد و کمی ساکت بود و کمی... فقط صدای زوزه‌ی تراکتور می‌آمد و صدای هوهوی باد.

آن‌وقت بود که انگار ترسِ عمران هم ریخت یا شاید هم برای این‌که ترس را از خود دور کند شروع کرد به خواندن شعری درباره‌ی "حیدرخان عمواوغلی" که گویا یک بیت بیش‌تر نداشت یا او همان یک بیت بیش‌تر را بلد بود یا بلد بود ولی فقط می‌خواست همان یک بیت را بخواند شاید برای این‌که همان هم کفایت می‌کرد برای قصدی که او داشت که معلوم نبود که چه بود و که بود و هی، این یک بیت را به صورت‌های مختلف ـ و انگار در دستگاه‌های مختلف ـ می‌خواند و یا سعی می‌کرد که بخواند. از لحنِ محزونِ "کاروانِ" "تیموربهبودف" گرفته تا لحنِ مثلاً شاد «سنی یاناسان تویوق‌توتان/ اودتاناسان‌تویوق توتان»[1] که اصلاً به آن نمی‌آمد و حالت مسخره‌ای به صداش می‌داد، طوری که بالاش گفت بس کن دیگر! و این تنها حرفی بود که در راه به آن درازی با هم زدند و البته او هم گوش نکرد و شاید هم لج کرد و شاید هم واقعاً خوش‌حال بود که می‌دید دارند می‌رسند به مقصد و این‌جوری بود که باز شروع کرد به تکرار بیت، با آهنگی دیگر و جدیدتر:

«عم اوغلی گَلدی خویا
خولی‌لارا قارار قویا»[2]

و گویا این فدایی‌ها ـ حتی اگر ترک هم نباشند ـ عادتشان این است که وقتی بخواهند زمزمه کنند بیتی را ـ به تکرار ـ بازگویند طوری که آدم را کلافه می‌کنند چراکه او منتظر بقیه‌اش است بی‌آن‌که بداند بقیه‌ای در کار نیست و همین است که هست؛ درست مثل همانی که چشم‌آذر آورده بودش به رادیو و او باید مصاحبه می‌کرد باهاش. و بِهِش ـ در اتاقی که

---

۱. بسوزی ای مرغ‌دزد
آتش بگیری ای مرغ‌دزد
۲. عم اوغلی آمد به خوی
تا به کار آن‌ها سر و سامانی بدهد

هنوز در آن برای خودش نشسته بود ـ گفتند کمی حرف بزن با خودت تا صدایت گرم بشود و آماده بشوی برای مصاحبه. و او شروع کرد به زمزمه‌ی بیتی که بعد معلوم شد که هرچند می‌تواند تا ابد ادامه داشته باشد، اما هیچ ادامه‌ای ندارد در واقع.

«یه جنگل ستاره داره جنگل
یه جنگل ستاره داره
یه جنگل ستاره داره جنگل
یه جنگل ستاره داره
یه جنگل ستاره داره جنگل
یه جنگل ستاره داره...»

و چون در راه هیچ فرصتی پیش نیامده بود که بالاش با عمران صحبت کند، فقط بعدها، یعنی تو مرز بود که فهمید او فرمانده‌ی یکی از دسته‌های فدایی بوده. در کلیبر یا جایی همان نزدیکی‌ها و تا آخرش مقاومت کرده، طوری که گلوله‌هاش تمام شده و مجبورش کرده به تسلیم. و بعد به روستایی رسیدند. و آن موقع دیگر هوا کاملاً روشن شده بود. و تراکتور را تحویل دادند و پیاده رفتند به سوی مرز. هنوز خبری از قشون نبود و معلوم هم نبود که به زودی خبری بشود، اما شکارچیان انسان گویا آن‌جا هم فعال شده بودند، چراکه مرد روستایی بِهِشان سپرد که از دره‌ها بروند و به هیچ غریبه‌ای نزدیک نشوند و بالاش بعدها وقتی فکر می‌کرد، باورش نمی‌شد که توانسته باشد امیرحسین و آن همه باری را که با خود داشت تا مرز برساند و به نظرش می‌آمد این او نبوده که بچه را می‌برده، بلکه این بچه بوده که او را می‌برده. یعنی همان گرمایی که در بدنش بود و همان لب‌خندی که گاهی دهانش را باز می‌کرد ـ آن‌قدر که او بتواند چند دندانی را که درآورده بود ببیند و براش شکلک دربیاورد اگر که بتواند ـ و خوابیدن

راحتش که گویی چیزی نمی‌فهمید از سرما یا اصلاً سرما چیزی بود که به‌تر می‌خواباندش یعنی در آن یا با آن راحت بود یا راحت‌تر بود و یا... و بعد در مرز بودند و رسیده بودند به پل چوبی بزرگ یا در واقع طولانی، که از این سرِ رود به آن‌ورش کشیده شده بود و مردان و زنان دیگری ـ خسته و ناامید، دل‌گیر و منتظر، نگران و مضطرب، افسرده و در خود، مغموم و متفکر، مچاله‌شده و خرد ـ با نگاه‌های مرده آن‌ها را نگاه می‌کردند که نزدیک می‌شدند و هنوز آن ناامیدی را نداشتند که آن‌ها داشتند چون از چیزی خبر نداشتند و حتی تعجب کرده بودند که چرا آن‌ها آن‌جا نشسته یا ایستاده‌اند و چرا از مرز نمی‌گذرند؟ و یکی از فدایی‌ها چنان سرش را ـ مغموم و خاموش و مات و متحیر و در خود ـ تکیه داده بود به تفنگش و نگاه می‌کرد و یا نگاه خاموشش خشک شده بود به جایی نامعلوم که انگار نه به برنو که به سنگِ قبرِ مادرِ مرحومش تکیه کرده. ولی آخر چه خبر بود آن‌جا؟

پرسیدند، ولی کسی جوابشان را نداد. رفتند جلوتر و باز پرسش. و این بار مردی که با زنش یا دخترش نشسته بود زیر یک پتو ـ یعنی دوتایی یک پتو را کشیده بودند رو سرشان تا مثلاً از سرما در امان باشند ـ گفت مگر کورید؟ و مگر نمی‌بینید که مرز را بسته‌اند؟ و او هنوز هم باور نمی‌کرد، یعنی نمی‌توانست باور کند یا اصلاً تصورش را نمی‌کرد یا حتی به خیالش نمی‌رسید که ممکن است چنین اتفاقی افتاده باشد. و جلوتر می‌رفت تا از دیگری بپرسد و آن دیگری اگر حوصله داشت همان جواب را به او می‌داد و او فکر می‌کرد شاید صدای غرشِ اَرَس نگذاشته که درست بشنود و باید از یکی دیگر پرسید، چراکه این راه را که همین‌جوری نیامده است و مگر می‌شود این آخرین امید را همین‌طوری از دست داد، آن هم در حالی که همه می‌دانند هیچ امید دیگری نیست جز امید به آن‌ها و او هم که پدر نیست که بگوید امید به خدا. پس چه‌طور می‌توان گذاشت که

دوستان کشور شوراها آن‌ها را از بهشت رانده و دوباره برگردانند به جهنم تا خوراکِ لباس‌شخصی‌ها و یا نظامی‌هایی بشوند که هرچند ـ با شنیدن تَرک مقاومت از سوی حزب و دولت ملی ـ عجله‌ای برای آمدن ندارند، اما به هر حال خواهند آمد و خواهند گرفت و خواهند کشت. و چه کسی گفته که در چنین شرایطی، مرز را ببندند؟ و پس چرا این "کمیته‌ی نجات" نمی‌دانسته و چیزی نگفته اگر هم که می‌دانسته؟ و او که نمی‌تواند با این بچه به آب سرد بزند، یعنی همان کاری را بکند که دیگران قصدش را داشتند و یکی‌شان ـ از همین حالا ـ از پانزده متر طنابی می‌گفت که باید بخرد و از کاری می‌گفت که قبلش باید بکند ـ اگر که بشود ـ تا تو آب یخ نزند و...

بالاش رفت رو پل، همان‌جایی که افراد دیگری از آن برمی‌گشتند و گاهی طوری که انگار تعادلشان را از دست داده‌اند و نمی‌توانند سر پا بند بشوند و برای همین است که به دیگران تنه می‌زنند بی‌آن‌که حواسشان باشد و بی‌آن‌که ملاحظه‌ی این را بکنند که کجا قدم می‌گذارند و یا این‌که یکی ممکن است بچه‌ای را به بغل داشته باشد؛ بچه‌ای که هنوز خواب است و حتی غرش رود یا سردی بادی که انگار بر سطح پل بیش‌تر است تا جای دیگر، نتوانسته او را از خواب ناز بیدار کند.

و یکی‌شان انگار همان ضرب‌المثلی را با خود می‌گفت یا واگویه می‌کرد یا زمزمه می‌کرد که زمانی پدر گفته بود: «کسی که رو پای خودش راه نرود خیلی زود می‌افتد.»

و بالاش جمعیت را کنار می‌زد و راه را باز می‌کرد تا باز جلوتر برود آن‌قدر که بتواند مرزدار یا نگه‌بان اول را ببیند، یعنی اولین آدم خارجی‌ای را که به عمرش می‌دید و کمی جا می‌خورد یا تعجب می‌کرد یا... ایستاده بود وسط پل. درست پشت نقطه‌ی صفر مرزی. با پاهایی که به اندازه‌ی عرض شانه‌ها از هم فاصله داشت. و با کلاه گنده‌ی روسی که یک ستاره‌ی

سرخِ درخشانِ پنج‌پر وسط برگردان آن دیده می‌شد. و با دست‌کش‌های سیاه ـ لابد پشمی ـ و با دهانی که یک ریز می‌جنبید و حرف می‌زد، یعنی نه این‌که صداش شنیده بشود بلکه از بخاری که از آن بیرون می‌آمد و از حرکت گه‌گاهی دستش معلوم بود که دارد توضیحاتی می‌دهد برای مردم و می‌راند آن‌ها را و... و لوله‌ی تفنگ از پشت شانه‌اش زده بود بیرون و به او حالتی را می‌داد که بیش‌تر می‌ترساند یا او را بزرگ‌تر نشان می‌داد، حتی بزرگ‌تر از نگه‌بان‌های دیگری که چند قدمی عقب‌تر از او ایستاده بودند. و بالاش باز جلوتر می‌رفت و حالا درست در پنج قدمی مرد خارجی بود و او با دست اشاره می‌کرد که دیگر جلوتر نیاید و همان‌جایی که هست صبر کند و بالاش صبر می‌کرد، یعنی می‌ایستاد و می‌پرسید: «یولداش سالدات! چرا مرز را بسته‌ید؟! کی باز می‌شود؟»

و او به‌سردی می‌گفت: «دیگه باز نمی‌شود. از این‌جا بروید!»

و با دست او را دور می‌کرد و او هنوز هم ناباور بود و طوری دوروبرش را نگاه می‌کرد که انگار دنبال کسی است که او را بخواند به کمک یا همراهی یا هم‌کاری.

ـ آخه برای چه یولداش سالدات؟!

ـ من چه می‌دانم! دستور همین ست. یه هفته باز بود. از بیست و یک تا بیست و هشت آذر. دیروز بستیم. پنج عصر!

ـ حالا ما باید چه کار بکنیم؟

ـ من نمی‌دانم! کجا بودی تا حالا؟

ـ قایم شده بودم یولداش سالدات. یعنی ممکن نیست دوباره مرز را باز کنید؟

ـ نه اصلاً! به همه گفتم. هزار بار! و از صبح دارم تکرار می‌کنم. چرا باور نمی‌کنید؟

بالاش ساکت شد. حالا چه‌کار باید می‌کرد؟ حالا که می‌فهمید که دیگران ـ منتظران ـ چرا آن‌طور بی‌حال بودند و چرا... اما سعی می‌کرد هرطوری که شده رییس نگه‌بان‌ها را قانع کند.

ـ ولی یولداش سالدات من باید از مرز بگذرم.

ـ همه همین را می‌گویند.

ـ ... ولی مرا می‌کشند!

ـ همه همین را می‌گویند.

ـ من... من گاو پیشانی‌سفیدم. همه می‌شناسند مرا. عنایتی، چیزی.. تو را...

نزدیک بود مرد را به خدا قسم بدهد. یادش رفته بود که او کمونیست است. اما مرزدار باز همان حرف قبلی‌اش را تکرار کرد.

ـ همه همین را می‌گویند.

ـ من...!

ـ گفتم از این‌جا دور شو! کری مگه؟

و انگار او هم مثل سرهنگ قاضی بود ـ که در نوروزآباد میانه کشته شده بود ـ و چیزی نمانده بود که صبرش سر برود هرچند که این بار یک پناه‌جو مقابلش باشد و نه یک خبرنگارِ سمج که نمی‌داند چه‌طور می‌شود پل زد بین جسارت و وقاحت و یا این‌که مرزِ میان آن‌ها کجاست؟ و لابد چیزی نمانده بود که فحش بدهد. برای همین هم بالاش به‌تر دید که عقب‌نشینی کند، اما به جای آن رانده شد رو به جلو، چراکه به یک‌باره عده‌ای هجوم آورده بودند به سوی صفر مرزی و سرنگه‌بان تفنگش را از رو شانه می‌آورد پایین و آن نگه‌بان‌هایی که عقب‌تر ایستاده بودند می‌آمدند جلوتر و صدای خشک گلن‌گِدن در آن سرمای پیش از ظهر می‌پیچید، طوری که به هر صدای دیگری غلبه می‌کرد، از جمله به صدای مردمی که درهم برهم حرف می‌زدند یا اعتراض داشتند یا... و صدای غرش ارس که آن پایین سفیدی می‌زد و

کف می‌کرد و می‌خروشید و خودش را می‌کوبید به پایه‌های پل و می‌رفت.

و نگه‌بان اول کمی عقب کشیده بود خودش را. لابد آن‌قدر که فقط خطرِ خلعِ سلاح را از بین ببرد و خیلی قاطع داد می‌زد.

ـ برگردید عقب!... گفتم برگردید عقب!

و هنوز معلوم نبود که قصد جمعیت چیست، اما چون زیاد بودند آن‌ها هم احساس خطر کرده بودند لابد.

ـ برگردید عقب!... فکر می‌کنید می‌توانید این‌طوری رد بشوید؟! همه‌تان را به جرمِ عبورِ غیر مجاز اعدام می‌کنند.

اما کسی گوش نمی‌داد و سرنگه‌بان یا رییس نگه‌بان‌ها یا مرزدار یا سرمرزدار، رو برمی‌گرداند به دیگران و اشاره‌ای می‌کرد و گلوله‌ای منفجر می‌شد و صفیر تیزی می‌کشید تا همه به یک‌باره ساکت شوند و انگار یادشان برود که چه می‌گفتند یا برای چه آمده بودند.

برگشتند به اول پل و پراکنده شدند رو خاکِ خودی. مرد و زن و پیر و جوان و به‌ندرت کودک. و بیش‌ترِ مردها اسلحه نداشتند و معلوم نبود که آن را چه کار کرده‌اند. در راه انداخته بودند یا با غذا و پول عوض کرده بودند یا این‌که اصلاً فدایی نبودند؟ هیچ چیز روشن نبود. هیچ چیز!

«یاتما طولکی کولگَه‌سیندَه
گوی یِسین اصلان سَنی
کِشمَه نامرد کُرپی‌سیندَن
گوی آپارسین سل سَنی»[1]

صدا یک آن تو سرش خط کشید و گذشت. نفهمید چرا. به خاطر خود

---

۱. زیر سایه‌ی روباه مخواب
بگذار شیر تو را بخورد
از پل نامرد نگذر
بگذار سیل تو را ببرد

حرف نبود فقط. و برگشت که صاحب آن را ببیند، اما او دیگر ساکت شده بود و معلوم نبود که کدام یک از این مردانی است که سرشان را انداخته‌اند زیر و دنبال بخار نفس‌هاشان می‌روند تا جایی پیدا کنند برای نشستن و چشم دوختن به راه یا پل یا فکر کردن یا پاره کردن پارچه‌ای برای این‌که از آن شال یا کلاه درست کنند.

و خبری از برف نبود، اما سوزِ سرما استخوان را می‌ترکاند. و بالاش مطمئن بود که اگر قرار باشد آن‌ها شب را هم همان‌جا باشند، یخ خواهند زد و نصف بیش‌ترشان خواهند مرد.

و بچه گریه می‌کرد. معلوم نبود که جاش را خیس کرده یا این‌که گرسنه‌اش شده باز. شاید هم سرما اذیتش می‌کرد با وجودی که آن همه پوشانده بودش.

و آن‌طرف‌تر، عده‌ای آتش روشن کرده و نشسته بودند دورش. و او راه می‌افتاد به سوی آن‌ها تا در کنار آن، کهنه‌ی بچه را عوض کند و از ساکش غذایی دربیاورد برای او. و این‌جوری بود که پتویی را که دور امیرحسین پیچیده بود پهن کرد رو زمین یخ‌زده. و آتش خوب نمی‌سوخت و چوب‌ها خیس بودند، اما خوش‌بختانه دود به هوا می‌رفت به جای پخش شدن و چشم بچه را نمی‌سوزاند و گرماش هم خوب بود. طوری که کم‌کم داشت گل می‌انداخت آن لپ‌هایی را که در طول راه هر وقت خواسته بود ببوسدشان، دیده بود یخ‌زده هستند و منصرف شده بود، چراکه می‌ترسید لب‌های خودش آن را بیش‌تر اذیت کند.

و تا کهنه را باز کرد بچه ساکت شد. از این بچه‌های ونگی نبود. فقط وقتی گریه می‌کرد که مشکلی داشته باشد یا جایی از بدنش درد کند یا گرسنگی تاب و توانش را بگیرد. شاید از همان روزها داشت تمرین می‌کرد که به‌سختی عادت کند.

و آدم‌های دور آتش، دست‌هاشان را گرفته بودند بالای آن و زل زده بودند به شعله‌ها. و بیش‌ترشان در عالم خود فرورفته و خاموش بودند. فقط یکی دوتاشان سرسری نگاهی به بالاش و بالاش کردند و بعد زنی آمد به طرف آن‌ها.

ـ این کار را بگذار به عهده‌ی من!

بالاش تشکر کرد و جاش را داد به زن تا او کهنه‌ی بچه را عوض کند و بعد با سلیقه او را در پتو بپیچد همراه با سرزنشی ملایم: «چرا کلاه را سروته گذاشتی سرش؟»

بالاش تازه آن‌جا بود که فهمید چرا همه‌اش جلوِ چشم‌های بچه پوشیده می‌شد، طوری که او را مجبور می‌کرد تا هی کلاه را بالا بکشد یا تا بزند. دوباره گفت: «ممنون!»

و دید که زن هنوز نگاهش می‌کند و انگار می‌خواهد چیزی بپرسد و روش نمی‌شود. اما آخرش به زبان آمد: «قصد فضولی ندارم، ولی تو گوینده‌ی رادیو نبودی؟!»

بالاش سر تکان داد.

زن با مهربانی صورت بچه را بوسید و او را برگرداند به پدر تا او، او را تو بغل تاب بدهد و وقتی می‌بیند که با چشم‌های براق و کنج‌کاو دوروبر را نگاه می‌کند، لب‌هاش را ـ که دیگر سرد نیست و آتش گرمش کرده ـ به لپ‌های او فشار بدهد و بگوید: «بخواب! بخواب عزیزم! بخواب گلم! بخواب نازنینم! چیزی برای دیدن وجود ندارد. باور کن! هیچ چیز!»

ـ رسم روزگار همین ست. سواره‌ها زود می‌روند و زود می‌رسند و این‌ها برای ما پیاده‌ها هیچ ارزشی قایل نیستند. اگه کسی نتوانسته در عرض یه هفته‌ای که مرز باز بوده اَزَش بگذرد، لابد پیاده بوده و ارزش نداشته! دانه‌درشت‌ها رفته‌اند! اول از همه! چون زرنگ‌تر بوده‌اند و فقط آدم زرنگ به

دردشان می‌خورد. دست‌وپاچلفتی‌ها را می‌خواهند چه‌کار؟!

بالاش با تعجب زل زده بود به صورت باریک و بلند و گونه‌های دراز و چشم‌های بی‌خوابی کشیده‌ی مرد. کجا دیده بود او را؟! کجا شنیده بود این صدا را؟! هرچه فکر می‌کرد یادش نمی‌آمد. و این همان صدایی بود که بر سر پل هم شنیده بود که آن شعر تکان‌دهنده را می‌خواند: یاتما طولکی کولگه‌سینده...

کمی گیج شده بود و طوری زل زده بود به مرد که آخرش خود او هم فهمید و نگاهش را مثل زهر پاشید به سوی او.

ـ چرا این‌طوری نگاه می‌کنی؟! هنوز نفهمیده‌ی که این‌ها چه حرام‌زاده‌هایی هستند؟! نمی‌دانی با کی طرفی؟!

بالاش نمی‌توانست بگوید که بیش از حرف‌ها، چیز دیگری او را به فکر واداشته و تعجبش را برانگیخته. چیزی که نمی‌داند صداست یا سیما؟ صدا و سیمایی که یکی‌اش آشناست، اما نمی‌داند کدامش. مرد حرفش را دنبال کرد.

ـ آره یولداش! انگار نمی‌دانستی! دانه‌درشتی نمانده. الان همه‌شان تو باغِ "مردکان" هستند.

بالاش اولین بار بود که این اسم را می‌شنید، آن هم از دهان مردی که معلوم نبود صداش آشناست یا سیماش.

با تعجب گفت: «باغِ مردگان؟!»

و مرد هم انگار تعجب کرد از تعجب او.

ـ مردگان؟!..من هم‌چین چیزی گفتم؟!

و بعد انگار برای خودش بود ـ و از قول شاعری شاید "سیاوش کسرایی"نام ـ که زمزمه کرد: «مردگان سحر را نمی‌بینند، اما صبح حتمی‌الوقوع ست.»

و رو به بالاش پوزخند زد: «آی زرشک!..»
و باز: «من گفتم مردکان، نه مردگان!»
بالاش گفت آها و پرسید: «حالا کجا هست این مردکان؟»
ـ یه روستاست؛ نزدیک باکو! از رادیوشان شنیدم. همه‌ی یولداش‌ها جمع شده‌ند آن‌جا به سلامتی و مبارکی!

یولداش میرجعفر پیشه‌وری، صدر محترم حزب دمقرات آذربای‌جان ـ که خدایش بیامرزد! ـ ، ژنرال یولداش غلام‌یحیی دانشیان، معاون یولداش پیشه‌وری و فرمانده‌ی کل فدایی‌های حزب دمقرات آذربای‌جان ـ که خدایش بیامرزد! ـ ، یولداش "غلام‌رضا الهامی" ، وزیر دارایی حزب دمقرات آذربای‌جان ـ که خدایش بیامرزد! ـ ، دکتر "مه‌تاش" ، وزیر کشاورزی حزب دمقرات آذربای‌جان ـ که خدایش بیامرزد! ـ ، دکتر...

مرد همین‌طور یکی‌یکی اسم‌ها را می‌خواند و سِمت‌ها را می‌گفت و در آخر هم با حالت مسخره‌ای رو می‌کرد به آسمان. هر دو دستش را بالا می‌برد، تا آن‌جایی که می‌توانست و می‌شد، و چیزی را تکرار می‌کرد که وقتی بالاش شعر می‌گفت ـ در گذشته‌ای انگار خیلی دور و یا حتی خیلی خیلی دور ـ آن را "ترکیب‌بند" می‌خواندند و این ترکیب‌بند طولانی ـ که مرده‌شور ببرد ترکیبش را ـ همین‌طور ادامه داشت. و بعضی‌هاش هم غلط بود چراکه معلوم نبود آن افراد هم رفته باشند. تا این‌که یکی گفت و یا در واقع پرسید که فکر می‌کنید فردا صبح مرز را باز کنند؟ و حرف را عوض کرد و شاید دقیقاً این را فقط از آن جهت گفت که حرف را عوض کرده یا خود را یا خودشان را از دست آن مردی که معلوم نبود صداش آشناست یا سیماش نجات بدهد که هرچند هنوز دیوانه به نظر نمی‌رسید، اما آن‌قدرها هم بی‌خوابی کشیده بود ـ با آن چشم‌های گودافتاده و سرخ و با آن گونه‌های برجسته و استخوانی ـ که دستِ کمی از آن‌ها نداشته باشد. و حتماً برای

همین بود که این همه بدبین بود والّا مگر می‌شود به رفقا خوش‌بین نبود آن هم فقط به این دلیل که مرز خودشان را بسته‌اند و نمی‌خواهند رفقای دیگری را... ولی آخر دلیلی داشت حتماً و اگر نمی‌خواستند راه بدهند، پس چرا یک هفته آن را...

ـ آن‌قدر ما را این‌جا معطّل می‌کنند که قشون می‌رسد یا لباس‌شخصی‌ها دخلمان را می‌آورند! مثل موش افتاده‌یم تو تله!

بالاش یک‌هو به خود آمد. به‌راستی منتظر چه بود؟ و مگر حتماً باید اُتراق کرد جایی، اگر که دیگران بکنند؟ نه، نباید تسلیم شد. او که موش نبود و تنها هم نبود و نمی‌توانست هم که خودش را در سوراخی بچپاند و قایم کند همان‌طور که موشی از ترس قِرقی یا شاهین یا...

پس بلند شد تا یک بار دیگر بختش را امتحان کند همان‌طور که گفته‌اند و همان‌طور که می‌دانی. که مردن در میدان بِه ز ماندن در کنجِ زندان یا... و مثل همیشه، عده‌ی دیگری هم راه افتادند به سوی نقطه‌ی صفر. هرچند که همه می‌دانستند فایده‌ای ندارد، اما لابد ـ با این حال ـ باز نمی‌شد از خیرش گذشت و یا شاید یکی از آن‌ها حرفی می‌زد یا راهی پیدا می‌کرد برای قانع یا راضی کردن مرزدارها و یا شاید هم دستور جدیدی... آخر خدا را چه دیده‌ای! و مگر نمی‌شود و...

یولداش سالدات این بار با تعجب نگاهش کرد.

ـ باز هم که تویی؟!

ـ بله یولداش! می‌خواهم ببینم خبر جدیدی...

بچه را کمی بالا آورد تو بغلش و ادامه داد: «من نمی‌توانم زیاد صبر کنم.»

یولداش سالدات داد زد: «برو رد کارت مرد! مگه کسی از تو خواست منتظر بشوی؟ سفی اوغلی سفی!»

و بالاش دیگر چیزی نگفت، چون باز یادش آمد که ممکن است فحش

بشنود، آن هم در جایی که نه از جسارت کاری ساخته بود نه از وقاحت. پس همین‌طور نگاه کرد و نگاه کرد و بعد با خودش گفت چرا باید این‌جا معطّل بشوم؟ و همان به‌تر که آخرین بختم را امتحان کنم و بروم دنبال کارم، اگر که نشد یعنی اگر که نگرفت. پس باز گفت: «گوش کن سالدات یولداش! من آدم مهمی هستم. کافی ست که...»

یولداش سالدات حرفش را برید: «یه بار دیگه این را گفته بودی.»

ـ نه یولداش سالدات! کمی به من گوش کن! همه مرا می‌شناسند. کافی ست که یه زنگی بزنی و بپرسی. به خود پیشه‌وری یا استاد دوزگون!

مرزدار با بدگمانی نگاهش کرد. انگار داشت به این فکر می‌کرد که نکند مرد راست بگوید و نکند...

گفت: «من دوزگون را نمی‌شناسم.»

ـ خب به خودِ یولداش پیشه‌وری زنگ بزن!

گفت: «از کجا پیداش کنم تو این شلوغی؟»

ـ مگه همه‌شان تو باغِ مردکان نیستند؟

گفت: «خب باشند! از کجا معلوم که پیشه‌وری هم آن‌جا باشد و تو هم راست گفته باشی؟ تازه اگه که بتوانم پیداش کنم! چه کاره بودی مگه؟»

ـ من گوینده‌ی رادیوی فرقه هستم، یعنی بودم. روزنامه‌نگاری هم می‌کردم. همه صدای مرا می‌شناسند.

مرزدار تو فکر بود و نگاهش می‌کرد و انگار نمی‌توانست تصمیم بگیرد. چیزی نمانده بود که بالاش به التماس بیفتد. چیزی نمانده بود که بچه‌اش را سر دست بگیرد و بگوید ببین! من یک کودک خردسال با خودم دارم، اقلاً به او رحم کنید! نمی‌بینید که دو سال بیش‌تر ندارد؟ نمی‌بینید که سردش است؟ نمی‌بینید که دیگر طاقت ندارد؟ نمی‌بینید که... و حالا که انگار مرزدار کمی نرمی نشان می‌داد و حالا که شاید می‌شد گفت قصد

هم‌کاری دارد و حالا که او کمی امیدوار شده بود و حالا که انگار چیزی به دست آورده بود و حالا که نمی‌خواست آن را به این راحتی‌ها از دست بدهد، وقتش بود رو کند هر چیزی را که تو چنته دارد، اما هنوز هم با بدبینی نگاهش می‌کرد یولداش سالدات.

گفت: «باشد! زنگ می‌زنم به باغ مردکان! ولی وای به حالت اگه دروغ گفته باشی!»

یک‌دفعه چیزی از وسط سر بالاش گذشت. موجی که لحظه‌ای گیجش کرد طوری که انگار ضربه‌ای خورده به آن و یا یک‌آن و چیزی نمانده که غش کند از ناباوری و برای همین هم به زحمت می‌تواند جلوِ خودش را بگیرد و یا... درست مثل آدم‌هایی که از توفان یا سختی بزرگی رها شده باشند و وقتی بی‌هوش بشوند که به مقصد می‌رسند، یعنی به جایی امن و طوری نیروشان را تقسیم می‌کنند که فقط تا همان‌جا برساند آن‌ها را و نه بیش‌تر یا پیش‌تر یا...

کار تمام بود و نگه‌بان اسم او را می‌پرسید.

ـ بالاش!

ـ فامیلی‌ت؟!

ـ ندارم، یعنی لازم نیست! بگو بالاشِ رادیو!

گفت: «خیله خب! برو عقب بالاشِ رادیو و دیگه هم مزاحم من نشو! تلاش خودم را می‌کنم! ممکن ست چند ساعتی طول بکشد. صدات می‌کنم. منتظر باش!»

و بالاشِ رادیو حتی یادش رفت که تشکر کند و چیزی او را برد که گویی هنوز هم همان موج بود و می‌کشیدش و این‌جوری بود که از جلوِ چشم‌های ناباور و آرزومندِ کسانی گذشت که هنوز رو پل بودند و دنبال او، و طوری نگاهش می‌کردند که هر آدم خارق‌العاده و یا بسیار خوش‌بخت و یا

بسیاربسیار خوش‌بختی را می‌نگرند. آدمی که خیلی دور است از دست‌رس، طوری که حتی نمی‌شود با او حرف زد و فقط باید نگاهش کرد با حسرت یا آرزو. و برای همین بود که هیچ‌کدام چیزی نمی‌پرسیدند؟ ولی چه اتفاقی داشت می‌افتاد؟ و آیا اصلاً قرار بود که بیفتد؟

برگشت به کنار آتش. چیزی نپرسیدند اَزَش. فقط عمران نگاهش کرد و نیم‌چه لب‌خندی زد در حالی که زیر لب بیتی را وزوز می‌کرد که فقط بالاش می‌توانست بداند که چیست، هرچند که دیگر نمی‌فهمید در کدام دستگاه خوانده می‌شود و یا این‌که آن دستگاه جدید است یا نه.

«عم اوغلی گَلدی خویا... خولی‌لارا قارار قویا...»

در این مدت معطّلی، یکی دو بار بیش‌تر ندیده بود عمران را. و یکی همان باری بود که کمی حرف زده بودند. آدم عجیبی بود. وقتی فهمیده بود که مرز را بسته‌اند، نه تعجب کرده بود و نه ناراحتی نشان داده بود و نه چیزی گفته بود. آن‌قدر ساکت بود که به نظر می‌آمد اگر قرار بود اعدامش کنند ـ و نمی‌توانست فرار کند ـ باز هم چیزی نداشت برای گفتن و اصلاً به نظر نمی‌رسید که بخواهد وقت قاضی عسکر را با شوخی یا وصیت و یا نصیحتی بگیرد، آن هم تو آن سرمایی که حتی شاید بخار نفس‌ها را هم نمی‌شد دید، چراکه تا می‌آمدند بیرون تبدیل می‌شدند به چیزی که اسمش دیگر بخار نبود بلکه یخ بود یا همان چیزی که بِهِش گفتند شِه و فقط مال باران نبود و برف هم می‌توانست داشته باشد. و یا حتی به نظر نمی‌آمد که به این فکر کند که از چه دل‌هره‌ای فرار کرده و با چه دل‌هره‌ای فرار کرده. یعنی از پای چوبه‌ی دار و با آن همه مکافات. و فقط یک جا بود که علاقه‌مندی نشان داد به چیزی و آن نبود جز طناب و البته نه طنابِ دار. اما سؤالی که پرسید چنان عجیب بود که آن مرد دیگر فکر کرد اشتباه شنیده و دوباره همان حرف قبلی‌اش را تکرار کرد که گفته بود پانزده متر! در حالی که عمران

پرسیده بود چند است و نپرسیده بود که چند متر؟! و شاید هم این طبیعی‌تر بود براش، یعنی شاید پول کمی داشت در جیبش و نمی‌دانست که می‌تواند با آن طناب بخرد یا نه؟ و این‌جوری بود که چند به چون غلبه می‌کرد همان‌طور که گاهی پیش می‌آید و می‌دانی و کاریش هم نمی‌شود کرد.

بالاش از ساکش بیسکویت و سیب‌زمینی آب‌پز درآورد و آن‌ها را داد به خورد امیرحسین و بعد هم سعی کرد چند تا مغز گردو و کشمش را قاتی کند و بکوبد و در همان‌وقت و در تهِ جیب، دستش خورد به قلنبگی پولی که پدر به‌زور چپانده بود آن تو بی‌آن‌که به اصرار بالاش توجه کند که هی می‌گفت آخر من که دارم می‌روم و دیگر پول به چه دردم می‌خورد؟ و حالا می‌دید که هنوز هم پول به درد می‌خورد، همان‌طور که پدر گفته بود و زنده و مرده را از آن بی‌نیازی نبود گویا. و همین است که هست. و بعد به ده‌ها احتمالی فکر کرد که می‌توانست براش رخ بدهد:

مرزدار زنگ می‌زند.

مرزدار زنگ نمی‌زند و دروغ گفته است.

پیشه‌وری را پیدا می‌کند.

نمی‌تواند پیشه‌وری را پیدا کند.

پیشه‌وری او را به یاد می‌آورد.

پیشه‌وری او را به یاد نمی‌آورد.

پیشه‌وری او را به یاد می‌آورد ولی می‌گوید که آدم مهمی نیست.

پیشه‌وری او را به یاد می‌آورد و می‌گوید که آدم مهمی هست.

پیشه‌وری سفارش او را می‌کند.

پیشه‌وری سفارش او را نمی‌کند.

پیشه‌وری او را به یاد می‌آورد و می‌خواهد سفارش او را بکند ولی نمی‌تواند.

پیشه‌وری او را به یاد می‌آورد و می‌خواهد سفارش او را بکند و می‌تواند.

باغ مردکان اصلاً تلفن ندارد.
باغ مردکان تلفن دارد.
باغ مردکان تلفن دارد، اما کسی آن را جواب نمی‌دهد.
باغ مردکان تلفن دارد و کسی آن را جواب می‌دهد.
باغ مردکان تلفن ندارد اما بی‌سیم که دارد.
باغ مردکان نه تلفن دارد نه بی‌سیم.
باغ مردکان بی‌سیم دارد اما...

سرش به دَوران افتاده بود. بلند شد و از کنار آتش دور شد تا کمی قدم بزند و شاید هم جایی پیدا کند برای سبک کردن خود. فکر کرد برود کنار آب. بچه، باز خوابش برده بود و خودش را رها کرده بود رو دست‌های او.

از حاشیه‌ی یخ‌زده و سُر پایین می‌رفت که دید یکی نشسته لب رود، سرش را تکیه داده به لوله‌ی "کراپ" شکاری‌اش و زل زده به آب. جوانی بود موی‌بلند و لاغر و و خوش‌سیما که گرگی نشسته بود و بی‌آن‌که تکان بخورد، برای خودش می‌خواند. و لابد فکر می‌کرد که صدای آب صداش را خواهد کشت و نمی‌دانست کسی که از دور می‌آید می‌شنود آن را، هرچند به‌سختی:

«آلمانی آتدیم خارالا
قالدی سارالا سارالا
وورورلمیشام بیر مارالا
آی ساری گوینک
گوزینده عینک...»[1]

---

۱. سیب را انداختم توی چوال
ماند و زردِ زرد شد
گرفتار آهویی شده‌ام
ای زرد پیراهن
عینک بر چشم...
(در مناطق روستایی آذربایجان رسم است که موقع بردن عروس، به طرف او سیب پرتاب می‌کنند.)

تو عالم دیگری بود. از همه کناره گرفته و نشسته بود برای خودش. شاید جوانی بود که نامزد داشت و حالا که مجبور شده بود همه چیز را پشت سر بگذارد و آواره بشود، به یاد او افتاده بود و برای دلش می‌خواند. کسی چه می‌داند!

بالاش به یاد مدینه افتاد که ـ مثل خیلی دیگر از مردم شهر ـ در آتشی سوخته بود که دیگران افروخته بودند. مدینه‌ای که همه‌ی شهرش بود. افسوس! صد افسوس!

اما چرا نمی‌گذشت این روز به درازی یک قرن؟ چه خوب که ساعتش را بخشیده بود به اورشان وَالّا الان نمی‌توانست چشم از آن بردارد.

دوباره برگشت کنار آتش ـ که حالا دیگر دود نمی‌کرد، چراکه رو به خاموشی می‌رفت ـ و دید که آن‌ها همین‌طور نشسته‌اند به حرف زدن تا شاید دریابند که چه بوده علت این شکست مفتضحانه و خردکننده.

ـ تو همان زنجان کار خراب شد. اگه آن‌جا جلوشان را گرفته بودند...

و آتش رو به خاموشی می‌رفت.

ـ پل‌های قزل‌اوزن را نتوانستند منفجر کنند... من خبر دارم.

و آتش رو به خاموشی می‌رفت.

ـ فدایی‌های میانه را نباید فرامی‌خواندند به تبریز. گویا فکر کرده بودند که حمله به تبریز از خوی خواهد بود. نمی‌دانستند که کسی راه‌آهن و جاده‌ی به این خوبی را ول نمی‌کند که برود دور قمری بزند.

و آتش رو به خاموشی می‌رفت.

ـ نه! موضوع این نبود. بین پیشه‌وری و دیگران اختلاف افتاد... فکر می‌کنید برای چه محمد بی‌ریا شد صدر؟

و آتش رو به خاموشی می‌رفت.

ـ بین وزیر قشونِ خلق و وزیر کشور هم گویا دعوا شده بود. بین "جعفر

کاویان" و دکتر "سلام‌الله جاوید" که حالا استان‌دار شده! آن هم استان‌دار آن‌ها! کی باورش می‌شود؟!

و آتش رو به خاموشی می‌رفت.

ـ انگار "شبستری" هم تو دعوا بوده، ولی معلوم نیست با کی؟

و آتش رو به خاموشی می‌رفت.

ـ با پیشه‌وری بوده. من می‌دانم!

و آتش رو به خاموشی می‌رفت.

ـ نه! این‌ها نبوده علت شکست! از خود باقراُف دستور رسیده بود که مقاومت نکنید! اسلحه‌ها را برای همین پس ندادند.

ـ ...

همین‌طور می‌گفتند و می‌گفتند بی‌آن‌که به نتیجه‌ای برسند. و مردی که معلوم نبود که صداش آشناست یا سیماش، مثل بالاش گوش می‌داد و چیزی نمی‌گفت و زل زده بود به آتش در حال خاموشی، اما به یک‌باره منفجر شد و داد زد: «پرت‌وپلا می‌گویید! همه‌تان اشتباه می‌کنید! مثل کبک سرتان را کردید زیر برف و نفهمیدید که چه اتفاقی افتاد!»

و آن‌وقت بود که همه ساکت شدند و زل زدند به او و آن‌قدر نگاهش کردند تا این‌که دوباره به حرف آمد.

ـ چرا نمی‌فهمید؟! سرِ ما معامله کردند. چیزی که باید بدانید این ست. همین و تمام!

اما انگار کسی قانع نشده بود چراکه هم‌چنان نگاهش می‌کردند بی‌آن‌که حرفی بزنند. ولی آخرسر یکی به زبان آمد.

ـ معامله کردند؟! کی با کی؟

ـ دولت مرکزی، با این اُروس‌های از خدا بی‌خبر!

ـ نه! این تهمت ست. چه‌طور چنین حرفی می‌زنی؟ ما همه‌مان

خسته‌یم، همه‌مان با مکافات خودمان را رساندیم این‌جا و معلوم هم نیست که بخواهند مرز را باز کنند به رومان، اما این دلیل نمی‌شود که تهمت بزنیم و به حامیان خودمان شک کنیم.

مردی که معلوم نبود صداش آشناست یا... خندید؛ عصبی و کلافه.

ـ پس فکر می‌کنید قوام برای چه رفته بود به مسکو؟! ها؟ برای چه رفته بود؟ برای این‌که امتیاز نفت شمال را بدهد به حامیان عزیز ما. همین و تمام!

ـ نه! باورم نمی‌شود.

ـ چرا؟! باورت بشود! قراردادش را هم بسته‌ند. جوهرش خشک نشده هنوز. فقط باید مجلس پانزدهم تشکیل بشود و تأیید کند و برود پی کارش. همه چیز روشن می‌شود بعدِ انتخابات.

زل زد به جایی نامعلوم و ـ انگار که برای خودش ـ اضافه کرد: «البته اگه عمر ما کفاف بدهد و ببینیم. همین و تمام!»

در زندگی ساعاتی وجود دارد که با یک عمر برابری می‌کند، به‌خصوص اگر آن ساعات در روزی باشد که برای خودش قرنی است. آره! روزی به درازی یک قرن! و در همان‌روز و همان‌ساعات بود که کم‌کم تمام باورهای بالاش فروریخت؛ به همه‌کس و همه چیز. آخر چه‌طور می‌شد انتظار داشت که دوستان انقلابی شمالی، آن‌ها را فروخته باشند؟! آن هم به نفت سیاه؟! و تازه آن هم نه به خود نفت سیاه که به وعده‌ی خالی آن یا وعده‌ی سیاه آن. آیا می‌شد تصورش را کرد؟ اما هرچه بیش‌تر فکر می‌کرد بیش‌تر می‌فهمید مردی که معلوم نبود صداش آشناست یا سیماش، راست گفته، هرچند که عصبی بوده باشد، هرچند که بی‌خوابی کشیده باشد و هرچند که به نظر برسد ـ کمی تا قسمتی ـ تعادلش را از دست داده.

اتفاقاتی را که رخ داده بود کنار هم می‌گذاشت و می‌دید که کاملاً با هم جور درمی‌آیند و همان بویی را می‌دهند که آن افسر میانه‌ای هم حس

کرده بود گویا. بوی خیانت! بوی شدید خیانت!

فرمانِ ترکِ مقاومت به بهانه‌ی این‌که نباید بهانه داد به دست قوام، خالی کردن زنجان از فدایی‌ها، فراخواندن نیروهای میانه، آن هم در حالی که دیگر معلوم شده که نمی‌شود از جنگ فرار کرد و خود آن‌جا بِهِش احتیاج دارد، نبودِ دینامیت، که انگار تخمش را ملخ خورده یا نسلش ورافتاده از آذربای‌جان، تحویل ندادن اسلحه‌ها و حتی دعوای پیشه‌وری و بی‌ریا و... همه‌ی این‌ها حلقه‌هایی بود کوچک و بزرگ که به آن حلقه‌ی اصلی می‌رسید که مرد می‌گفت. همان مردی که... و اگر این حلقه‌ی آخر نبود، شاید آن حلقه‌های دیگر می‌توانستند بی‌معنا باشند یا بی‌ارتباط با هم، اما حالا تک‌تکشان معنی داشت و تک‌تکشان در راستای هم بود و درست می‌نشست سر جایِ خودش.

و بالاش می‌دید که بدجوری خالی شده زیر پاش، به یک‌باره و دور از انتظار. و با این حال ـ با این همه اصرار ـ هنوز هم دارد می‌رود به سوی کسی که باعث همه‌ی این کشتارها و آوارگی‌هاست!

و دیگر نمی‌دانست چه‌کاری باید بکند و می‌دید که مغزش درست و حسابی از کار افتاده در آن روزی که... نمی‌گذشت.

و همین‌طور مغموم و در خود نشسته بود که صدایی آمد؛ از آن‌ور پل بود: «بالاش!... بالاشِ رادیو!»

و یکی اشاره کرد به او.

ـ تو اسمت بالاش نیست مگه؟ انگار صدات می‌کنند. برو خوش باش! طلبیده!

و او طوری راه افتاد که انگار دارد در خواب راه می‌رود و باز هم جمعیت دنبالش کشیده شدند؛ از سر کنج‌کاوی و شاید برای این‌که کار دیگری نداشتند آن‌جا و باز شاید برای این‌که شاید فکر کردند که ممکن است

خبر جدیدی بشود و این‌طوری بود که تقریباً رسیدند به نقطه‌ی صفر و آن مرزدار قبلی هنوز بود، اما چیز دیگری گفت: «به مردکان زنگ زدم. پیشه‌وری نیست. رفته باکو! پیش یولداش باقراُف! باید صبر کنی که برگردد به "یاشیل‌باغ" . برو و بازهم منتظر باش!»

و بالاش همین‌طور گیج و گول نگاهش می‌کرد و نمی‌دانست که باید چه بگوید که یک‌دفعه باز صدای آن مردی که معلوم نبود صداش آشناست یا... بلند شد.

ـ گفتی یاشیل‌باغ یولداش سالدات؟! واقعاً اسمش همین ست؟!

مرزدار با بدبینی نگاهش کرد و گفت: «بله! چه‌طور مگه؟! تو چه‌کاره هستی که می‌پرسی؟»

مردی که معلوم نبود صداش آشناست یا سیماش گفت: «هیچ چی! من کاره‌ای نیستم... من، هیچ کاره‌ای نیستم... هیچ‌کاره بودم و هیچ‌کاره خواهم بود. »

و شروع کرد به خندیدن، و طوری که همه برگشتند و نگاهش کردند. چنان از ته دل می‌خندید که بدنش می‌لرزید و مجبورش می‌کرد که تاب بخورد و خم و راست بشود و گاهی با کف دست بکوبد به زانوش گویی که انگار دارد از هیجان می‌میرد و...

مرزدار بدبین شده بود. گفت: «گم شو از این‌جا!»

و به دیگران هم اشاره کرد که دور بشوند، اما موج خنده چنان زیاد بود که مجال حرکت به مرد نمی‌داد. تو آن سرما و رو آن پل چوبیِ مرزی ـ که سوز سردی هم می‌آمد ـ از خنده روده‌بُر شده بود. و بالاش و دیگران طوری نگاهش می‌کردند که انگار دارند عجیب‌ترین موجود عمرشان را می‌بینند، چراکه اگر روزی هم می‌توانست روزِ خنده باشد حتماً و بلکه حتماً حتماً و بلکه قطعاً حتماً، آن روز این روز نبود و مردی که معلوم نبود صداش

آشناست یا سیماش هم‌چنان می‌خندید و آن وسط گاهی تلاش بی‌حاصل می‌کرد که چیزی بگوید و نمی‌توانست.

ـ یاشیل... یاشیل... یا...!

اما آخرسر چند نفری رفتند که کمکش کنند و زیر بغلش را بگیرند، ولی او همه‌شان را کنار زد بی‌آن‌که نگاهشان بکند یا محلی به آن‌ها بگذارد و دیگر از بس خندیده بود چشم‌هاش اشک افتاده بود و می‌رفت که یخ بزند اشک‌ها، درست همان‌طور که خونِ آن یکی‌ها زده بود، در تبریز و در پادگانی که اعدامشان می‌کردند تا بعد بلدوزر بیاید و صاف کند قبرهاشان را تا اثری نماند از آثارشان یا خبری نماند از اخبارشان یا احوالشان یا اعضایشان در آن شب یا نیمه شبی که پدر را آن همه لرزانده بود تا آخرسر مجبور بشود برود به کمک قطعه‌ای به نام بالاش و بالاش یعنی بچه‌اش و بچه‌اش یعنی پسرش و پسرش یعنی... اما مرد انگار توانست جلوِ خودش را بگیرد ـ هرچند به‌سختی ـ و خنده‌اش را خورد و البته نه همه‌ی آن را بلکه همان‌قدرش را که بتواند حرف بزند هرچند بریده‌بریده و هرچند اولش نامفهوم. و حالا سرش را برده بود رو به آسمان.

ـ باغ!... یاشیل‌باغ... باغ سبز! ای خدا!... ای خدای کمونیست‌ها و غیر کمونیست‌ها! حالا فهمیدم... حالا فهمیدم که چه‌قدر شوخی، چه‌قدر باحالی! چه‌قدر...

و هنوز هم هیچ‌کس نفهمیده بود که منظورش چیست و چه چیزی او را به چنین وضعی کشانده آن هم این‌طور ناگهانی تا این‌که خنده‌اش را کاملاً برید و انگار همه‌ی خودِ خود را بازیافت.

ـ باغ سبز! پس بگو که درِ باغِ سبز را نشانشان داده بودند که ما را فریب دادند و در آخرش هم فروختند!... نوش جان!... گوارای وجود!... من هم بودم می‌فروختم! من هم بودم...

همین‌طور حرف زد و حرف زد و بعد گریه‌اش گرفت آن هم گریه‌ای که دستِ کمی از خنده‌اش نداشت، یعنی به همان بلندی و به همان رسایی. تکیه داده بود به نرده‌های پل و طوری گریه می‌کرد که تمام شانه‌هاش می‌لرزید و این بار نه از خنده. و بالاش به یاد می‌آورد که شنیده دو جور بیش‌تر دیوانه وجود ندارد. دیوانه‌ای که می‌خندد و دیوانه‌ای که گریه می‌کند و خطرناک است و حالا با کمال تعجب به نوع سومی برمی‌خورد که نه این بود و نه آن و بلکه هم این بود و هم آن. دیوانه‌ای که انگار در همان لحظه به دنیا آمده و هست شده بود آن هم در چند قدمی نقطه‌ی صفر مرزی و در آن روزِ سردی که به درازی یک قرن بود...

همه‌شان ایستاده بودند و با تعجب یا تأثر یا هم‌دردی یا همراهی یا هم‌کاری ـ حتی ـ مرد را نگاه می‌کردند بی‌آن‌که کسی بتواند تصور کند که چه خواهد کرد و چه خواهد شد و بالاش حتی یادش نمی‌آمد که بالا رفتن و گذشتن او را از نرده نگاه کرده باشد و فقط زمانی دیدش که رو هوا بود و با آن پالتوِ تیره‌یِ کلفتِ سربازی ـ که لابد دکمه‌هاش را هم نبسته بود ـ به پرنده‌ی سیاه ناشناسی می‌ماند که به سوی آب یخ‌زده و خروشان پرواز می‌کند یا در واقع شیرجه می‌زند یا در واقع... و آب غرّان و جوشان، چنان او را جهاند و پیچاند و کوباند و چلاند و لهاند و لمباند و برد که انگار هرگز نبوده بود مردی که معلوم نبود صداش آشناست یا سیماش.

و همه ـ ساکت و آرام، و مغموم و در خود ـ جمع شده بودند کنار نرده‌ها، حتی نگه‌بان‌های آن طرفِ خط مرزی و زل زده بودند به آب تا شاید اثری ببینند از اویی که انگار فقط صدایی بود؛ صدایی بلندشده به اعتراض که حالا دیگر خاموش شده بود برای همیشه و در آن روزی که...

بالاش اولین کسی بود که از پل دور شد آن هم در حالی که سکندری می‌خورد و درست و حسابی نمی‌توانست راه برود. برگشت

کنار آتشی که دیگر خاموش شده بود. امیر را در بغل فشرد و وا رفت و زل زد به خاکسترها.

یادش نمی‌آمد که چه‌قدر آن‌جا نشست و چه‌قدر در همان حال ماند. همین‌قدر می‌فهمید که دیگران هم برگشته‌اند و سعی می‌کنند آتش را دوباره علم کنند و یکی انگار می‌خواهد چای بگذارد و معلوم نیست که از کجا کتری گیر آورده و باز صحبتشان را از سر گرفته بودند که دیگر چیزی نداشت برای او و یا چیز تازه‌ای نداشت برای او تا این‌که حرف‌های مردی توجهش را جلب کرد.

ـ او را می‌شناختم هرچند که آشنایی ندادم. من خودم از میانه آمده‌م. اول می‌خواستم بروم "خداآفرین" ؛ مرز اردبیل! بعد شنیدم که آن را بسته‌اند. به آستارا هم نمی‌شود رفت چون بد جوری می‌گردند تو راه. برای همین بود که آمدم این‌ور... نمی‌دانستم که این‌جا هم... او شاید آخرین فدایی‌یی بود که از قیزقلعه‌سی عقب‌نشینی کرد. اگه زودتر آمده بود، شاید از مرز می‌گذشت و حالا در باغ مردکان قدم می‌زد. البته به گمانم قبل از من از میانه درآمده. از خیلی چیزها خبر نداشت. مثلاً نمی‌دانست که هم‌کارش ـ سرهنگ غازیان ـ کشته شده.

بالاش با تعجب پرسید: «فرمانده‌ی فداییان قافلان‌کوه؟!»

مرد گفت: «آره! تو بمب‌باران کشته شد.»

بالاش چنان جاخورد که حد نداشت. تازه داشت می‌فهمید چیزی که آشنا به نظرش آمده بود، صدای آن مرد بوده و نه سیماش. صدایی که آن را در میانه شنیده بود. از اتاقی در مقر فرقه. صدایی که فحش می‌داد. و چنان پی‌گیر و مسلسل‌وار که بالاش فکر می‌کرد که او هنوز هم باید همان‌جا باشد و مشغول به همان کار. نمی‌دانست که از مرز جلفا سر درآورده. عجب! چه بازی‌هایی داشت زندگی؛ همانی که فکر می‌کنی داری براش نقشه

می‌کشی و نمی‌دانی که این اوست که دارد برای تو نقشه می‌کشد! و حالا مردی او را شناخته بود. و حالا به او هم می‌شناساند. اما چرا آشنایی نداده بود؟چرا؟! فقط بعدها می‌فهمید که زمانه‌ی عجیبی فرا رسیده بی‌شک. زمانه‌ای چنان عجیب که انگار روز محشر است و همه با هم غریبه‌اند و برای همین، ممکن است پدر و پسر و پدرِ پدر به هم برسند ـ گیریم در روستای پرتی به نام "لاطران" و در پای کوه ـ یا راه آن‌ها را به هم برساند، بی‌آن‌که هم‌دیگر را بشناسند یا آشنایی بدهند! و همین بود که بود.

اما بازی هنوز هم تمام نشده بود و گویی قرار هم نبود که بشود و آن روز به درازی یک قرن به پایان برسد حالا حالاها.

مرد میانه‌ای همین‌طور که حرف می‌زد ـ و او دیگر توجه چندانی به آن نداشت ـ یک‌دفعه زد زیر خنده. و بالاش اول با خودش گفت که انگار او هم دارد دیوانه می‌شود، هرچند از نوعی که می‌خندد، یعنی از نوعی که خطرناک نیست. اما بعد علت خنده‌ی مرد را فهمید ـ که حکایتی بود ـ و بیش از پیش بهتش برد طوری که تا مدتی نمی‌توانست چشم از مرد بردارد.

ـ ... می‌گویند بز به فکر جان ست و قصاب دنبال دنبه![1] حالا وسط این بگیر و ببند و بکش و آویزان کن، رییس بانک هم دویست هزار تومن پول را بالا کشیده و پس نمی‌دهد. دست و پاش را بستند و بردند انداختند تو زندان. هر روز شکنجه‌ش می‌کنند که مُقر بیاید، اما او هم نم پس نمی‌دهد. اگه به خاطر پول نبود، همان اول حسابش را می‌رسیدند. به کسی رحم نمی‌کنند که! من این‌ها را دیده‌م. می‌دانم چه درنده‌هایی هستند...

بالاش به‌سختی توانست بگوید: «رییس بانک میانه؟! ... التفات امینی را می‌گویی؟»

---

۱. کِچی جان هایبندا، قصاب پی آختاریر!

مرد گفت: «آره! همان! پس شنیده‌ی اسمش را؟ ادعا می‌کند که پول را فرقه برده!»

بالاش بی‌اختیار گفت: «خدای من...» و دیگر نگفت که با التفات دوست است و همین‌جور الله‌بختکی اسم او را نشنیده، فقط توانست بگوید: «ولی راست می‌گوید آن بنده‌ی خدا. پول را غلام‌یحیی برد. من خودم شاهد بودم.»

مرد با تعجب پرسید: «تو آن‌جا بودی؟! جدّاً؟!»

اما بالاش دیگر جوابی نداد. به یاد التفات افتاد و آن خانه‌ی نزدیک بانک و آن زنی که مهربان بود و مهمان‌نواز و آن بچه‌هایی که همه‌شان دختر بودند گویا و حالا بی‌پدر می‌شدند شاید، آن هم در حالی که کسی نمی‌توانست کمکشان کند. ای‌کاش سرهنگ غازیان کشته نشده بود. به نظر نمی‌آمد که آدم بدی باشد. حتماً به همه می‌گفت که چه‌کسی پول را برداشته و برده. اما حالا سرهنگ هم نبود و هیچ‌کسی هم نمی‌توانست به التفات کمک کند و بی‌گناهی دیگر قربانی می‌شد حتماً و فقط مدینه‌ی او نبود که!

عصر بود و هوا سردتر شده بود و هنوز افراد دیگری به طور پراکنده از راه می‌رسیدند و خودشان را ـ خسته و کوفته ـ می‌رساندند به مرزِ بسته و شاید همان سؤال‌هایی را تکرار می‌کردند که او و دیگران تکرار کرده بودند. و مردی که از پانزده متر طناب حرف زده بود، نبود دیگر. شاید رفته بود دنبال این‌که بختش را همان‌طوری امتحان کند که می‌گفت. اما جوانِ کنارِ رودخانه بود هنوز هم، همان‌طور نشسته بر لب رود. و خاموش و در فکر و شاید به یاد گذر عمر! دیگر آواز هم نمی‌خواند، اما طوری بود که انگار تا ابد می‌تواند همان‌جا بنشیند و زل بزند به آب. حتی وقتی آن مرد ـ که حالا فهمیده بود صداش آشنا بوده و نه سیماش ـ خود را از رو پل پرت کرد، باز او تکانی نخورد و هرچند که صداها را نمی‌شنید، ولی چشم‌هاش که دیده بود لابد.

زن قبلی هم باز آمده بود به سراغ بچه و می‌گفت که اگر لازم است باز کمک کند. هرچند که بالاش فکر می‌کرد دیگر هیچ‌کس نمی‌تواند به او کمک بکند مگر خودش و آن هم شاید. حالا که تهِ دیگِ سیاه رو شده بود و مردی خودش را کشته بود بعد از نشان دادن آن، به کجا می‌رفت اگر که می‌گذاشتند؟ آیا می‌توانست در مقابلِ این همه چشم منتظر، با خیال راحت از پل چوبی بگذرد و طوری وانمود کند که انگار می‌خواهد از جهنمی پا بگذارد به بهشت؟ یعنی به همان باغ سبزی که مرد عاصی آن را شوخی و طنازی خدا دیده و آن همه خندیده و آن همه گریسته بود پیش از خودکشی؟! آیا می‌توانست به مدینه که قربانی شده بود و به مادر که به‌زودی می‌شد و به پدر که همه چیزش را از دست می‌داد و بیابان‌گرد می‌شد و مُخَبّط، بگوید ناراحت نباشید! غصه نخورید! شما قربانی چیزی شدید که ارزشش را داشت و آن نبود جز حقیقت. ما دنبال حقیقت بودیم و این جان‌فشانی‌ها همه برای آن بود؟ برای حقیقتی که شایسته است که به خاطرش رنج‌ها بکشی، به‌خصوص که از طبقه‌ی پرولتاریا و رنج‌بران هم بوده باشی!

و در این لحظه، حقیقت چه بود؟ کجا باید می‌جست آن را؟ در آن‌سوی مرزها؟ در کشور شوراها؟ نزد دوستان و حامیان گرامی؟!

و هرچه فکر کرد دید آن، چیزی نیست جز مردی که به‌زودی بر دار می‌شد به گناهی ناکرده و بعد از تحمل شکنجه‌های فراوان و هم‌چون مسگری در شوشتری. و فکر کرد دیگر هیچ‌چیز ارزش ندارد مگر تلاش برای نجات همان که به نظر می‌آمد تنها چیزی است که باقی مانده، اگر که بشود، اگر که بتوان. و اگر بناست روزی فدایی بشوی همان به که فدای همین بشوی و این کاری است که هرچند سخت به نظر می‌رسد، اما می‌شود از عهده‌اش برآمد حتماً. که گفته‌اند بار را باربر می‌برد و درد را دردمند. می‌رفت و شهادت می‌داد و حقیقت را می‌رهاند. بعد از آن هم

مهم نبود که چه اتفاقی بیفتد براش. شاید اصلاً او را نمی‌کشتند و زندانی یا تبعیدش می‌کردند مثل هزاران نفر دیگر. و می‌شد یکی از آن‌هایی که از برازجان و کرمان تا بندرعباس و کاشان پراکنده می‌شدند.

و دیگر هیچ ذوقی و یا اشتیاقی و یا در واقع انتظاری و یا در واقع افتخاری نمانده بود براش و دلش می‌خواست نه به باغ مردکان فکر کند نه به پیشه‌وری و نه به دنیای ناشناخته‌ای که آن‌طرف نقطه‌ی صفر، می‌توانست در انتظارش باشد. اما در همین موقع باز صدایی بلند شد که کمی واضح‌تر از قبل بود و کمی امیدوارکننده‌تر.

ـ بالاش!... بالاشِ رادیو!

و باز همه او را به هم نشان دادند و بعضی‌ها شروع کردند به تبریک گفتن پیشاپیش.

ـ خوش به حالت! آخرش شانست گفت!

ـ سلام ما را هم برسان! بگو که هنوز طوطیان دربند فراوان‌اند!

بالاش بلند شد. بچه را پیچید تو پتو و در میانِ نگاه‌های متعجب همه، جاده را در پیش گرفت. رو به میهن و پشت به دشمن. و راه افتاد که برود. و هیچ توجهی نکرد به حرف‌های آن مرد میانه‌ای که حالا دیگر داد می‌زد و هر لحظه صداش را بالاتر و بالاتر می‌برد، طوری که به نظر می‌رسید در آخر، حنجره‌اش پاره خواهد شد.

ـ کجا داری می‌روی؟ آن هم حالا که کارت درست شده؟! می‌کشندت!... به خدا می‌کشند تو را!... به خاطر صدات!... من این جماعت را به‌تر می‌شناسم. نرو ابله!... ابله!... ابله!... ابله! سفی اوغلی سفی!... کوپی[1] اوغلی کوپی!...»

اما او رفت که رفت.

و همین بود که بود.

---

۱. کوپی: شکسته‌ی کوپک. به معنی سگ نر.

پاییز داشت تمام می‌شد. آخرهای آذر بود. دشت و صحرا خشکیده بود. دیگر علفِ دندان‌گیری نداشت. عصرها بادهای سرکش از راه می‌رسیدند و همه چیز را در گَردوغبار فرومی‌بردند. خاکِ زمین را لوله می‌کردند و می‌بردند به هوا و بعد می‌پاشیدند به سر و روی همه. موها سفید می‌شد و دهان‌ها پر از شن‌ریزه و چشم‌ها سرخ و ورقُلمبیده. بس که باد بود و بس که خاک می‌آورد.

گاهی ـ پیش از رگبارهای کوبنده ـ گردبادی هم شروع می‌شد و می‌چرخید و همه چیز را می‌چرخاند و می‌برد. صدای غرشش چنان ناجور بود که آدم خیال می‌کرد چیزی دارد آن تو خُرد می‌شود یا از هم می‌پاشد. و نزدیک تنوره‌اش اگر گیر می‌کردی، بویی را حس می‌کردی که انگار بوی سوختن بود و فکر می‌کردی شاید در سر راهش از کلش‌هایی گذشته که کشاورزان برای از بین بردن آفت و بچه‌ها برای بازی، آتش می‌زدند.

پاییز بود و زمین خشک شده بود و کسی گله‌ی گاو یا گاومیشش را نمی‌آورد برای چرا. فقط گوسفندها را می‌آوردند. آن هم کسانی که مرتع داشتند، مثلاً جایی را آب‌یاری کرده بودند بعد از درو. و علف‌ها دوباره قد

کشیده و آمده بودند بالا و با این‌که علفِ بهاره یا تابستانه نبودند اما باز هم علف بودند، یعنی به درد می‌خوردند و می‌شد شکم گوسفندها را سیر کرد با آن‌ها یا سرگرمشان کرد دستِ‌کم.

زمین کنار تپه و نزدیک آَت‌گولی هم از همین زمین‌ها بود. میران بعد از درو آب‌یاری‌اش کرده بود و یونجه‌ها بالا آمده بودند. ترد و تازه و شاداب، هرچند خاک‌گرفته.

تا دم غروب گله را رو کلش‌ها و زمین‌های بی قُرُق می‌چرخاندم و بعد می‌بردم تو یونجه‌زار و می‌ایستادم جلوشان تا پراکنده نشوند و بتوانند نیم‌کَرتِ کوچکی را ـ که سهم روزانه‌شان بود ـ پاک کنند. و حسابی هم! یعنی طوری که دیگر فقط ریشه‌ها بر جا بماند و نه چیز دیگر. و البته برای این کار باید مبارزه‌ی جانانه‌ای را شروع می‌کردی، جوری که جورِ تمام بی‌کاری روز به در می‌شد. گوسفندهای گرسنه حاضر نبودند به سهمشان ـ و یا در واقع سهمی که تو براشان در نظر گرفته بودی ـ بسنده کنند. هی از این‌طرف و آن‌طرف هجوم می‌آوردند و از سدّ شلاق می‌گذشتند و پوزه‌هاشان را می‌رساندند به یونجه‌های تازه، و با چنان ولعی که باورت نمی‌شد. و تازه می‌فهمیدی که فقط گاو نیست که یونجه را می‌فهمد. همه می‌مردند براش. اما من نمی‌گذاشتم که به کَرت‌های دیگر دهان‌درازی کنند چراکه هم علف کم بود و هم این‌که آن‌ها نباید زیاد می‌خوردند. یونجه بود و می‌ترکاند.

گاوها و گاومیش را هم بسته بودیم تو طویله و غروب تا غروب علف خشک می‌ریختیم جلوشان. هدیش دیگر کاری نداشت و مثل دشت‌بان‌ها برای خودش ول می‌گشت. و خوش‌حال بود که از شرّ گاومیشی خلاص شده که درست و حسابی نمی‌چرید و زل می‌زد به جایی و انگار می‌رفت تو فکر و بعد ماق می‌کشید و ماق می‌کشید و آخرش رم می‌کرد و سر

می‌گذاشت به کوه و دشت و همه را می‌انداخت تو دردسر.

صحرا باز هم خلوت شده بود، چراکه همه یونجه‌زار نداشتند یا داشتند ولی نه جایی که به‌راحتی بتوانند بعد از درو دوباره آب‌یاری‌اش کنند تا بشود باز هم ازش استفاده کرد.

در زمین‌های نوشخم گندم‌ها شروع کرده بودند به قد کشیدن و بوی سبزینه‌شان می‌آمد. بویی که خیلی دوست داشتم و اگر فرصتی دست می‌داد، بدم نمی‌آمد که دراز بکشم رو کلوخ‌های نرم و بینی‌ام را از آن پُر کنم، به‌خصوص صبح‌ها که شبنم می‌نشست روشان، و بوشان را بیش‌تر می‌کرد.

و دیگر این که هدیش از هفت دنیا آزاد شده بود و فقط گاهی به من سر می‌زد؛ همان‌طور که مثلاً صاحب زمینی می‌آید برای دیدن دروگرها یا چوپانش و با همان سؤال‌های ابلهانه: «اوضاع چه‌طور ست؟»، «خوب می‌چرند؟»، «چه‌قدر دیگه مانده از یونجه‌زار؟»

از دور که پیدا می‌شد، حسی بِهِم می‌گفت بپا! دردسر دارد می‌آید.

دلم نمی‌خواست تنهایی‌ام را خراب کند. گاهی ناهار آوردن را بهانه می‌کرد و می‌دیدی چیزی پیچیده تو دست‌مال تا بیاورد و پرت کند جلوِ رویم و منّت بگذارد به سرم: «بیا! غذا آوردم برات!»

و این‌ها معمولاً مال وقتی بود که حوصله نمی‌کردم یا تنبلی‌ام می‌آمد که سر ظهر گله را برگردانم به ده تا آن ریخت و روهایی را ببینم که دلم نمی‌خواست. اما اصلاً فکر نمی‌کردم که یک روز او کیسه‌ی جاجیمی‌اش را پر از سیب‌زمینی بکند و بیاید سراغم.

ـ این را برای چه آوردی؟!

نیشش باز شده بود.

ـ سیب‌زمینی را برای چه می‌آورند؟! آوردم که بپزیم و بخوریم و کیف کنیم.

چیزی نگفتم. کیسه را خالی کرد رو زمین. حسابی مایه گذاشته بود. همه‌ی کَپَز[1]ها را جمع کرده بود و آورده بود. پارچه‌ی کوچکی را از میان آن‌ها برداشت و گذاشت رو سنگ.

ـ این هم نمک! نمک هم آوردم که حسابی خوش بگذرد.

تو ذوقش نزدم. نگفتم که خودت هوس سیب‌زمینی کرده‌ای و نمی‌خواهد منّت بگذاری سر من. باید می‌رفتیم دنبال جور کردن "آزا" یا سوخت و درست کردن آتش. گوسفندها نزدیک یونجه‌زار می‌چریدند. ترسیدم چشم ما را دور ببینند و خیالات بزنند به سرشان. حسابی از آن‌جا راندمشان عقب. بردمشان رو کلش گندم‌زار، همان که من و کلاغ‌ها تَهش را جارو کرده بودیم و چیزی نداشت.

سر ظهر بود و باد هنوز شروع نشده بود و هوا می‌شد گفت آرام است. سردِ سرد هم نبود.

به نظرم آن‌هایی که می‌گویند گُهْ گُهْ است و فرقی ندارد هیچ گُهی نیستند، یعنی هیچ چیز نمی‌دانند از آن. گُه گُه است اما خیلی با هم فرق دارد. مثلاً گُه یا پشگل خر! ـ همان که به خرمای دانه درشت می‌ماند ـ اصلاً به درد نمی‌خورد. هیچ وقت نباید رفت سراغش مگر برای روشن کردن اولیه‌ی آتش. مثل کاغذ است. چشم به هم بزنی می‌سوزد و تمام می‌شود و می‌رود پی کارش. پشگل گوسفند! جمع کردنش همان‌قدر سخت است که آتش زدنش. به زحمتش نمی‌ارزد. فکرش را هم نکنید. پشگل اسب! هیچ فرقی با مالِ خر ندارد جز این‌که بزرگ‌تر است و پوک‌تر. اما مالِ گاو و گاومیش! عالی است. دیر می‌گیرد، اما دیر هم می‌میرد. حرف ندارد. گدازه‌ای که درست می‌کند می‌تواند تا ساعت‌ها گرم بماند و چند تنور نان را

---

۱. کپز: سیب‌زمینی تخم آلفا که زیاد بزرگ نمی‌شود و کاملاً سفید است و موقع پختن اگر فشارش بدهی، توی دست می‌پوکد به جای له شدن.

جواب بدهد، پختن یکی دو اجاق سیب‌زمینی که جای خود را دارد...

هدیش هم هرچند خیلی چیزها را نمی‌فهمید، اما از گُه خوب سر درمی‌آورد. درست مثل پشگل غلتان‌ها که وقتی تپاله‌ی گاوی را از زمین برمی‌داری یعنی وقتی آن را به‌سختی از ساقه‌ها و ریشه‌ها و علف‌هایی که بِهِش چسبیده می‌کَنی یا جدا می‌کنی می‌بینی آن تو برای خودش جا خوش کَرده بوده و انگار یک‌هو متعجب شده یا جا خورده که فهمیده ـ یا درست‌تر این‌که دیده ـ خانه‌اش سقف ندارد، یعنی یک‌دفعه سقفش را از دست داده، و همین‌طوری سرش را از باقی مانده‌ی آن ـ که هنوز چسبیده به زمین ـ بیرون می‌آورد و طوری نگاهت می‌کند که انگار طلب‌کار است یا مال باباش را خورده‌ای! واقعاً که!

و من با این دو تا چشم‌هام چه چیزها که ندیده‌ام!

تا من به خودم بجنبم دیدم هدیش آغوشش را پر از تپاله و سرگین گاو و گاومیش کرده و دارد می‌آورد. همه خشکِ خشک. همه تردِ ترد. همه کلفتِ کلفت. با آن بغل پر ایستاده بود بالای سرم و می‌خندید.

ـ چیه؟! با پشگل غلتان‌ها ور می‌روی به جای این‌که آزا جمع کنی؟!

غافل‌گیرم کرد ناکس. گمانم برای همین کمی عصبی شدم. گفتم: «می‌دانی! دیوانه‌ها دو جورند: آن‌که می‌خندد و آن‌که گریه می‌کند... و تو دیوانه‌ی خطرناکی هستی با این‌که می‌خندی.»

از آن روزهای سرحالی‌اش بود. گفت: «زود باش! خیلی طول می‌کشد تا این همه را آتش بزنیم و بساط را علم کنیم.»

هرچه را جمع کرده بودیم، برداشتیم و برگشتیم سرِ زمین خودمان. گوسفندها یواش‌یواش خودشان را کشیده بودند نزدیک یونجه‌زار. چیزی نمانده بود که شبیخون بزنند. دوباره دورشان کردم و بعد شروع کردیم به چیدن اجاق. تپاله‌ها را به هم تکیه می‌دادیم و طوری سرپا نگه می‌داشتیم

که زیرشان به اندازه‌ی کافی جا برای گردش هوا باقی بماند. هم هدیش کبریت داشت و هم من. کمی کلش آوردیم و آتش زدیم و بعد فوتش کردیم تا بگیرد. یکی دو تا کلاغ بی‌کار نشسته بودند سر تپه و نگاهمان می‌کردند. دیگر با هم کاری نداشتیم. پس دشمنی هم معنی نداشت. آن دورها، ساوالان فرورفته بود تو ابر. فقط کله‌اش بود که مثل فضول‌ها از رو ابرها سرک می‌کشید.

کلی نشستیم و صبر کردیم تا این‌که آتش شعله‌ور شد و بعد از تیزی افتاد. حالا وقت چال کردن سیب‌زمینی بود. هدیش آن‌قدر آورده بود که اگر چهار پنج نفره هم می‌خوردیم، باز گرسنه نمی‌ماندیم.

دامنه‌ی تپه پُر بود از تیغ‌های خشکیده که ساقه‌های بلند و کشیده‌ای داشتند. رفتم بالا. چاقوم را درآوردم. چند تا از تیغ‌ها را از بیخ بریدم. خارهاش را تراشیدم و برای هر دومان انبر درست کردم. سیب‌زمینی‌ها را با همین انبرها پوشاندیم. هنوز هم آتش آن‌قدر گرما داشت که از انبرها دود بلند کند. برای این‌که نسوزند، هی می‌مالیدیمشان به خاک.

دیگر کاری نداشتیم و باید منتظر می‌شدیم که بپزند. وقت ناهار بود و گرسنه‌ام شده بود و به نظرم می‌آمد که هوس هدیش به بد وقتی هم نیفتاده.

و باز باید گفت که گله پراکنده شده بود و مثل مگسی که دست از شیرینی برنمی‌دارد، دوباره کشیده می‌شد به طرف یونجه‌زار. چند تا سنگ پرت کردم جلوشان. ترسیدند و برگشتند. نگاهی به آسمان انداختم. خبری از خورشید نبود اما می‌دانستم که دو سه ساعت دیگر وقتش است که گله را ول کنم رو یونجه‌زار تا شکمی از عزا دربیاورند و با هم مسابقه بدهند در تند خوردن. چنان حرص می‌زدند که آدم باورش نمی‌شد. و صدای یک‌بند کَنده شدن ساقه‌ها همه جا را برمی‌داشت و مرا یاد دخترهایی می‌انداخت که بعد از بافتن چند رج قالی، دفه‌ها را به دست می‌گرفتند و چند نفری شروع می‌کردند

به کوبیدن، آن هم با چنان سرعتی که اصلاً نمی‌شد دست‌هاشان را دید.

ـ شنیده‌م از آرشام نامه آمده برات؟

برگشتم به طرف هدیش و با تعجب نگاهش کردم.

ـ تو از کجا می‌دانی؟

ـ باد خبرش را آورد.

هوا را نشانش دادم.

ـ کو؟! هنوز که شروع نشده! ولی غلط کرده اگه هم آورده!

گفت: «نمی‌خواهی بگویی چه نوشته بود؟»

گفتم: «نه!»

رفت به طرف اجاق.

ـ به جهنم! نگو! آن ابله چه می‌تواند نوشته باشد؟ این یکی دو سال هم که بگذرد، خودم می‌روم و همه چی را می‌بینم.

یکی از سیب‌زمینی‌ها را از زیر گدازه‌ها درآورده بود و امتحان می‌کرد.

گفتم: «نوش جان!»

دهان هدیش سوخت. سیب‌زمینی را انداخت کف دستش.

ـ چه‌قدر داغ ست!

و لب‌خند زد.

ـ ولی حسابی دارد می‌پزد، بی‌آن‌که بسوزد. آتش خوب یعنی همین!

سمندری از نزدیکی‌مان گذشت. کارش نداشتم. رفت لابه‌لای یک بوته "چالغی" [1] و گم شد. وقتی چوپانی، یعنی خیلی تنهایی و وقتی خیلی تنهایی، هیچ چیزی ـ برای وقت‌کشی ـ آن‌قدر مزه نمی‌دهد که اذیت کردن سمندرها! می‌بینی و می‌افتی دنبالشان. از این بوته به آن بوته و از این سنگ به آن سنگ و از این پشته به آن پشته. و با چنان سرعتی که انگار

۱. چالغی: بوته‌ای بلند با ساقه‌های محکم و گل‌های آبی. برای جارو درست کردن از آن استفاده می‌کنند.

راست‌راستی قصد جانش را داری! هروقت که جایی پناه می‌گیرد ـ مثلاً زیر سنگ یا لای گونی ـ با چوب بیرونش می‌آوری و دوباره وادارش می‌کنی که با تمام سرعت بدود و تو را هم بدواند. و آن‌قدر ادامه می‌دهی که هر دو از نفس می‌افتید و البته بیش‌تر او، که درست جلوِ چشمت و در حالی که دهان صورتی‌اش نیمه‌باز است و پهلوهاش چنان بالا و پایین می‌رود که فکر می‌کنی همین حالاست که قلبش از حرکت بایستد، له‌له می‌زند و انگار سرنوشت شوم را پذیرفته و یا به آن تسلیم شده از سر ناچاری و یا به گردن گرفته آن عاقبتی را که آن همه سعی می‌کرده اَزَش فرار کند و نمی‌توانسته بس که بی‌فایده بوده و بس که همه چیزش را از بین برده طوری که دیگر نا و نفسی نمانده و حتی... و آن‌وقت هرکدام، خسته و کوفته، راهتان را می‌کشید و به طرفی می‌روید در حالی که شاید تو بگویی برو خوش باش! و لازم نبود که این همه بترسی! و همه‌اش شوخی بود. و او بگوید با چه زحمتی گرفت و به چه راحتی ول کرد! و فکر کند دیوانه‌تر از آدمیزاد، دیوانه‌ای پیدا نمی‌شود همان‌طور که بالاتر از سیاهی رنگی.

البته بیرون کشیدن موش از سوراخ هم هست، ولی خیلی دردسر دارد. به‌خصوص که باید آتش هم درست کنی آن هم پُردود! تا بعد سوراخ‌های لانه‌ی موش را پیدا کنی. همه‌اش را. و موش‌ها چون خیلی حقه‌باز هستند، راه‌های زیادی برای رفت و آمد دارند که باید یک‌یکشان را پیدا کنی و ببندی جز دو تای آخری را. یکی همان است که رو به باد دارد، و می‌خواهی جلوش آتش روشن کنی و طوری که بیش‌ترِ دودش برود آن تو؛ و دیگری همانی که بازش گذاشته‌ای و می‌دانی که موشه چاره‌ای ندارد جز این‌که دیر یا زود از راه آن فرار کند و تو اگر سگ داشته باشی، می‌توانی بفرستی‌اش رو سر آن سوراخ تا غذای یامفتی گیرش بیاید و کیف کند. البته قِرقی‌ها هم می‌توانند بیایند به کمکت.

و من با این دو تا چشم‌هام چه چیزها که ندیده‌ام!

هیچ وقت نفهمیدم که قرقی‌ها از کجا می‌دانند که چه کاری می‌خواهی بکنی، یعنی چه‌طوری دستت را می‌خوانند و درست در همان آن، در همان‌جایی هستند که باید باشند؟! و آن‌وقت، وقتی است که موش بی‌چاره می‌آید از سوراخ بزند بیرون و می‌بیند قرقی مثل اجل معلق ـ یعنی در واقع مثل خودش ـ ایستاده بالای سرش و تو هوا یا رو هوا. و در جا بال‌بال می‌زند و منتظر است. و اگر چرخ‌های کوچک زد حتماً شاهین است و نه قرقی، چراکه شاهین‌ها هر چه‌قدر هم که تلاش کنند باز نمی‌توانند عین قرقی‌ها ثابت بمانند رو هوا. و موش بخت‌برگشته برمی‌گردد به سوراخ پُردود و می‌بیند که نه خیر! دارد خفه می‌شود و به این نتیجه می‌رسد که مردن در میدان بِه زِ خوابیدن در کنج زندان، یا در واقع خانه یا در واقع لانه، و این خفت چیزی نیست که بتوان تحمل کرد. به هیچ قیمتی! و این‌جوری است که به یک‌باره با حرکتی قهرمانی ـ یعنی جهشی ـ از سوراخ بیرون می‌زند تا باز شانس یا بختش را امتحان کند به امید علف‌هایی که شاید بتوانند پناهگاهی باشند. و صد البته ـ یا افسوس ـ که دیگر پاش به زمین نمی‌رسد برای این کار یعنی این امتحان، چراکه قرقی ناکس همان رو هوا او را زده و برده و یا حتی می‌شود گفت خورده و حالا که دور می‌شود، دیگر عجله‌ای ندارد و از آن شیرجه‌های برق‌آسا هم خبری نیست و صحنه را ـ مثل صحنه‌ی جنگی شکست‌خورده، یعنی پایان‌یافته ـ پُردود اما بی‌رونق، خالی یا درست‌تر این‌که باقی گذاشته و می‌رود که برود. و این درست همان چیزی است که برای پرنده‌هایی مثل کاکلی و گنجشک و بلبل هم ممکن است روی بدهد. اما چوپان اگر چوپان باشد همین‌طور که می‌داند چه‌طوری می‌توان گندم را از چنگ کلاغ درآورد همان‌طور هم بلد است که پرنده را از چنگ خورنده و قرقی و شاهین و این‌جور چیزها درآورد. و این بار این اوست

که به کمک او یا در واقع برای ربودن شکار او می‌رود و نه برعکس. یعنی زحمت را یکی می‌کشد و بهره را یکی دیگر می‌برد، همان‌طور که رسمش است و همان‌طور که می‌دانی. یعنی شاهین یا قرقی یا باز، پرنده‌ای را دنبال می‌کند و می‌تاراند لای سنگ و تل‌هایی که همه جا به اندازه‌ی کافی یافت می‌شوند. و چوپان می‌دود و خودش را می‌رساند به آن‌جا و می‌بیند که شکارچی هی شیرجه می‌زند و شیرجه می‌زند بی‌آن‌که چیزی گیرش بیاید. و آن‌وقت است که او شروع می‌کند به جابه‌جا کردن سنگ‌ها و آن‌قدر که بتواند پرنده‌ی هراسان را ببیند که حسابی کرخت شده و با این‌که در چند وجبی اوست، اما از ترس شکارچی با چشم‌های هراسان او را نگاه می‌کند و نمی‌پرد و شاید هم فلج شده و یا حتی عقلش را از دست داده اگر که بشود گفت اصلاً چنین چیزی داشته.

ـ فکر می‌کنم وقتش باشد!

هدیش شروع کرد به باز کردن روی سیب‌زمینی‌ها. مغزپخت شده بودند بی‌آن‌که بسوزند. لازم نبود هیچ‌کدامشان را بمالیم به سنگ. همه‌شان را درآوردیم و چیدیم کنار آتش تا سرد نشوند. بعد، هدیش نمک را آورد و بازش کرد جلوِ رویمان. دیگر حسابی گرسنه شده بودیم. شروع کردیم به خوردن.

ـ کی می‌خورد این همه را؟

اما همه را خوردیم. عصر بود و هوا باز می‌رفت رو به تیرگی. وقتش بود که باد شروع بشود، قبل از بارش باران، و گرد و خاک بیاورد و همه چیز را برآشوبد.

کوه سیاه شده بود، اما مهی در کار نبود و چیزی سرازیر نمی‌شد پایین. هدیش خمیازه کشید.

گفت: «چه‌قدر سنگین شدم! کاش الان خانه بودم و می‌گرفتم

می‌خوابیدم.»

گفتم: «من که کاری ندارم با تو. هروقت خواستی برو!»

گفت: «آن‌قدر سیب‌زمینی خورده‌م که نمی‌توانم شکمم را بردارم و با خودم بکشم تا آن‌جا. تنبلی‌م می‌آید.»

و دوروبر را نگاه کرد. پرسیدم: «دنبال چیزی هستی؟»

گفت: «دنبال قمقمه‌ام. آب نیاوردی؟»

گفتم: «چرا! ولی گذاشتم زیر صخره. نمی‌دانستم که اصلاً آفتاب درنمی‌آید و همه جا سایه می‌شود.»

رفتم به طرف قله و قمقمه را از زیر صخره برداشتم. خودم هم تشنه شده بودم بس که نمک زده بودیم به سیب‌زمینی. اما وقتی قمقمه را تکان دادم دیدم آب کمی دارد. از خیر خوردن گذشتم و برگشتم پایین. هدیش قمقمه را گرفت. درش را باز کرد و یک‌قورتی همه‌ی آب را خورد و بعد طلب‌کارانه نگاهم کرد.

ـ تو که گفتی آب دارم!

ـ پس این چی بود خوردی؟!

ـ همین چند قلپ؟! من هنوز تشنه‌م. چرا خالی بود قمقمه‌ت؟

گفتم: «تو این سرما کی تشنه‌ش می‌شود؟ گاهی پُر می‌آوردم و پُر می‌برم. فقط حمالی‌ش می‌ماند برام.»

ـ ولی می‌بینی که حالا تشنه‌مان شده.

گفتم: «به خاطر این‌که این همه سیب‌زمینی خوردی! آن هم پُرنمک!»

ـ حالا چه کار کنم؟

ـ یعنی چه؟!

ـ هنوز تشنه‌م. وقتی فهمیدم آب نیست تشنه‌تر هم شدم.

گفتم: «حالا نمی‌میری که! تا خانه دوام بیاور!»

گفت: «تو خودت تشنه نیستی؟»

گفتم: «چرا! ولی طاقت می‌آورم.»

یک‌دفعه از جا پرید. براق شد تو صورتم. گفت: «خر گیر آوردی؟! وقتی رفتی بیاوری همه‌ش را خوردی و همین چند قلپ را برای من نگه داشتی! فکر کردی نفهمیدم بوته؟!»

گفتم: «به‌تر ست خفه بشوی وَالّا باز دعوامان می‌شود.»

به جای خفه شدن سعی کرد لجم را دربیاورد.

ـ آی بوته بوته بوته!...آی بوته بوته بوته!

راه افتادم که گوسفندها را جمع کنم. بی‌آن‌که نگاهش کنم گفتم: «برای همین اخلاق‌های گندت ست که دلم نمی‌خواهد سال به سال هم ببینمت. گم شو برو خانه!»

انتظار داشتم که موقع برگشت، دیگر او را نبینم. اما نرفته بود.

ـ تو که هنوز این‌جایی!

گفت: «حیفم می‌آید روزم را خراب کنم، آن هم به خاطر آب! حال رفتن به خانه را هم ندارم. ننه تازه می‌خواست تنور راه بیندازد. آدم خفه می‌شود آن‌جا.»

گفتم: «خب، برو آب پیدا کن!»

گفت: «از کجا؟! این دوروبرها که چشمه نیست. با این شکم پر هم نمی‌توانم. اگه می‌دانستم آب نداری، خودم می‌آوردم. کاش گفته بودی! تو نمی‌توانی بروی دنبال آب؟»

خندیدم.

ـ من؟ من که علاف نیستم مثل تو! گله را ول کنم بروم برای تو دنبال آب؟ مرغ پخته هم خنده‌ش می‌گیرد!

گفت: «پس چه‌طور من این همه راه را کوبیدم و برای تو سیب‌زمینی آوردم؟ حالا خوب ست که فقط یک بار کارم به تو افتاده!»

ـ جداً؟! ولی من که این‌جوری یادم نمانده! کی بود که رفت گاومیش را پیدا کرد آورد؟ تو بودی؟

ـ چه فرقی می‌کند؟ تو برو دنبال آب و من هم قول می‌دهم دَم غروب کمکت کنم و دو تایی وایستیم جلوِ گله. حسّش را ندارم بروم تا آت‌گولی.

یک‌دفعه برگشتم و تیز نگاهش کردم. اما راست می‌گفت. نزدیک‌ترین چشمه همان آت‌گولی بود. چشمه‌ای که هم مرا می‌ترساند و هم مرا می‌کشید به سوی خود. از دور نگاهش می‌کردم. می‌دیدم که چه‌طوری آبش می‌جوشد و راه می‌کشد به طرف برکه‌ی مقابلش. ولی هیچ‌وقت نزدیک‌تر نمی‌رفتم. و حالا یکی ـ آن هم آدمی مثل هدیش ـ انتظار داشت بروم آن‌جا و براش آب بیاورم. چه خیال خامی!

ـ چی شد؟ رفتی تو فکر! می‌روی؟

ـ نه!

ـ چرا؟ فکر می‌کردم قبول کردی. می‌روی برای خودت تاب می‌خوری و وقتی برمی‌گردی دیگه چیزی نمانده به غروب. این بد ست؟ گردش مفتی!

نمی‌توانستم به او بگویم که چه حسی دارم نسبت به آت‌گولی. نه حرف ترس را می‌توانستم بزنم نه حرف کشش را. اما گفته‌اش حسابی وسوسه‌ام می‌کرد. همیشه می‌دانستم که آخرش باید یک روز بروم کنار آن چشمه و آن برکه تا از نزدیک ببینم همان‌طوری است که در خاطرم یا خاطره‌ام مانده یا نه؟ اما اصلاً فکر نمی‌کردم این اتفاق زمانی بیفتد که هدیش بخواهد.

و من با این دو تا چشم‌هام چه چیزها که ندیده‌ام!

قمقمه‌ام را برداشتم. کلی وصیت و نصیحت کردم درباره‌ی مواظبت از گله و راه افتادم تا شاید کابوس برای همیشه دست از سرم بردارد.

پدر دوباره آمده بود. این بار دیرتر. ایستاده بود تو تاریکی. جزیی از آن شده بود انگار. بعد از دیدار اول، بالاش کمی به خود آمده بود. خرده‌شیشه‌ها و ورق‌پاره‌ها را از اتاق دوزگون ریخته بود بیرون. گلیم پاره‌ای را انداخته بود کف زمین تا شاید بتواند کمی از سرمای آن‌جا بکاهد و نتوانسته بود. تمام شب سوز سردی از پنجره تو می‌زد. سوزی که امان آدم را می‌برید و خواب را از چشم‌ها می‌ربود. اورشان شب‌ها لحاف کهنه‌ای را می‌آورد بالا و روزها می‌بردش تا اگر کسی آمد، آن را پیدا نکند و به چیزی مشکوک نشود. بالاش خودش را در لحاف می‌پیچید اما باز هم می‌لرزید و می‌لرزید و می‌لرزید، تا دم صبح، آن‌قدر که دیگر خستگی او را از پا بیندازد و خوابش ببرد. با این‌که به پدر گفته بود دیگر به دیدارش نیاید، اما بی‌صبرانه منتظرش بود و حالا پدر آمده بود و بی‌هیچ گفت‌وگویی ـ پیش از همه ـ او را در آغوش گرفته و طوری بوسیده بود تا او فکر کند که پدر به‌زودی متوجه‌ی اشتباهش خواهد شد یا از گیجی در خواهد آمد یا خواهد فهمید که این بالاش است یا همان بچه‌اش یا همان پسرش یا همان دشمن سرسختش یا همان فرقه‌ای یا

همان طرفدار فرقه،که می‌توانست کمونیست باشد و نجس هم باشد. ولی خوش‌حال بود که این‌بار می‌تواند جایی را برای نشستن تعارف کند به او. و تعارف می‌کرد. و پدر می‌نشست و او می‌دید که چه‌قدر شکسته‌تر شده در همین چند روز. باز هم موهاش ژولیده بود و چشم‌های گودافتاده‌اش نشان می‌داد که مدت زیادی است نخوابیده.

ـ چه خبر بابا؟

ـ سلامتی!

ـ تو شهر چه خبر ست؟

ـ همان خبرهای هر روزی. کشتن و کشتن و کشتن. از وقتی که ارتش آمده، اعدام‌ها هم شروع شده. امروز صبح فریدون ابراهیمی را دار زدند.

ـ دادستان حزب را؟

ـ آره! دادگاه نظامی شد. عکسش را روزنامه‌ها زده‌ند. بالای دار! یادم رفت برات بیاورم.

ـ محاکمه‌ش چه‌طوری بود؟

ـ مثل شیر وایستاد ابله! بِهِش می‌گفتند تو مدعی‌العموم بودی و بعد معاون تشکیلات شده‌ی. تو دستور قتل داده‌ی، آدم کشته‌ی، می‌گفت من فقط دستور قتل کسانی را داده‌م که دشمن مردم و ملت آذربای‌جان بودند. می‌پرسیدند پشیمان نیستی؟ می‌گفت نه، به کارم افتخار هم می‌کنم. باورت می‌شود؟ آن هم در حالی که بقیه را وقتی محاکمه می‌کنند، فقط علیه خودشان حرف می‌زنند! جالب نیست؟ به طرف می‌گویند چه دفاعی از خودت داری؟ به جای دفاع کردن از خودش، شروع می‌کند به حرف زدن علیه خودش؛ که چه اشتباه‌هایی کرده و چه‌طور آلت دست شده و نفهمیده و غلط کرده و گه خورده و پشیمان ست و از این حرف‌ها! خلاصه خودش را می‌کوبد به جای دفاع از خود. انگار جای متهم و مدعی‌العموم عوض شده!

بالاش گفت: «حتماً شکنجه‌شان می‌کنند که این‌طوری به هم می‌ریزند.»

پدر گفت: «من نمی‌دانم! خودم ندیده‌م هنوز! خدا می‌داند! اما حتماً قربان‌صدقه‌شان هم نمی‌روند. من حتم دارم که در این کشور ـ هر نظامی هم که حاکم باشد، با هر اعتقادی ـ همین‌جوری با مخالفانش برخورد خواهد کرد، به‌خصوص که اگه سر در آخور بیگانه هم داشته باشند. بروبرگرد هم ندارد. مطمئن باش!»

بالاش به فکر فرورفته بود. اگر قرار بود او را بکشند، چه کار می‌کرد؟ آیا می‌توانست بگوید من افتخار می‌کنم که گوینده‌ی رادیو و نویسنده‌ی آذربای‌جان بودم؟ آیا دست و پا و دلش نمی‌لرزید؟

ـ پس ارتش هم وارد شد؟! اورشان می‌گفت که همه جا رفت و آمد می‌کنند. ولی چرا این‌قدر دیر؟! لابد تو شبلی جلوشان را گرفته بوده‌ند.

پدر پوزخند زد: «یکی می‌مرد زِ درد بی‌نوایی، یکی می‌گفت زردَک چی؟ نمی‌خواهی؟ کی جلوشان را گرفته بوده؟! کسی مانده مگه؟! مثل کف رو آب نابود شدند و از بین رفتند، یا فرار کردند و چپیدند تو سوراخ‌ها!»

بالاش هنوز هم سر درنمی‌آورد: «پس چرا ارتش این‌قدر دیر وارد شهر شده؟!»

پدر گفت: «اتفاقاً تمام دیشب را به همین موضوع فکر می‌کردم.»

برگشت و بالاش را نگاه کرد و وقتی دید که او با دقت گوش می‌کند، حرفش را پی گرفت: «و به نتیجه‌ی تلخی رسیدم.»

بالاش پرسید: «چه نتیجه‌ی تلخی؟!»

پدر گفت: «با تأخیر وارد شدن ارتش به شهرها تعمّدی ست. دیگه حتی ننه جانت هم می‌داند که دو ساعت بعد از فتح میانه، می‌شد رسید به تبریز. اما ارتش نیامد! چرا؟»

چشم دوخته بود به صورت بالاش. بالاش گفت: «من نمی‌دانم. این‌جا

از چیزی خبر ندارم.»

پدر گفت: «به دو دلیل ارتش سریع وارد شهرها نمی‌شود. اوّل این‌که مزاحم کار قره‌یقه‌ها نشود. دوم این‌که مردم از کشت و کشتار و قتل و غارت و ناامنی به ستوه بیایند، طوری که وقتی ارتش وارد می‌شود، به استقبالش بروند و قربانی بکشند براش. حتی انسان! باورت می‌شود؟ یه چاپلوسی، بچه‌ی خودش را آورده بود که جلوِ قشون سر ببرد چون می‌گفتند شاه هم همراه قشون ست! بچه را خوابانده بود رو زمین همان‌طور که مرغی را می‌خوابانند و پا می‌گذارند رو بالش. چاقو را گذاشته زیر چانه‌ی بچه و منتظر بود که...»

بالاش بدجوری لرزید. هیچ سرمایی نمی‌توانست این‌طوری بلرزاندش. حرف پدر را بُرید.

ـ مگه می‌شود هم‌چین چیزی؟!

پدر قسم خورد و حتی اسم مردک را هم گفت. از آن اراذل بی‌سروپایی بود که خیلی جاها پیداشان می‌شود. مردم فحشش داده و چاقو را از دستش گرفته بودند. چه چیزها می‌شد شنید! سرِ بالاش می‌خواست بترکد. آدم‌ها به کجا می‌توانستند برسند؟ حتی نمی‌شد تصورش را هم کرد. یادش می‌آمد که داستانی خوانده بود درباره‌ی یک انتقام‌گیری عجیب. مردی از زندان فرار می‌کند، اما فقط به خاطر این‌که در بیرون، زندان‌بانش را پیدا کرده و به بدترین شکل بکشد. این وسط افراد بی‌گناهی هم قربانی می‌شوند. نویسنده در شروع کتاب، جمله‌ای نوشته بود که اولش چیزی از آن فهمیده نمی‌شد:

«و من هیچ حیوانی را ندیدم که از رحم و شفقت بویی نبرده باشد. و من حیوان نیستم!»

و حالا انگار همان زمانه بود و همان آدم‌ها، آدم‌هایی که هیچ بویی از

رحم و شفقت نبرده بودند.

پدر دوباره شروع کرده بود به حرف زدن، اما انگار دیگر روی صحبتش با بالاش نبود.

ـ این فرمان‌دار هم مرض آدم‌کشی دارد انگار. مثل ضحاک خون می‌خورد. می‌گویند تا حالا بیش‌تر از دوهزار نفر را کشته. دیگه قبرستان پیدا نمی‌شود برا چال کردن مرده‌ها. همه جا پر شده. همه عزادارند. همه وحشت‌زده‌ند. همه می‌ترسند، حتی آن‌هایی که کاری نکرده‌ند.

دهان بالاش از تعجب باز مانده بود.

ـ واقعاً دوهزار نفر را کشته‌ند؟!

ـ بعضی‌ها حتی می‌گویند سه‌هزار نفر!

ـ تو کدام شهرها؟

پدر با تعجب نگاهش کرد و بعد پوزخند زد.

ـ کدام شهرها؟! دلت خوش ست؟ دارم فقط از تبریز حرف می‌زنم.

چشم‌های بالاش می‌خواست از حدقه بزند بیرون.

ـ این همه کشته فقط تو تبریز؟! پس آمار کل آذربای‌جان چه‌قدر ست در این صورت؟

ـ تو می‌دانی که کسی تو این مملکت آمار نمی‌دهد؛ اگه هم بدهد، غلط می‌دهد. یه چیزهایی همین‌طور دهان به دهان می‌چرخد یا از رادیوهای خارجی شنیده می‌شود.

ـ چه‌قدر؟!

ـ بین هشت تا بیست یا بیست و پنج!

ـ هزار؟!

پدر سر تکان داد.

بالاش باور نکرد.

ـ تو را به خدا؟!

ـ همین ست که گفتم. حالا زندانی‌ها و تبعیدی‌ها هم به این آمار افزوده می‌شوند کم‌کم.

ـ پس بگو نسل مردم آذربای‌جان را می‌خواهند از رو زمین بردارند.

ـ دیروز آتش بزرگی روشن کرده بودند. هیزمش فکر می‌کنی چه بود؟ آنادیلی! کتاب درسی‌هایی که به زبان ترکی چاپ شده! کافی ست تو خیابان یکی داد بزند قطعله! می‌ریزند طرف را می‌کشند در جا.

بالاش بی‌قرار شده بود. پرسید: «این دیگه یعنی چه؟! رمز ست؟»

پدر گفت: «این‌جوری هم شاید بشود گفت.»

اما بالاش هنوز هم سر درنیاورده بود.

ـ منظورت قتله که نیست؟

ـ نه! قطعله می‌گویند. یعنی قطع‌ایله! نابود کن!

ـ کی این اسم را درست کرده؟

ـ ظاهراً همین قره‌یقه‌ها!

ـ این لباس‌شخصی‌ها که می‌گویی چه کاره‌ند این وسط؟

ـ هیچ کسی نمی‌داند!

بالاش دیگر نمی‌توانست چیزی بپرسد. فاجعه هزاران بار بیش‌تر از آنی بود که فکرش را می‌کرد.

ـ ولی آخه، این همه آدم را کی می‌کشد؟ صدای کسی درنمی‌آید؟ کسی اعتراض نمی‌کند؟ سازمان ملل برای همین چیزها تشکیل شده. سازمان ملل چیزی نمی‌گوید؟

ـ نه!

ـ چه‌طور ممکن ست؟

ـ فعلاً که همین‌جوری ست. فقط بی‌بی‌سی و رادیو شوروی انتقاد

می‌کنند به ظاهر. ولی کیه که گوش کند؟ همین‌جور دارند می‌کشند و می‌کشند و تمامی هم ندارد.

پدر ساکت شد. دیگر آدم قبلی نبود. انگار چیزی در او فرو ریخته بود. چیزی که کمرش را شکسته بود و از آن همه غرور، اثری بر جا نگذاشته بود.

ـ چه‌طور این همه آدم را می‌کشند؟ کی محاکمه می‌کند؟

ـ محاکمه‌ای در کار نیست. تو خیابان و خانه می‌کشند.

ـ ولی یه دولت که نمی‌تواند این‌جوری آدم بکشد. آن هم دولتی که تو سازمان ملل عضو شده. پدرش را درمی‌آورند.

ـ نمی‌توانند!

ـ آخه چرا؟ زور این‌ها، این همه زیاد شده؟!

ـ نه، همه‌شان را که نظامی‌ها نمی‌کشند.

ـ پس کی می‌کشد؟

ـ قره‌یقه‌ها! گفتم که! این‌جوری پی‌گیری هم نمی‌شود کرد. می‌گویند مردم کشتند ما نکشتیم، ما چه‌کار کنیم؟ ما اگه بخواهیم بکشیم، محاکمه می‌کنیم. مگه نمی‌بینید؟ عین فریدون ابراهیمی!

ـ پس این‌طور! عجب کلکی! راست می‌گویی.

ـ همین‌طور ست. مردم که این‌همه پدرکشتگی ندارند با هم. خودشان می‌کشند و می‌گویند مردم کشتند. حتی کسانی را که تفنگچی‌های محمودخان ذوالفقاری می‌کشند، باز می‌گویند مردم کشتند. من ندیدم اما می‌گویند بیش‌تر قره‌یقه‌ها ژاندارم هستند که یونیفرم‌هاشان را درآورده‌ند. البته برخی از افرادی هم که تا دیروز برای فرقه یقه جر می‌دادند، حالا آمده‌اند این طرف.

آن شب پدر برخلاف همیشه خیلی حرف زد. آن‌قدر که بالاش نگران او شد.

ـ نمی‌خواهی بروی؟

پدر به جای جواب پرسید: «نمی‌خواهی بپرسی که پُست جدیدم چیه با عوض شدن استان‌دار؟!»

بالاش نگاه کرد به صورت پدر. چیزی داشت او را خفه می‌کرد. منتظر شد تا دوباره به حرف بیاید.

ـ زندان‌بان شده‌م. باورت می‌شود؟ آخرِ عمری شدم زندان‌بان. کاش این یه سال هم زودتر تمام شده بود و بازنشسته شده بودم و این روزها را نمی‌دیدم.

بد جوری شکسته بود. آدمی نبود که از این حرف‌ها بزند. و آن روز نمی‌دانست که رنگ بازنشستگی را هم نخواهد دید و او هم فدا خواهد شد تا هیچ بی‌گناهی بی‌عقوبت نماند. درست همان‌طور که رسمش هست. یعنی له شدن کسانی که کاره‌ای نبوده‌ند و قسر دررفتن دانه‌درشت‌ها یا کم‌تر آسیب دیدن آن‌ها.

ـ حالا چرا تو زندان‌بان شده‌ی؟

ـ برای این‌که الان دو جور نظامی بیش‌تر نداریم: آن‌که می‌کشد، یعنی اعدام می‌کند و آن‌که نگه می‌دارد، یعنی زندان‌بان ست. و من بین بد و بدتر، بد را انتخاب کردم و شدم زندان‌بان. آن هم در شهری که کلاً زندان شده؛ تمام پادگان‌ها، سربازخانه‌ها، اصطبل اسب‌ها و هرجا که بتوانی فکرش را بکنی. تو یه طویله‌ای که بیست تا اسب را می‌بستند سی‌صد نفر را چپانده‌اند. به بعضی‌هاشان آن‌قدر بد می‌گذرد که التماس می‌کنند که ما را اعدام کنید تا راحت بشویم. سروقتِ یکی‌شان که می‌رفتیم همه‌ش می‌گفت تو را به خدا، مرا خلاص کنید! فکر می‌کردیم چه آدم ساده‌ای ست. نمی‌داند که ما نمی‌توانیم کسی را آزاد کنیم، اما بعد فهمیدیم که ما ساده بوده‌یم. منظور او اعدام بود. فکر کنم سی‌چهل هزار نفر را زندانی کرده‌ند در تمام آذربای‌جان.

بالاش باز هم گفت: «دیرت می‌شود بابا! برو!»

اما او هنوز هم دلش می‌خواست حرف بزند. انگار داشت می‌ترکید یا انگار دیگر چیزی مهم نبود براش. و این‌جوری بود که حکایتی را شروع کرد که طولانی بود یا شاید هم چون توفانی بود، طولانی بود یا به نظر می‌رسید و هر لحظه‌اش کش می‌آمد و بزرگ می‌شد و ابعاد پیدا می‌کرد و اعماق پیدا می‌کرد، چرا که زنده می‌شد، چرا که می‌آمد جلوِ چشم، چرا که اذیت می‌کرد:

ـ قرار شد نوزده افسر را اعدام کنند، تو خود پادگان. و شب قبل. ما باید آن‌ها را تحویل سرهنگ "فولادوند" می‌دادیم که مسؤول اعدام‌هاست. باد سردی می‌وزید و تکه‌هایِ برف تو هوا سرگردان بود. زمین پادگان، که بیرون شهر ست و تو حتماً دیده‌ی آن را، یخ بسته بود. همه جا سوت و کور بود. سرما دست‌ها را خشک می‌کرد و صورت‌ها را می‌گداخت. زندانی‌ها را سوار کامیون کردیم و خودمان نشستیم تو دو تا جیپ. یکی عقب و یکی جلو کامیون. بردیمشان به طرف میدان اعدام. نزدیک‌تر که شدیم، افسرها شروع کردند به خواندن سرودهای ترکی، آن هم تو آن سرمایی که پشت کامیون تنوره می‌کشید. ما هرچه لباس گرم داشتیم پوشیده بودیم و با این حال می‌لرزیدیم و آن‌ها با تن‌های رنجور و کم‌لباس سرود می‌خواندند!

همه چیز برای تیرباران آن‌ها آماده شده بود. حتی قاضی عسکر هم آمده بود که وصیت‌ها را بشنود. آن‌طرف میدان، یه گروهان سرباز و چند افسر دیده می‌شد. کامیون ایستاد و ما هم پیاده شدیم و شروع کردیم به پایین آوردن افسرها.

سرهنگ فولادوند، مضطرب و پریشان، قدم می‌زد و منتظر بود. پشت سرش، جلوِ تپه، هفت چوبه‌ی دار و نوزده قبرِ آماده دیده می‌شد. آن دورها هم یه بلدوزر ستاد، منتظر ایستاده بود تا بعد از تمام شدن کار، قبرها را بپوشاند تا هم شناخته نشوند و هم آن‌جا را صاف کند برای درخت‌کاری

و محو کردن هر چیزی که از اعدامی‌ها بر جا می‌ماند. افسرها را تحویل دادیم و امضا گرفتیم. آن‌ها را بردند پیش قاضی عسکر. و من صدای خنده و شوخی‌شان را می‌شنیدم که سربه‌سر قاضی می‌گذاشتند و تفریح می‌کردند. بعد، ستوان "سامی" ، که فرمانده جوخه‌ی اعدام بود، رفت به طرف گروهان سربازان که در سه صف خبردار ایستاده بودند. گفت بیست و پنج نفر داوطلب می‌خواهم. هر کی فکر می‌کند تیراندازیش به‌تر از دیگران ست بیاید بیرون! هیچ‌کس بیرون نیامد. رنگ سربازها پریده بود. سرهاشان را انداخته بودند پایین و بعضی‌هاشان می‌لرزیدند، اما معلوم بود که از سرما نمی‌لرزند. ستوان کمی منتظر ماند... همه در سکوت فرورفته بودند و برف کم‌کم تند و تندتر می‌شد... کسی از صف سربازان جدا نشد. ستوان با تعجب جلوِ آن‌ها قدم می‌زد و هرکس را که نگاه می‌کرد، او بیش‌تر در خود مچاله می‌شد و سرش را پایین‌تر می‌برد. داد زد پس تیرانداز خوب نداریم! و رو کرد به فرمانده آن‌ها. گفت چشمتان روشن جناب سروان! این‌ها هم سرباز هستند که تربیت کرده‌ید؟ بعد گفت تیرانداز خوب نمی‌خواهیم. همه‌تان که تیراندازی بلد هستید؟ بیست و پنج نفر داوطلب می‌خواهم. خوب یا بد! و باز منتظر شد و باز کسی نیامد بیرون. و این بار ستوان عصبانی شد. داد زد اصلاً تیراندازی بلد نیستید مادر جِ...ها؟! و رفت به طرف نفر نزدیکش. پسِ گردنیِ محکمی به او زد که صداش تو آن سرما همه جا پیچید. بعد همین‌طور راه می‌رفت و افراد دیگری را بیرون می‌کشید تا این‌که رسید به سربازی و نگاه کرد به چشم‌های هراسان او. داد زد: «تو!» سرباز بیرون آمد در حالی که تلوتلو می‌خورد. یکی دو قدمی برداشت و غش کرد و افتاد. ستوان فحش ناجور داد و گفت این کثافت را جمع کنید و ببرید بازداشت‌گاه! دو نفر از سربازها ـ از خدا خواسته ـ رفتند طرف او. اما ستوان انگار شمردن بلد نبود. سه چهار بار نفراتی را که بیرون کشیده بود شمرد و بعد دستور

به راست‌راست و قدم‌رو داد. رفتند به طرف چوبه‌ها و تپه. گویا صدای قدم‌روشان بر زمین یخ‌زده حواس افسرهای اعدامی را پرت کرده بود. یکی از آن‌ها گفت بچه‌ها آن‌جا را! دقیقاً همین‌طوری! و چند دقیقه‌ای ساکت شدند و نگاه کردند و باز شروع کردند به شوخی کردن با قاضی. هم‌دیگه را می‌شناختند و وقتی یکی می‌خواست وصیت کند، دیگران سربه‌سرش می‌گذاشتند و می‌گفتند که یادت رفت برای فلانی هم سفارش بفرستی یا از قاضی عسکر می‌خواستند که خودش هم چیزی اضافه کند و از این قبیل. بعد، فرمانده‌ی جوخه آمد به طرف افسرها. پرسید تمام شد کارتان؟ چند تایی از آن‌ها با هم گفتند بله جناب سروان! ستوان آن‌ها را به سه دسته تقسیم کرد: دو تا شش‌تایی و یکی هفت‌تایی! هفت نفر اول را حرکت دادند به طرف چوبه‌ها. وقتی از جلوِ سربازها می‌گذشتند، مشت‌هاشان را گره کرده و بالا برده بودند. انگار نه برای اعدام که برای میتینگ می‌بردند آن‌ها را! اصلاً نمی‌شد باور کرد. همه‌ی ما می‌لرزیدیم به خاطر آن‌ها، ولی خود آن‌ها عین خیالشان نبود...

دست‌های پدر می‌لرزید. به‌سختی توانست کبریت بزند و سیگاری روشن کند. بالاش مثل یک توده‌ی آهن، چسبیده بود به زمین. انگار هیچ چیزی نمی‌توانست او را از آن‌جا بکند. نه این سرمای استخوان‌سوزی که از پنجره‌ی بی‌شیشه می‌آمد و نه چیزی دیگر یا بدتر. دوروبر را از یاد برده بودند. پدر چشم دوخته بود به شعله‌ی دستش و شاید می‌دید که چه‌طوری جان می‌کَند تا جان بکَند و خاموش بشود. هیچ‌کدام به فکر خطر نبودند و این‌که ممکن است از بیرون دیده شوند. بالاش از پدر نخواست که ماجرای اعدام نوزده افسر را ادامه بدهد و این بار دیگر دیر شدن را فراموش کرده بود یعنی به خاطر آن نبود... اما خود پدر دوباره به سخن درآمد بعد از آن‌که چند پک عمیق زد به سیگارش.

ـ هفت نفر اول را بستند به چوبه‌ها. دیگر سرود نمی‌خواندند و خوش‌مزگی نمی‌کردند. همه سکوت کرده بودند. فرمانده‌ی جوخه آمد جلو. سربازانِ خطِ آتش را مرتب کرد و نگاه کرد به افسرها که ببیند آماده هستند یا نه. همین‌موقع، یکی از آن‌ها رو کرد به بقیه. چیزی زیر لب گفت که بعد فهمیدیم اجازه خواستن بوده. آن‌ها هم به علامت موافقت سر تکان دادند. بعد، افسر رو کرد به ستوان سامی، فرمانده‌ی جوخه. صداش خیلی غمگین بود. گفت می‌توانم خواهشی از شما بکنم در این دَم آخر؟ ستوان گفت بگو! افسر گفت اجازه بدهید فرمان آتش را خود ما بدهیم! ستوان با تعجب، او و بعد سرهنگ فولادوند را نگاه کرد. سرهنگ چیزی نگفت. سامی برگشت رو به افسر و گفت این از اختیارات من نیست. و باز سرهنگ را نگاه کرد. سرهنگ آمد جلو. پرسید چه می‌خواهید؟ افسر دوباره خواهشش را تکرار کرد. سردوشی‌هاشان را کنده بودند و نمی‌فهمیدم که چه درجه‌ای دارد. سرهنگ کمی فکر کرد و بعد گفت نه، متأسفانه نمی‌توانم موافقت کنم. بعد باز هم همه ساکت شدند... سربازانی که برای خط آتش آماده شده بودند، مثل مجسمه‌های یخ‌زده بودند. تفنگ‌هاشان... تفنگ‌هاشان برنو بود و آن‌ها را به حالت پاشنه‌فنگ نگه داشته بودند. چنان سرد بود که برف به زمین ننشسته یخ می‌زد و آن‌هایی که حرکت می‌کردند مواظب بودند که لیز نخورند. سرهنگ با دستش به فرمانده‌ی جوخه اشاره کرد و او به چند تا از سربازهای دیگه... و آن‌ها جلو رفتند تا محکومان را به پای چوبه‌ی اعدام ببندند. همان افسری که اجازه خواسته بود که فرمان آتش را خودش صادر کند، باز هم به حرف آمد. گفت من نمی‌خواهم که چشم‌هام را ببندید. سربازی که برای بستن چشم‌های او رفته بود به سامی و سرهنگ نگاه کرد. فولادوند گفت نه، نمی‌شود. ببندید! و او بست و من تازه آن موقع بود که متوجه شدم در آن سرمای کشنده دو تا از افسرها لختِ لخت هستند. معلوم بود که موقعِ

حرکت لباسشان را داده‌اند به هم‌بندهاشان بی‌آن‌که ما متوجه بشویم. فقط شورت کوتاهی به پا داشتند. اما عجیب بود که نمی‌لرزیدند...نه، نمی‌لرزیدند.

پدر با ته سیگار، سیگار دیگری روشن کرد. تندتند پک زد. چند بار سرفه کرد. سرش را انداخت پایین. نفس تازه کرد. حکایتش را از سر گرفت: «حالا همه چیز برای اجرای اعدام آماده بود تا من صحنه‌هایی را ببینم که در تمام طول عمرم ندیده‌م و هیچ وقت نمی‌توانم فراموش کنم و خواب را از چشم‌هام فراری داده... قبل از آتش، باز کمی دیگه سکوت شد و بعد ستوان کارش را شروع کرد. دستش رو قبضه‌ی شمشیرش بود تا به وقتش، آن را از نیام بیرون بکشد و فرمان بدهد. دورتر یک سروان تمام ـ با گوشی و وسایل پزشکی ـ ایستاده بود به انتظار؛ درست مثل همان بلدوزر. ستوان دستور فشنگ‌گذاری داد و بعد دستور کشیدن گلن‌ِگدن و آخرسر داد زد هدف نفر مقابل! و شمشیرش را از غلاف درآورد با صدایی که تنها صدای میدان بود. نفس‌ها همه در سینه حبس شده بود. حتی سرهنگ فولادوند هم با نگرانی همه چیز را نگاه می‌کرد و گمانم از این اعدام منزجر و یا حتی شاید بتوان گفت که متنفر بود، اما کار دیگه‌ای نمی‌توانست بکند.

دوازده افسر باقی‌مانده، دورتر برده شده بودند و نه چوبه‌ها را می‌دیدند و نه رفقاهاشان را. سامی شمشیرش را گرفته بود رو به افسرها و باز منتظر بود و گویا باید موافقت فولادوند را می‌گرفت که گرفت. سرهنگ با سر اجازه داد و دست‌هاش را با ناراحتی قفل کرد پشت سرش... فرمان اجرای آتش که صادر شد، افسرها باز مشت‌هاشان را گره کردند و بدن‌هاشان را سفت. بعد صدای گلوله‌ها بود و ضجه‌ها و انفجارهای پی‌درپی که مثل رعد می‌ترکید در آن هوای برفی. و بعد کاسه‌ی سرها بود که به هوا پرت می‌شد و تکه‌های مغز بود که به اطراف می‌پاشید به همراه خون و گوشت و پوست. چنان صحنه‌ای بود که اصلاً نمی‌توانی فکرش را بکنی، هرچه قدر

هم که بگویم. ولی دو تکه از آن برای همیشه آرامش مرا از بین خواهد برد. اولی وقتی اتفاق افتاد که همین هفت نفر را اعدام می‌کردند و دومی بعدتر: باید بیست و پنج نفر، به هفت یا شش نفر شلیک می‌کردند. یعنی اگه هر سربازی فقط نفر جلوش را می‌زد، یک افسر، سه یا چهار و یا حتی پنج تیر می‌خورد. اما آن چیزی که هیچ وقت نمی‌توانم فراموش کنم این ست که یکی از افسران، با این‌که یک یا چند گلوله به چشم راست و سرش خورده بود ـ طوری که استخوان کاسه‌ی سرش پریده بود به هوا ـ هنوز زنده بود و نفس‌نفس می‌زد و از دهانش خون می‌ریخت به بیرون. ولی چیزی که همه را تکان داد و باعث شد سروانِ پزشک غش کند، این نبود. دیدنِ چشم افسر بود و باز نه همان چشم راست ـ که هرچه در آن بود ریخته بود رو صورت و قاتی خون و گوشت شده بود. ـ بلکه چشم چپ او بود که به خاطر افتادن چشم‌بندِ سیاه، باز شده بود و همه‌ی ما را نگاه می‌کرد و پلک می‌زد و پلک می‌زد، و بعد دهان خون‌آلودش بود که هی گشوده می‌شد و چیزی می‌گفت که اول نمی‌فهمیدیم چیه. چون فقط می‌گفت قل... قل... و خون امانش نمی‌داد. اما بعد فهمیدیم که می‌گوید یا سعی دارد که بگوید قلب!... آره بالا، همین را می‌گفت. به خدا قسم! می‌گفت قلب و از آن‌ها می‌خواست که به قلبش شلیک کنند تا راحت بشود. ولی آن‌ها هنوز قصدِ این کار را نداشتند و فقط شش دقیقه بعد ـ ساعت را نگاه کردم ـ فقط شش دقیقه بعد بود که زدنِ تیر خلاص را شروع کردند. و در این مدت، آن افسر جان می‌کَند و نمی‌مرد؛ با آن صورت متوحّش و ناگفتنی. و سربازهایی که تیراندازی کرده بودند، ایستاده بودند و همه‌شان گریه می‌کردند و یکی‌شان گویا زیر خود را خیس کرده بود چراکه از کنار پوتینش بخار بلند می‌شد. بعد ستوان سامی شروع کرد به تیر خلاص زدن با "پارابِلوم" . به مغز یا گوششان شلیک می‌کرد و آن‌ها دیگر بی‌حرکت می‌شدند. بعدش هم به سربازها گفت که

از چوبه‌ها بازشان کنند. تو این فاصله، سرهنگ فولادوند هم گفته بود که پزشک دیگری بیاید برای معاینه. و او آمد و تا جنازه‌ها را دید جا خورد. رنگش پرید و دستش شروع کرد به لرزیدن. ولی آخرش توانست خودش را جمع و جور کند. اول نبض کشته‌ها را می‌گرفت و بعد گوشی می‌گذاشت رو قلبشان و وقتی مطمئن می‌شد که مرده‌اند، اجازه می‌داد که ببرندشان.»

پدر می‌گفت و بالاش می‌دید؛ و چنان می‌دید که یادش می‌رفت که شنونده‌ای بیش نیست و نمی‌بیند یا نمی‌تواند ببیند اما آن افسرها با همان لباس‌های پاره‌پوره و با همان بدن‌های برهنه و با همان پاهای لُخت ـ که کشیده می‌شد رو برف و یا حتی می‌شد گفت می‌چسبد به آن ـ و با همان پوستی که ـ بر زمین یا یخ ـ جا می‌ماند و همراهی نمی‌کرد صاحبش را ـ یعنی پیش از وقت به استقبال چیزی می رفت که قرار بود آن‌ها بروند ـ می‌آمدند جلوِ چشمش، در یک روزِ برفیِ سردِ تیره‌وتارِ پردردِ مه‌آلود که نه جایی را می‌شد دید و نه صدایی بود جز سکوت! و گاهی یکی‌شان می‌خندید و صداش دانه‌های برفِ سرگردانِ بال‌بال‌زنِ رها در هوا را کنار می‌زد و انگار راه باز می‌کرد تا بگوید در این‌مکان و در این‌زمان، مردگان آسوده‌ترین‌ند. و ما راحت راحت شدیم. و بدا به حال زندگان!

ـ به همین زودی خون آن‌ها یخ‌زده و موها یا قسمتی از بدنشان چسبیده بود به زمین. خون وقتی گرم بود، یخ را آب می‌کرد و بخار بلند می‌شد، اما زمین خیلی سرد بود و زود همه چیز را منجمد می‌کرد و وقتی سربازان، مرده‌ها را می‌کشیدند به سوی قبرهای پشت چوبه‌های اعدام، مو یا قسمتی از بدن آن‌ها کنده می‌شد و می‌ماند سرجاش، همان‌طور که ردِ خونی‌شان؛ که مثل جاده‌های باریک ـ تا کنار گور ـ کشیده شده بود. سربازها بال‌های پالتوشان را فرومی‌کردند زیر تسمه‌ی کمرشان و جنازه‌ها را می‌کشیدند. همان سربازهایی نبودند که تیراندازی کرده و بعد گریسته

بودند. سربازهای دیگری بودند. سربازهایی که بین آن‌ها آدم‌های عجیبی هم پیدا می‌شد. مثل یکی‌شان که جسدی را کشیده بود کنار قبر و با آن‌ور می‌رفت... سرهنگ فولادوند او را از دور دید و داد زد: تو چه غلطی می‌کنی آن‌جا؟ سرباز بی‌آن‌که از جاش بلند بشود گفت کفش‌هاش نو ست. دارم کفش‌هاش را درمی‌آورم قربان! سرهنگ یه‌دفعه از جا کنده شد و در حالی که رو زمین یخ‌زده لیز می‌خورد و هر آن احتمال داشت که سرنگون بشود، هجوم برد به طرف او و چنان لگدی به سرباز زد که او به همراه جسد غلتید تو گور و افتاد رو خون و گوشت و مغزِ تکه‌تکه‌شده، طوری که وقتی بلند شد، صورتش تماماً خون‌آلود بود و قیافه‌ی وحشت‌ناکی پیدا کرده بود. و عجیب‌تر این‌که هنوز هم کفش‌ها را تو دستش داشت... بعد نفر دیگری را به سوی گور کشیدند، اما یک‌باره مچ دست او کنده شد و جا ماند در دست‌های سرباز. به خدا قسم! از بس تیر خورده بود، مچ به گوشت و پوستی بند بود و جدا شد...

معلوم نبود که چه وقتی از شب است. بالاش دیگر نمی‌خواست که درباره‌ی افسران اعدامی بشنود ـ چرا که پدر از مرگشان می‌گفت و آن‌ها زنده‌تر می‌شدند و نزدیک‌تر می‌شدند و می‌آمدند جلو و جلوتر و انگار شکل می‌گرفتند هر چند از میان برف یا مه یا غبار و یا هم‌چین چیزی، طوری که دیگر حتی می‌شد قیافه‌ی تک‌تکشان را هم باز شناخت و از هم جدا کرد یا جدا دید. مثلاً آن که گفته بود چشم مرا نبندید، صورت کشیده و چانه‌ی تیزی داشت و آن یکی، همان که... ـ ولی احساس کرد که پدر نیاز دارد به حرف زدن و اگر چیزی نگوید، سکته خواهد کرد به‌زودی. برای همین هم چاره‌ای ندید جز گوش دادن. و پدر از جسارت شگفت‌انگیزی گفت که به نظرش بیش‌تر به حماقت می‌زده و از اتفاق‌های دیگری که روی داده بود. مثل وقتی که یکی از افسران اعدامی از جلوِ گروهان سربازان می‌گذشته.

و به آن‌ها ایست‌خبردار داده، با صدایی رسا و همه‌ی آن‌ها اطاعت کرده و خبردار ایستاده‌اند بی‌آن‌که فرمانده‌هانشان این دستور را داده باشند. و از افسر دیگری گفت که ساعتش را بخشیده بود به سربازی که آمده بود که دست‌های او را به چوبه‌ی اعدام ببندد. برو خوش باش! و سرباز حق‌شناسانه گفته بود ممنون جناب سروان! شما قبلاً هم به ما لطف داشتید و معلوم بوده که او، یک وقتی زیر دست همین افسر خدمت می‌کرده. و از افسر دیگری گفت که موقع رفتن به سوی اعدام با صدایی کوبنده داد زده بود مرگ بر حکومت مرتجع قوام‌السلطنه و پهلوی! اما وقتی به محل اعدام رسیده و خون و گوشت و تکه‌های مغز چسبیده به تیرها را دیده، رنگ از روش پریده و با صدای لرزان، به سربازی که مسؤول بستن دست‌ها و چشم‌ها بوده گفته بیا! بیا زودتر دست مرا ببند به تیر! الان غش می‌کنم می‌افتم و آبرویم می‌رود...

و می‌دانم که گفتن این صحنه‌های دل‌خراش چه به روزت می‌آورد. ولی می‌خواهم بدانی که چه شد و در چه وضعی گیر کرده بوده بالاش و در چه مملکتی زندگی می‌کرد، تا خودت از لابه‌لای حرف‌های مختلفی که می‌شنوی حقیقت را دریابی و دل به شک نمانی که این این را گفت و آن آن را، آن هم در وقتی که می‌دانی یه حادثه را چند جور نشان می‌دهند یا هرکس تصور و خیال خودش را می‌گوید به جای واقعیت و تو درمی‌مانی که کدامش درست است و گاهی زجر می‌کشی همان طور که ممکن است برای هر پسری چنین باشد که پدرش را کنار چشمه و یا نزدیک آن... و البته من همه‌ی این‌ها را در حد درک یا توان یا دید خودم می‌گویم والّا ممکن است چیزهای دیگری هم بوده باشد که من نمی‌دانم یا پیدا نکرده‌ام یا ندیده‌ام یا...

اما بالاش فکر می‌کرد که درباره‌ی پدر اشتباه کرده! از او فقط گوینده‌ی خوبی درنمی‌آمد، خبرنگار به‌تری هم می‌توانست بشود. به‌خصوص حالا

که شروع کرده بود به توصیف گروه دومی که برای اعدام برده می‌شدند، یعنی اولین گروه شش‌نفره. و همین‌طور با ذکر همه‌ی جزییات و یا حتی شاید بشود گفت احساسات و یا شاید حتی بشود گفت توصیفِ صحنه. از برف و یخی که کم‌کم رنگ خون را به خود می‌گرفت تا بخاری که هوا را پُر و بلکه سنگین و بلکه غیر قابل تحمل و بلکه غیر قابل تنفس و بلکه باعث تهوع و بلکه اسباب سرگیجه و... می‌ساخته و فقط بخار خون بوده و نه چیزی دیگر یا برتر. و سرما هم آن‌قدر زیاد بوده که رفت و آمدِ تنها نمی‌توانسته آن چیزی باشد که باید یخ‌ها را آب می‌کرده یا... و دیگر انگار نه برای بالاش حرف می‌زد و نه برای خودش. انگار صدایی بود که صدا یا صداهایی را شنیده بود و آن‌ها را تکرار می‌کرد یا بازمی‌تاباند، همان‌طور که آیینه‌ای نور را؛ یعنی بی‌آن‌که بِهِشان فکر کند. درست همان‌طور که دره‌ای ممکن است صدایت را تکرار کرده باشد و داد بزند کجایی کجایی؟ و طوری که انگار خود اوست که دارد داد می‌زند و نه عابری که ایستاده کنار آن و فریاد می‌کشد و منتظر می‌ماند تا جوابی... اما بعد یک‌باره ساکت شد و رو برگرداند طرف بالاش و شانه‌های او را در میان دستانش گرفت و ناگهانی و قاطع گفت: «پسرم تو باید فرار کنی. باید از کشور بروی. من هر کاری لازم باشد، برات می‌کنم. مطمئن باش!»

بالاش با تعجب پدر را نگاه کرد. آیا این همه را گفته بود که چنین نتیجه‌ای بگیرد در آخر؟ او را چه شده بود؟ چرا امشب باورهاش این‌طوری به هم ریخته بود؟ از در که تو آمده بود، ـ وقتِ روبوسی ـ بالاش همه‌اش می‌ترسید که پدر بگوید نجسم کردی. اما هیچ‌چیزی نگفته بود. و بعد نشسته بود به نقل کردن بلایی که به سر افسران فرقه آمده بود و حالا... چه چیزی باعث شده بود که این‌طور زیروزبَر بشود؟

ـ چه‌طور به این نتیجه رسیدی بابا؟! چرا می‌خواهی این کار را بکنی؟

چی به هم زده این ترازو را؟ ایمانت به ما زیاد شده یا به آن‌ها کم؟

پدر پوزخندی زد. مدتی همان‌طور بالاش را نگاه کرد و بعد گفت: «من چه ایمانی می‌توانم به آدم‌های بی‌ایمان داشته باشم؟!»

بالاش سعی کرد لب‌خند بزند.

ـ بی‌ایمان؟! ولی خودت الان گفتی که فریدون ابراهیمی چه‌طور کشته شد! خودت الان گفتی که نوزده افسر با چه آرامشی سرودخوانان و شوخی‌کنان و متلک‌گویان به استقبال مرگ رفتند، حتی وقتی که می‌دانستند زجرکش خواهند شد! این‌ها ایمان نیست به نظر تو؟

پدر لرزیده بود، اما نه در همه چیز.

گفت: «چرا! اما گول خورده بودند بی‌چاره‌ها! از رو سادگی و صداقت! نمی‌دانستند که نمی‌دانند! وَالّا چه‌طور می‌شود به چیزی ایمان داشت که صاحبش به آن ایمان ندارد؟»

بالاش با تعجب پرسید: «یعنی چه؟! از کدام صاحب حرف می‌زنی؟»

پدر گفت: «معلوم ست! از صاحب شما، نه آن صاحبی که ما بِهِش معتقدیم! چرا پیشه‌وری و غلام‌یحیی دررفتند؟! مگه صاحب این حرکت نبودند؟ چه‌طور توانستند همه را بدهند دَم تیغ و جان خودشان را بردارند و فرار کنند؟! تو به این می‌گویی ایمان؟! ولی من نمی‌گویم. چون وقتی به ایمان فکر می‌کنم، مردی از اجدادِ صاحب یادم می‌آید که همیشه جلو سپاهیانش می‌جنگید و زرهش پشت نداشت، چون پشت نمی‌کرد به دشمن. هیچ‌وقت و هیچ‌جا!»

بالاش به فکر فرورفت. هیچ نمی‌دانست که غلام‌یحیی هم دررفته است. ژنرالی که فقط یک بار توانسته بود او را ببیند. هنگام بردن پول‌های بانک میانه. و با آن سبیلِ هیتلری و نگاهِ گرگی. و حالا چه می‌کرد با آن پول‌ها؟ آیا آن‌ها را هم با خود برده بود به کشور شوراها یا تقسیم کرده

بود بین فدایی‌ها؟

ـ حتماً ناچار شده‌ند بروند. ما که دقیقاً نمی‌دانیم آن‌ها تو چه شرایطی بوده‌ند. جنگ امروز با قدیم فرق می‌کند. باید به موقعش دربروی و به موقعش هم حمله کنی.

ـ یعنی فکر می‌کنی آن‌ها دوباره برمی‌گردند و حمله می‌کنند، بعد از این فرار بزدلانه و از هم پاشیدن سازمانشان؟ واقعاً که! به قول فارس‌ها، بزک نمیر بهار می‌آید! نمی‌دانستم تو هم این‌قدر ساده‌ای!

بالاش نمی‌دانست که چه جوابی بدهد. به‌تر دید که حرف را عوض کند. انگار چیزی هوا را انباشته بود که هرچند بوی خون نبود، اما نفس کشیدن را سخت می‌کرد.

ـ پس همه‌ی ما بی‌ایمانیم! ها؟! دستت درد نکند! ولی تو چرا می‌خواهی به یه بی‌ایمان کمک کنی؟ می‌ترسی مرا هم بکشند؟ خب شاید نکشند. همه را که نمی‌توانند بکشند، خسته می‌شوند، گوله‌هاشان تمام می‌شود، وقت نمی‌کنند، خوابشان می‌آید، کارهای دیگه‌ای هم دارند: باید بروند کردستان هم بکشند، باید بروند خوزستان هم بکشند، ترکمن‌صحرا هم شاید دوباره شلوغ بشود و بخواهند بروند بکشند، افسران خراسان هم باز شاید فیلشان یاد هندوستان بکند و لازم باشد که بروند و بکشند. مگه با یه دست چند تا هندوانه را می‌شود کشت؟ ها؟

کمی در صورت پدر خیره شد و بعد ادامه داد: «ولی نگفتی چرا می‌خواهی خودت را به خطر بیندازی؟ مگه نه این‌که الان قیامت ست؟ و مگه نمی‌گویند در قیامت پدر پسر را فراموش می‌کند و پسر پدر را؟»

پدر گفت: «سؤال‌پیچم نکن! من فقط یه چیز را می‌فهمم و آن این‌که وقتی بخواهی درخت را قطع کنی، به سمت خودی می‌افتد. همین و و السلام!»

گفت و نگاه کرد به صورت شیطنت‌بار پسر.

ـ تو هم وقت گیر آورده‌ی برای مسخره‌بازی؟!

وقت! واقعاً هم نمی‌دانست یعنی نمی‌توانست تصور کند که آن شب سرد زمستانی ـ که از آن شب‌ها گذشته ـ جزء اوقات خوب و بلکه خیلی خوب و بلکه به‌شدت خوبِ زندگی بالاش بوده؛ با وجود آن‌که به گفتن و شنیدن روایت تلخ و تکان‌دهنده‌ای نشسته بودند که نشان می‌داد چه‌طور وطن را سراسر سیاهی گرفته. اوقاتی که درش پدر و پسر توانسته بودند با هم حرف بزنند به جای دعوا. کی این همه خوش‌بختی داشتند در عین بدبختی؟ و این برای بالاش لذت‌بخش بود. و حالا تازه می‌فهمید که چه‌قدر راحت‌تر است و آن‌ها چه به زحمت می‌انداخته‌اند خودشان را قبلاً. حرف زدن خیلی آسان‌تر بود تا جنگیدن. افسوس که در زمانه‌ای این را می‌فهمید که دیگر به هیچ دردی نمی‌خورد و کسی با کسی سخن نمی‌گفت مگر با گلوله و از گلوی تفنگ. و این صدا و سخنی بود که در همه جای آذربای‌جان طنین می‌انداخت و به نظر می‌آمد که شنوندگان زیادی هم داشته باشد.

و همین بود که بود!

صدای تاخت اسب به گوش می‌رسید. صدایی که نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد. و من می‌ترسیدم نگاه کنم، چراکه آن‌وقت می‌شدم عین قربانی‌ای که زل می‌زند به چاقوی قصاب. زمان دیگری اگر بود همه چیز را واگذار می‌کردم به پاهایی که به اندازه‌ی کافی جورَم را کشیده بودند و می‌دانستم که باز هم شرمنده‌ام نمی‌کنند، اما حالا هرچند که آن‌ها آمادگی داشتند، ولی من نداشتم. وقت فرار نبود. و سر بالا آوردم به‌ناچار. میران اسب تازه‌ی بابای حیدر را گرفته بود و چارنعل می‌تاخت و نزدیک می‌شد. از رو جوی‌ها و آب‌کَندها می‌گذشت و یک‌سره حیوان را شلاق می‌زد، طوری که صدای آن را از دور هم می‌شد شنید که می‌توانست تالاپ‌تالاپ قلبی را ببرد تا سر، جوری که انگار جای قلب و مغز عوض شده.

تسلیم و ترسان ـ در حالی که به زور خود را سر پا نگه می‌داشتم ـ منتظر شدم همان‌طوری که یک اعدامی می‌تواند تکیه زده باشد به چوبه‌ی دار و گاهی حتی مجبور بشود به یکی التماس کند که بیا و دست‌های مرا ببند تا شاید مانعی بشود برای افتادن و آبروریزی.

اما میران نیامد به سراغ من. دستش را برد پشت سرش و اول چیزی را پرت کرد پایین که کسی نبود جز هدیش. و بعد تاخت به طرف گوسفندها و همان‌طور سواره دورشان زد، طوری که انگار قصد دارد سروته گله را جمع کند به وسط. و آخرسر تاخت به طرف من و من باز هم تکان نخوردم از جام و با خود می‌گفتم بگذار زیر سُم اسب مرا له کند چراکه دیگر تحمل انتظارِ بیش‌تر را نداشتم و باید شروع می‌شد کاری که باید... ولی در آخرین لحظه افسار را کشید. و اسب گردن خم کرد به چپ و چنان از بغل دستم گذشت که گمانم بادش مرا پرت کرد و نه برخوردش. و همان‌وقت بود که پشتم ـ از شانه تا کمر ـ سوخت و انگار قلوه‌کَن شد.

«ساخلا یتیم

یسین گو...»[1]

و این تنها چیزی بود که گفت و بعد سر اسب را برگرداند رو به گوسفندها و همان‌طور که می‌تاخت داد زد: «بدوید! معطل چه هستید پس؟!»

و من و هدیش دویدیم بی‌آن‌که بدانیم برای چه و کمرم چنان می‌سوخت که یکی دو بار نزدیک بود بیفتم. اما زمانی نبود که بشود میدان داد به چیزهای جزیی!

میران دست کشید به شکم گوسفندهای بادکرده و اول از همه، آن‌هایی را که بیش‌تر باد کرده بودند سوا کرد و سپرد به ما.

ـ محکم نگه دارید و نگذارید تکان بخورند!

سنگی پیدا کرده بود و رو تیغه‌ی چاقو تف می‌کرد و تیغه را می‌کشید به آن تا تیزش کند. و ما فکر می‌کردیم که می‌خواهد حیوان‌ها را سر ببرد، اما او فقط می‌خواست خون‌گیری کند. و این‌جوری بود که گردنِ

---

۱. یتیم را نگه دار
تا ماتحتت را بخورد (اشاره به ناسپاسی)

گوسفندها را چپاندیم لای پاهامان و میران کارش را شروع کرد. کاری که گمانم به اندازه‌ی کشتن دل‌به‌هم‌زن بود. نوک چاقو را می‌گذاشت زیر چشم گوسفندها و همان‌طور که فشار می‌داد و فرومی‌کرد، می‌کشیدش به طرف پوزه، و پوستِ سفت مثل پارچه جر می‌خورد. ولی اگر خونی بیرون نمی‌زد، میران مجبور می‌شد کارش را دوباره تکرار کند. و صدایی نبود جز صدای جر خوردن و فحش. «لعنتی!» و باز هم. و من مجبور می‌شدم که ـ دور از چشم او ـ رو برگردانم و در همین برگردان‌ها بود که دیدم نیمه‌ی راست صورت هدیش هم سرخ شده بی‌آن‌که اثر انگشتی بر آن دیده شود. و این نیمه‌ای بود که ردّ اشکِ خشکیده ـ یکی دو جا ـ خاک آن را هم شسته بود و برده بود همان‌طور که باران تپه‌های بی‌علف را می‌شوید.

ـ ولش کنید!

و هر بار که میران این حرف‌ها را می‌زد ما می‌دانستیم که باید گوسفندهای دیگری را بگیریم و بکشیم طرف او یا زیر تیغش. و من هیچ نمی‌دانستم که پوستِ صورت گوسفند این همه سفت است. گاهی میران چنان چاقو را فشار می‌داد که من و حیوان دوتایی هل داده می‌شدیم یا رانده می‌شدیم رو به عقب و با این‌حال پوست شکافته نمی‌شد و میران را مجبور می‌کرد تا باز... و در تمام آن مدت، سوزش گردن تا کمر را فراموش کرده بودم و حتی این‌طور به نظرم می‌رسید که رد شلاق در حال سِر شدن است تا این‌که باز درد آمد به سراغم و آن، وقتی بود که میران کار خون‌گیری را تمام کرده و چاقو را فروکرده بود تو زمین و نشسته بود کنار کَرت و ـ بی‌حوصله و سیاه‌شده ـ برای خودش سیگار می‌پیچید تا بعد زل بزند به گوسفندها و منتظر بشود که ببیند چه می‌شود عاقبت کار. اسب هم رفته بود تو یونجه‌زار و می‌چرید بی‌آن‌که کسی کاری داشته باشد به کارش. و ما همه می‌دانستیم که یونجه هیچ بلایی سر اسب و خر نمی‌آورد و من نمی‌دانستم چرا. شاید

آن‌ها، با این‌که اسب و خر بودند، اما می‌دانستند چه‌قدر بخورند که نترکند و شاید هم نمی‌دانستند و نمی‌ترکیدند با این حال.

و باد تندتر شده بود و از دوردست صدای تُندر به گوش می‌رسید و معلوم نبود که باران کی شروع خواهد شد. فقط صدای تهدیدش می‌آمد.

آخرهای پاییز و تو آذر، آدم انگار هیچ کار دیگری نمی‌تواند داشته باشد جز انتظار کشیدن. انتظار برای باران و تگرگ و گاهی حتی برف یا کتک یا چیزهای دیگر یعنی بدتر.

و همین‌جوری بود و کاریش هم نمی‌شد کرد.

نمی‌دانم چه‌قدر صبر کردیم. آسمان همین‌طور می‌غرید و می‌خروشید و می‌گرومبید و گردناک بود بی‌آن‌که ببارد. بعد دیدیم که میران باز چاقوش را برداشته و جایی را نگاه می‌کند در جهت غروب. و هنوز نمی‌دانستیم که دنبال قبله می‌گردد. اما آخرش آن را پیدا کرد و هر دو دستش را به آن سمت بالا برد، همان‌طور که انگار رسمش است و موقع نشان دادن به دیگری، این کار را می‌کنند.

ـ بیایید جلو!

دوباره چاقوش را تیز می‌کرد و چشمش به گوسفندی بود که به نظر می‌رسید حالش بدتر از بقیه است. گوسفند را از میان گله کشیدیم بیرون. انگار صورتش را با سیخ داغ سوزانده بودند. خونِ رویِ شیارِ زخم‌ها، خشک و سیاه شده بود و کمی دویده بود بین پشم‌های کوتاه و زِبر صورت. گفت: «بخوابانیدش زمین!»

خواباندیم. و خودش آمد جلو و حیوان را با قبله راست کرد.

ـ دست و پاش را محکم بگیرید!

من و هدیش نگاهی انداختیم به هم بی‌آن‌که جرأت حرف‌زدن داشته باشیم.

ـ زود باشید! مگه کرید؟

هدیش دست‌های گوسفند را گرفت و من پاهاش را. چشم‌ها را بستم تا چیزی نبینم. اما به‌سختی می‌توانستم پاهای حیوان را ثابت نگه دارم. هر وقت که میران چاقو را حرکت می‌داد، موجی تمام بدن را می‌لرزاند و گوسفند سعی می‌کرد از دست ما دربیاورد دست و پاش را، و نمی‌توانست و زجر می‌کشید و درد می کشید. با تمام زورمان گرفته بودیمش و کم‌کم احساس می‌کردیم که بدن شل می‌شود و شل‌تر می‌شود تا این‌که میران گفت: «ولش کنید!»

و ما ول کردیم و من تازه آن‌وقت بود که لاشه‌ی خون‌آلودش را دیدم و باز هم لرزیدم و کمی ترسیدم و کمی ماتم برد و کمی یخ کردم و کمی جا خوردم. با چشم‌های تیله‌ای و روشن، انگار به من می‌خندید ـ در زمانه‌ای که مردگان می‌توانستند آسوده‌ترین باشند ـ آن هم با دهان کمی باز که دندان‌ها را به رخ می‌کشید و یک جورِ جوری بود.

و فکر می‌کردم همه چیز تمام شده دیگر، اما میران خودش دوید و گوسفند دیگری را هم به زمین زد و ما هم دویدیم تا باز هم دست و پاش را بگیریم و مهار کنیم ... و کار که تمام شد، میران چاقوی خونی و دست خونی‌ترش را با علف‌ها پاک کرد و همان‌طور که چشمش به لاشه‌ها بود سیگار دیگری را روشن کرد ـ با دست‌هایی که بیش‌تر به سیاهی می‌زد تا سرخی ـ و همان‌طور که به آن پک‌های عمیق می‌زد، مرا نگاه کرد و طوری نگاه کرد که مجبور شدم سرم را بیندازم پایین و باز هم چشم بدزدم از آن چشم‌هایی که هیچ‌وقت نتوانسته بودم درست‌وحسابی نگاهشان کنم و حالا که گوسفندها را کشته بود، لابد کار دیگری نداشت و می‌توانست برگردد سر وقت من. ولی باز هم نه فحش داد و نه کتکم زد. فقط نگاه سنگینش را حس می‌کردم رو خودم. و نمی‌دانستم به چه چیزی فکر می‌کند تا این‌که

تهِ سیگار را پرت کرد و بلند شد ایستاد و گفت: «آن دامنه را می‌بینید؟»

و من سر بالا آوردم و دیدم دامنه‌ی تپه را نشان می‌دهد و چیزی نگفتم. دوباره پرسید: «می‌بینید یا نه؟»

هدیش گفت: «آره!»

میران رو کرد به من.

ـ تو چی؟! زبانت را گنجشک خورده؟

گفتم: «می‌بینم!»

گفت: «من همین‌جا نشسته‌م. از آن دامنه می‌روید بالا و هرچه خار و تیغ و گَوَن ست می‌کَنید و می‌آورید. فهمیدید؟»

هیچ‌کدام جرأت نکردیم بپرسیم برای چه.

او هم چاقو را از رو زمین برداشت و پرت کرد به طرف من.

ـ این را هم با خودتان ببرید! خیلی کار داریم. تا من یه سیگار دیگه می‌کشم برگشته باشید!

از کارش سر درنمی‌آوردیم. خار و تیغ و گَوَن را می‌خواست چه کار؟ به کباب شدن می‌شد فکر کرد، اما به این‌که بخواهد کباب بدهد اصلاً! و چرا دیگر چیزی به من نگفته یا کتک دیگری نزده بود؟

فکر کردم شاید غمِ مرگِ دو گوسفند، آن‌قدر ناراحتش کرده که هنوز نمی‌تواند به این چیزها فکر کند و لابد سرِ وقتش خواهد ترکید و باز یاد شلاق خواهد افتاد و اگر جای دیگری بود یاد چیز دیگری. مثلاً چوبی و یا سنگی و یا کلوخی، که همه جا هست و دم دست هم هست و به همه‌جا هم می‌توان زد و لازم نیست که هوای سر را داشته باشی یا چشم و چال را.

به هر زحمتی بود نفری یک بغل خار و تیغ جمع کردیم و آوردیم. میران به خشکی گفت: «بریزید زمین!»

ریختیم. سرسری نگاهشان کرد. گفت: «کم ست! باز هم بیاورید!»

و به سیگارش پک زد.

دوباره شروع کردیم به بالا کشیدن از تپه. آسمان سیاه شده بود. به‌زودی باران می‌گرفت و باید عجله می‌کردیم. به هر چیزی که می‌شد فکر کرده بودم. مثلاً به این‌که میران می‌خواهد آتش روشن کند و حیوان‌ها را دود بدهد. اما برای چه؟ آیا فایده‌ای داشت؟ عین همان کاری که در آغل‌ها می‌کردند و آن چیزی نبود جز آتش زدن گوگردی که از غاری در ارتفاعات ساوالان می‌آوردیم و کافی بود که یک مشتش را آتش بزنی تا آرام‌آرام دود کند و دیگر اثری نماند از گنه و هر حشره‌ی پرنده و خزنده و درنده‌ی دیگری که تو طویله یا لابه‌لای پشم گوسفندها پیدا می‌شد. و بعد یاد آن غار افتادم که نمی‌شد در آن چند دقیقه بیش‌تر ماند و صبر کرد وَالّا خفه می‌شدی. و همیشه کَفَش پُر بود از پرنده‌ها و چرنده‌ها و خزنده‌های ابلهی که شب را آن‌جا گذرانده بودند تا مثلاً استراحتی کرده باشند بی‌آن‌که بدانند که این استراحت دایمی خواهد بود. و می‌گفتند جسدهاشان نمی‌پوسد و ممکن است ماه‌ها و یا حتی سال‌ها پیش مرده باشند و نه شب قبل یا شب‌های قبل. و همه‌شان زردی می‌زدند و چیزی می‌پوشاند رویشان را که نه نمک بود و نه گَردِ گوگرد؛ و به آن‌ها حالتی را می‌داد که نمی‌شد اَزَش سر درآورد. انگار یکی آمده بود و به همه‌شان رنگ یکسانی زده بود که می‌شد گفت رنگ مرگ است یا ردّ آن یا چیزی یا کسی که دلش می‌خواهد این رنگ‌های مختلف را ـ که از آنِ حیوان‌های جورواجور و رنگارنگ بود ـ به یک رنگ دربیاورد، همان‌طور که آفتاب دَم غروب با دشت و کوه و صحرا می‌کرد و...

گوسفندهایی که جان در برده بودند این‌ور و آن‌ور می‌رفتند، اما هیچ‌کدام نمی‌چریدند. با آن صورت‌های خونی به سگ‌ها یا گرگ‌هایی شبیه بودند که از یک لاشه‌دری حسابی برگشته باشند. همان سگ‌ها یا گرگ‌هایی که

وقتی به لاشه‌ای می‌رسند، سرشان را تا شانه فرومی‌کنند تو شکم و وقتی بیرون می‌آورند فقط کله‌شان نیست که خونی است؛ گردن و دست و حتی شانه هم رنگی شده و به آن‌ها هیبتی داده یا نکبتی داده که آدم را حتی از دور هم می‌ترساند.

و من با این دو تا چشم‌هام چه چیزها که ندیده‌ام!

دور از جان، خری بود که ناغافل و در طویله مرده بود و چون انگار مسؤولیت هر خری با گاوی است، آن را بسته بودند به یوغِ گاوها و می‌کشیدند به طرف قبرستان تا همان نزدیکی‌ها ولش کنند، با شکم بادکرده و پاهایی گشوده از هم و دَم غروب. یعنی همان وقتی که چوپانی، بی‌خبر از همه جا، دارد از صحرا برمی‌گردد و چوب‌دستی‌اش را گذاشته رو شانه و دست‌هاش را پهن کرده به دو طرف آن، طوری که شده عین مترسک و دارد برای خودش هم چیزی زمزمه می‌کند، چراکه فکر می‌کند ته‌صدایی هم دارد لابد. و با این وضع و با این حال ـ یعنی دنبال گله‌اش ـ می‌رسد به نزدیک قبرستان و یک‌هو متوجه می‌شود که گوسفندها از چیزی ترسیده‌اند و اگر دَم ده نبوده باشد می‌تواند فکر کند که گرگ دیده‌اند و رمیده‌اند، اما آن‌ها گرگ ندیده‌اند. خری را دیده‌اند که با این‌که اول مرده به نظر می‌رسیده، ولی بعد معلوم شده که مرده نیست، یعنی تکان می‌خورَد و یا درست‌تر این‌که تکان‌تکان می‌خورَد و یا درست‌ترتر این‌که بد جوری تکان‌تکان می‌خورَد، درست همان‌طور که درباره‌ی خرهای زنده پیش می‌آید، یعنی در اولین فرصتی که گیر بیاورند دراز می‌کشند و می‌غلتند در کُلجان و نمی‌دانم چه لذتی دارد این کار که هیچ‌وقت هم از آن دست برنمی‌دارند، حتی اگر کتکشان بزنی. اما این یکی مرده و انگار چنان آن کار ـ غلتیدن در کُلجان ـ را دوست داشته که حتی مرده‌اش هم نمی‌تواند از آن دست بردارد. و خب معلوم است که چوپان هم کمی می‌ترسد و نُطُوقش می‌برد، گوسفند

که جای خود دارد. و هنوز دست‌ها همان‌طور مانده دور چوب و همان‌طور مترسک‌وار. و دهان هم باز و یا نیمه‌باز و شاید حتی کم‌کم چشم‌ها هم گشاد و گشادتر، و لابد عین مال گوسفندها! اما بعد یادش می‌آید که چوپان است و نه گوسفند و چوپان که نباید بترسد حتی اگر گرگ دیده باشد چه رسد به خر مرده‌ای که می‌غلتد و پاهاش را تکان می‌دهد. و برای همین سنگی برمی‌دارد و پرت می‌کند به طرف خری که مرده، ولی انگار هنوز قبول نکرده مرگ را! و سنگ دوم یا سوم است که می‌خورد به شکم حیوان و دنگی صدا می‌دهد و آن‌وقت است که حیوان‌هایی از شکم حیوان درمی‌آیند و پا می‌گذارند به فرار. با همان سر و رو و موی خون‌آلودی که شکل و شمایلِ عجیب و غریبی داده بِهِشان، طوری که اصلاً نمی‌شود باور کرد سگ بودنشان را...

ـ خیله خب! بس ست!

میران ته سیگارش را زیر پا له کرد و بلند شد و یک‌راست آمد به طرف من. فکر کردم الان شروع می‌کند به زدن، ولی فقط نگاهم می‌کرد، با همان چشم‌هایی که هیچ‌وقت نتوانسته بودم چشم بدوزم به آن‌ها. هرگز! میران آدمی نبود که بتوان در چشم‌هاش غرق شد یا شاید هم من نمی‌توانستم این کار را بکنم هرچند که تا آخرش هم نفهمیدم که از او می‌ترسم یا چندشم می‌شود. آن هم منی که از هیچ حیوانی ـ حتی ـ چندشم نمی‌شد و وقتی آب‌تنی می‌کردیم گاهی با قورباغه‌ای بالا می‌آمدم که از تو آب و از زیر سنگ‌ها گرفته بودمش و می‌گفتم نگاه، نگاه امیر! و او نگاه می‌کرد و دماغش چین می‌خورد و رو برمی‌گرداند و تف می‌کرد و یک‌کتی دور می‌شد و بور می‌شد و می‌گفت اَه اَه تو دیگه کی هستی!

میران دستش را کشیده بود به صورتش و طوری شده بود که بِهِش

می‌گویند قان اوزلی[1]. همان که لقب دهی بود یا شد؛ درست یا نادرست.

ـ خب چه خبر؟! تعریف کن!

چه چیزی را باید تعریف می‌کردم؟

ـ چیزی داری برای گفتن؟

سرم را انداختم پایین. رفت و شلاق اسب سواری را برداشت و دوباره زل زد به من.

ـ پس حرفی نداری! نه؟

طوری می‌گفت که انگار قاضیِ عسکر است و خودش را آماده می‌کند برای شنیدن وصیتم.

ـ جوابم را بده! حرفی داری یا نه؟

زیرزبانی گفتم: «نه!»

گفت: «پس این‌طور! فکرش را می‌کردم.»

و شروع کرد به پهن کردنِ گَوَن‌ها و خارها و تیغ‌ها. انگار می‌خواست راهی درست کند. راهی باریک که ده بیست متر ادامه داشت. و من زیرچشمی همه‌چیز را نگاه می‌کردم و گمانم هدیش هم زل زده بود به دست‌های باباش و به اندازه‌ی من گیج بود و نمی‌دانست این راه پُرخار به چه درد می‌خورد و چرا با این دقت و سلیقه درست می‌شود تا بعد با پا کوبیده و پهن شود برای کاری که باید.

ـ چارُغت را دربیاور!

همان‌جا بود که چیزی هجوم آورد به مغزم و گمانم شروع کردم به این‌که بفهمم یا دریابم که چه اتفاقی دارد می‌افتد یا قرار است که بیفتد. نه با ناباوری که گویا از سر عادت‌هایی این‌جوری، نگاهی انداختم به صورت میران که دیگر آرام بود و سیاه نبود. گفت: «نشنیدی که چی گفتم؟!»

---

۱. قان اوزلی: به معنی صورت خونین. به جای «شرور» استفاده می‌شود.

باز یکی از آن کارهایی را کردم که آدم می‌کند بی‌آن‌که بداند چرا. و آن نبود جز نگاه کردن به صورت هدیش، که کم‌کم رنگش می‌پرید و لابد او هم می‌رفت که دریابد که چه چیزی در انتظار من است. و انگار می‌توانست کاری بکند یا جلوِ کاری را بگیرد یا...

چارُغ‌ها را درآوردم و باز نگاه کردم به صورت خون‌سردِ میران. تُندری در همان نزدیکی‌ها ترکید و صداش همه‌مان را ترساند. باران شروع می‌شد.

ـ جورابت... جورابت را هم دربیاور!

به‌آرامی‌شروع کردم به کَندن جوراب‌ها.

ـ عجله کن! الان باران می‌گیرد.

جوراب‌ها را پرت کردم به طرف یونجه‌زار و باز چشمم افتاد به لاشه‌ی خون‌آلود گوسفندها. میران شلاق را تا کرده بود رو دسته‌اش. بازی‌بازی می‌کرد باهاش. راه پر از خار را نشانم داد با شلاق.

ـ شروع کن به حرکت! می‌روی تا ته و برمی‌گردی. بدون کَلک‌مَلک! اگه از راه دربیایی، این شلاق را خرد می‌کنم رو تنت.

و دیگر می‌فهمیدم که در تمام مدتی که ساکت بود یا ما را دنبال جمع کردن خار می‌فرستاد، به چه چیزی فکر می‌کرده.

نگاهی به راه پُرخار انداختم. آیا می‌توانستم از آن بگذرم؟ آیا توانش را داشتم؟ آیا در راه نمی‌ماندم، همان‌طور که برای خیلی‌ها پیش می‌آید؟

هیچ‌چیز دیگری به فکرم نمی‌رسید. تسلیم شدم و اطاعت کردم و این‌طوری بود که کاری شروع شد که هیچ‌وقت نفهمیدم چه‌قدر طول کشید اما همیشه فکر می‌کنم که با کل عمرم برابری می‌کند. و به نظرم می‌رسید که ساعات به کنار، در زندگی حتی لحظه‌هایی وجود دارد که با یک عمر برابری می‌کند. لحظه‌هایی به درازی یک قرن!

و من با این دو تا چشم‌هام چه چیزها که ندیده‌ام!

و به گمانم دور اول سخت‌ترین دور بود و یادم است که اولین تیغ به پاشنه‌ی پای راستم فرورفت و باعث شد که نتوانم آن را بگذارم رو زمین و به طور کامل. و لنگیدن از همان موقع شروع شد. اما یادم نیست که کی لب خود را گاز گرفتم و اصلاً چیزی نمی‌فهمیدم تا این‌که گرمای خون را حس کردم رو چانه و گردنم، و تازه آن موقع بود که یادم آمد که کار خودم بوده و نه میران. میران فقط شلاق می‌زد، آن هم به پشت و پاها و همان‌جاها؛ و فقط زمانی که از راه درمی‌آمدم یا قدم کُند می‌کردم یا فکر می‌کردم که حق دارم تیغ و خاری را از جایی دربیاورم یا زخم خون‌آلودی را با دست بمالم یا... و می‌دیدم که رنگ هدیش سفید شده مثل آرد و می‌دیدم که نمی‌تواند از جای خود تکان بخورد و می‌دیدم ـ در آن آخر ـ که می‌لرزد و می‌ترسد و می‌شنیدم که التماس می‌کند.

ـ ولش کن بابا! تو را خدا ولش کن!

و میران اهمیتی نمی‌داد. و چیزی به مغزم هجوم می‌آورد که سرگیجه نبود، سردرد هم نبود، خواب هم نبود، اما با این حال می‌خواست مرا ببرد؛ منی را که تصمیم داشتم نه گریه کنم و نه اعتراض.

و باز هدیش بود که حالا دیگر تکانی به خودش داده بود و می‌آمد که دست‌های پدرش را بگیرد و میران او را پرت می‌کرد به عقب و او از زمین بلند می‌شد و باز می‌دوید به طرف او تا بیفتد به پاهاش و من دور می‌زدم و می‌چرخیدم و دیگر نمی‌دیدمشان، هرچند که باز صدای افتادن هدیش را می‌شنیدم. و طوری بودم که انگار خوشی زده زیر دلم و دارم لِزگی می‌رقصم، گیریم با ناشی‌گری، گیریم جانیفتاده، گیریم نه به آن تندی، گیریم نه با آن نشست و برخاست موزون، هرچند که دست‌ها هم بی‌کار نبود و پاها را همراهی می‌کرد در این کار بزرگ.

و باز هدیش. و این دفعه انگار به پهنای صورتش اشک می‌ریخت.

ـ دست از سرش بردار بابا! بیا مرا بزن به جاش! می‌میرد بابا، می‌میرد.

و میران به حرف می‌آمد و با من بود نه با هدیش.

ـ بگو گُه خوردم با بابام! بگو گُه خوردم تا ولت کنم!

و من نمی‌گفتم و او دوباره شلاق می‌زد و این بار نه به خاطر این‌که راه نمی‌روم، بلکه از آن جهت که گویا کم‌کم داشت آرامش یا خون‌سردی‌اش را از دست می‌داد.

ـ نمی‌خواهی بگویی؟... نه؟!... پس بچرخ تا بچرخیم!

و باز گریه‌ی هدیش و ردی که خاکی را می‌شست و میران که دیگر داد می‌زد.

ـ آن‌قدر می‌زنمت که بمیری!... آن‌قدر راهت می‌برم که به راه بیایی! کاری می‌کنم که جوجه‌تیغی‌ها از دیدنت فرار کنند!... نابودت می‌کنم همان‌طور که نابودم کردی، نابودم کردید!... یه عمر ست که دارم از دستت عذاب می‌کشم... یه عمر ست که مثل آیینه‌ی دق هر روز باید نگاهت کنم و حالم به هم بخورد از خودم و از تو و از آن بابای گوربه‌گورشده‌ت که معلوم نبود از دزدی می‌آمد یا به دزدی می‌رفت... بگو غلط کردم! بگو غلط کردم با آن بابای گوربه‌گورشده‌م!

و من دیگر گوش نمی‌کردم، چرا که آن چیزی که می‌خواست ببردم ـ و نمی‌گذاشتم ـ انگار دست‌بردار نبود و می‌آمد که ببرد به هر قیمتی، و فقط می‌توانستم صدای هدیش را بشنوم قبل از افتادن و به‌سختی.

ـ کار او نبود بابا!... کار من بود... بولوت رفته بود آب بیاورد!... من... من خوابم برده بود... من... من!

و انگار دست میران شل می‌شد و من نمی‌فهمیدم به خاطرِ حرف هدیش است یا افتادنِ من یا خستگی خودش...

و گمانم همه‌ی آبِ قمقمه را خالی کردند رو صورتم و سرم که آن‌طور

از جا پریدم.

هدیش شانه‌هام را گرفته بود و سعی می‌کرد بلندم کند از رو زمین. و آبی که بر ستون فقراتم راه افتاده بود، بدنم را و جای شلاق‌ها را می‌سوزاند. و انگار پر از نمک بود.

از پشت پرده‌ی تار میران را می‌دیدم که گوسفندهای مرده را با آن سرهایی که هنوز از بدنشان جدا نشده بود، یعنی به آن آویزان بود و هنوز لق‌لق می‌زد و با گردن‌هایی که هنوز از آن‌ها خون شُرّه می‌کرد، بار می‌زد. انگار پاهاشان را با چیزی مثل کمربند بسته بود به هم و آن‌ها را مثل دو لنگه‌ی خورجین جابه‌جا می‌کرد جلوِ زین.

باران هم شروع شده بود و نم‌نم می‌بارید بی‌آن‌که دیگر خبری باشد از رعد و برق.

ـ خوبی بولوت؟

هدیش بود. و چه سؤال ابلهانه‌ای! پرسیدن نداشت که. معلوم بود که خوبم، هرچند که باور نکنی! نه فقط کف پاها که تمام بدنم از درد می‌سوخت. نمی‌توانستم تکان بخورم. نمی‌توانستم حتی آب دهانم را قورت بدهم یا مزه‌ی شور خون را تف کنم بیرون، و هدیش که خارها را می‌کند دوباره به خودم فشار می‌آوردم که داد نزنم، آن هم حالا که به نظر می‌رسید دیگر کار تمام شده یا کارم تمام شده. ولی واقعاً خوب بودم. خوبِ خوب! و تازه آن موقع بود که فهمیدم در زندگی چیزی هست به نام لذتِ بعدِ شکنجه! حس خوبی که نمی‌دانم از کجا می‌آمد و چرا می‌آمد؟ ولی بود. قسم می‌خورم که بود. هرچند که باور نکنی.

و من با این دو تا چشم‌هام چه چیزها که ندیده‌ام!

ـ چرا لج کردی و خودت را انداختی به این روز؟! اگه حرف می‌زدی، آسمان به زمین می‌آمد؟ چی را می‌خواستی ثابت کنی؟ این را که... و حتی

یه کلمه هم نگفت؟!

جوابش را ندادم. هدیش دوباره شروع کرده بود به درآوردن خار و پاشیدن خاک به روی زخم. اما نمی‌توانست خارهای شکسته را دربیاورد یا خارهایی را که بودند بی‌آن‌که به چشم بیایند. همان‌جا بود که فهمیدم فقط خارهایی را می‌شود بیرون کشید که دیدنی ست و دَم دست.

میران کارش را تمام کرده بود. می‌آمد به طرف ما و انگار کمی سرش پایین بود یا نمی‌خواست با من رودررو بشود یا دیگر کاری نداشت به کارم یا... هرچه بود دیگر نگاهم نکرد. فقط گفت: «بلندش کن این را!»

و هدیش شانه‌هام را از پشت بغل کرد و مرا کشید بالا، اما نمی‌توانستم پاها را بگذارم رو زمین و مجبور بود تمام وزنم را تحمل کند. میران هم آمد به کمکش و به‌ناچار. دست و پام را گرفتند و بردندَم به طرف اسب. نمی‌توانستم پاهام را بگذارم تو گردی رکاب. دوتایی مرا کشیدند رو زین، همان‌طور که لابد لاشه‌ها را کشیده بودند. ولی آن‌جا هم نمی‌توانستم بند بشوم. همان جایم می‌سوخت که می‌گویند سوختن دارد! خودشان متوجه شدند. میران گفت: «سنگینی‌ت را بینداز رو گوسفندها!»

و من خم شدم و خوابیدم رو لاشه‌هایی که بوی پشم خیس می‌دادند و هنوز ازشان خون می‌چکید و بدن اسب را هم رنگی کرده بود.

آن‌وقت بود که میران گفت: «حرکت می‌کنیم!»

و به هدیش دستور داد که سریع گله را هم راه بیندازد. خودش هم افسار اسب را کشید تا دو لاشه و نصفی را که بار زده بود برساند به ده.

و همین بود که بود.

برگشتن آسان بود. هیچ‌کس فکر نمی‌کرد آدمی که پشت به مرز دارد، می‌تواند فراری باشد و به سمتی برود که همه از آن درمی‌رفتند. داستان قبلی هم هنوز بود بی‌آن‌که کهنه شده باشد. داستان پسری که تب مالت گرفته بود چون شیر نجوشیده خورده بود و باید می‌بردنش تبریز چراکه مرضش واگیر داشت و می‌توانست دیگرانی را هم که نزدیک می‌شدند آلوده کند. وقتی در "صوفیان" ژاندارمری جلوِ ماشین را گرفت، چیزی نمانده بود که بالاش شروع کند به تعریف، در همان حالی که دست می‌کشید به جیب بغل و فکر می‌کرد که شاید به جای گفتن بتوان نشان داد. چرا که مردمِ همه جا یک جور چشم دارند، اما یک جور زبان که ندارند. و شنیدن کی بود مانند دیدن؟

اما نیازی به پول نشد. شاید هم ژاندارم به فکر سلامتی افتاد که می‌گویند مهم‌تر است از پول. هرچه بود رد شدند و رفتند در حالی که خبر حرکت قشون را می‌شنیدند، اما هیچ‌جا نشانی از خود آن‌ها دیده نمی‌شد و همه جا در قُرُق لباس‌شخصی‌ها بود هنوز.

و این‌جوری بود که رسیدند به شهری که انگار دیگر شهر آن‌ها نبود و حسابی در آن احساس غریبی می‌کردند که البته هیچ ربطی نداشت به تمرینِ تو راه. همان تمرینی که در آن، بالاش سعی می‌کرد صداش را عوض کند و طوری حرف بزند که انگار سرمای سختی خورده و برای همین است که صداش درنمی‌آید یا از تو دماغش درمی‌آید. صدایی که با خود او هم غریبه بود و طوری که گویی کس دیگری دارد با او صحبت می‌کند و نه خود او با خود. و شهر از همان بیست و سه آذر در دست نظامی‌ها بود و کامیون‌ها و جیپ‌هاشان از خیابان‌ها می‌گذشت و سربازها جلوِ سنگرهایی که با گونی درست شده بود نگه‌بانی می‌دادند و همه جا پر از شعارهای "وطن‌خواهان" بود. همان اسمی که لباس‌شخصی‌ها هم گذاشته بودند رو خودشان، هرچند که ممکن بود وطن‌خواهان واقعی هم قاتی‌شان شده باشند. و اولین آن‌ها را بالاش وقتی دید که داخل مغازه‌ای شده بود تا خرید بکند و مردی که بیرون می‌رفت، چیزی بسته بود به آستین راست پالتواَش که همان بازوبند بود و وقتی بالاش را نگاه می‌کرد، او هم نتواست چشم از او بردارد و این‌طوری بود که کمی به هم زل زدند مثل دو گربه‌ی ول‌گردی که وسط دیوار باریکی رسیده باشند به هم و طوری که هرکدام مانعی باشد برای دیگری و طوری که انگار یکی باید برگردد یا از آن بالا پرت بشود پایین ـ با ضربه‌ی کاری دیگری ـ تا راه باز بشود، آن هم راهی که درش نه می‌توان همراهی داشت و نه همدلی ـ که از همراهی هم می‌تواند به‌تر باشد ـ اما مرد بی‌آن‌که حرفی بزند یا کاری بکند فقط کمی زل زد به او یا کمی فرورفت تو چشم او، همان‌طور که ژاندارمی فرومی‌رود وقتی که مسافری و از راهی می‌گذری. و بیرون که رفت، بقال گفت: «انگار طلب‌کارند از همه!»

و بالاش پرسید: «کی بود؟!»

مرد گفت: «مگه بازوبندش را ندیدی؟ وطن‌خواه!»

ـ وطن‌خواه؟!

ـ آره! این بازوبند را تو شهر می‌بندند تا نظامی‌ها آن‌ها را بشناسند. چه‌طور نمی‌دانی؟! از اصحاب کهف که نیستی جوان؟

بالاش کمی هل شد. لابد سر و روی ژولیده و لباس‌های زیادی که رو هم رو هم پوشیده بودند ـ و شکل و شمایل غریبی داده بود بِهِشان به‌خصوص با آن ساک و کوله و... ـ مرد را به شک انداخته بود. بچه را نشان داد. گفت: «گرفتار مریضی این هستم. دارم شهر به شهر می‌برمش. شب و روزم را نمی‌فهمم.»

و کمی خوراکی خرید و زود آمد بیرون. هنوز نمی‌دانست که چه‌طوری می‌تواند از پدر و مادرش خبر بگیرد. باید راهی پیدا می‌کرد تا هم از آن‌ها خبری بگیرد و هم به آن‌ها بگوید که چه آمده بر سرش و چه‌طور در آخرین لحظه برگشته تا ـ به گمان خود ـ چیزی را نجات بدهد که شاید بیش از همه، بهانه‌ای بود برای سبک‌بار کردن خود تا نجات دوستی. ولی آخر چه‌گونه؟ به خانه‌ی خودشان که اصلاً نمی‌شد نزدیک شود. خانه‌ی خواهرهاش هم بی‌خطر نبود. آیا می‌توانست یواشکی برود سراغ اورشان و از او پیغام بفرستد و یا حتی خبری بگیرد؟ از کجا معلوم که او از پدر و مادر هم چیزی نداند؟

و فکر کرد به‌تر است تا شب منتظر بشود و بعد برود سراغ پیرمرد. ولی تا آن موقع را چه کار باید بکند؟ می‌شد همین‌طور تو خیابان‌ها گشت بی‌آن‌که خطری داشته باشد؟ و آیا اورشان هنوز هم همان‌جا بود؟ و آیا ساختمان، باز هم خالی بود؟ و آیا نظامی‌ها یا دیگران آن را اشغال نکرده بودند؟ و آیا پیرمرد را نینداخته بودند بیرون؟ و آیا او نمی‌ترسید؟ و آیا مادرش به‌تر شده بود؟ و آیا پدرش نمی‌گفت که چرا...؟ و آیا...

دوباره همان حالی را پیدا کرده بود که در مرز. اما این بار پیش از آن‌که

کلافه بشود پا گذاشت در خیابان و همان‌طور که امیرحسین را در بغل می‌فشرد راه افتاد، ولی هنوز چیزی نرفته بود یا چیز زیادی نرفته بود که دید دو نفر دارند از پیاده‌روی روبه‌رو می‌آیند و یکی‌شان بازوبند دارد و هیچ معلوم نیست که همان مرد قبلی است که رفته و یکی را با خودش آورده یا این‌که مرد دیگری است که دارد با مرد دیگری راه می‌رود ـ هرچند کمی تند ـ اما کاری به کار کسی ندارند و شاید هم اصلاً وطن‌خواه نیستند و او اشتباه دیده و بازوبندی هم در کار نبوده. ولی دیگر جا یا وقت یا فرصتِ چون و چرا نبود. پس رفت آن‌طرف خیابان و راه برگشت را در پیش گرفت و بعد به سرعتِ قدم‌هاش افزود تا برسد به کوچه‌ی دردار، یعنی به همان‌جایی که خوب می‌شناختش ـ آخر اهل آن شهر بود هرچند که غریبه شده بود ـ و می‌دانست که اگر وارد آن بشود دیگر دست کسی به او نخواهد رسید. و حالا کوچه نزدیک می‌شد و او ـ برای اطمینان ـ یک بار دیگر به بهانه‌ای برمی‌گشت و می‌دید که بله مردها همین‌طور دارند تعقیبش می‌کنند و حالا می‌پیچید به کوچه و بچه از خواب بیدار شده بود وسط آن هیاهو و او به پاهاش می‌گفت ـ هم‌چون کودکی‌هاش ـ وبال من گردنتان، اگر نامردی کنید. و پاها می‌دویدند و او را می‌دواندند و می‌بردند و درست‌تر این‌که درمی‌بردند. و پس‌کوچه‌ای پیدا می‌شد که آخرش ـ درست زیر بالاخانه‌ای ـ محلی داشت برای عبور، هرچند که از دور معلوم نباشد و هرچند که... و می‌دید که دیگر شده یک قطعه‌ی درست و حسابی و حرفه‌ای که انگار کاری ندارد جز فرار. آن هم فراری که تمامی نمی‌شناسد و تا قیامت می‌تواند ادامه داشته باشد و حتی به او آن‌قدر فرصت نمی‌دهد که یک بار دیگر خانواده‌اش را ببیند و در بغل بفشارد آن سری را که بوی حنا می‌داد؛ مادر!

مجبور بود سریع از شهر برود بیرون. می‌دانست که اتوبوس‌های تهران

کی راه می‌افتند و کجا سوار می‌کنند. با این‌که مقصدش میانه بود یکی از آن‌ها را سوار شد، چراکه حال بچه بد بود و دکترهای تبریز از او قطع امید کرده بودند و باید می‌بردش تهران. و البته هرچند مریضی‌اش ناجور بود، اما واگیر نداشت که جای ترس داشته باشد یا بهانه‌ای برای سوار نکردن.

جلوِ دروازه‌ی خروجی شهر، دو نفر آمدند بالا و همان‌طور که آرام‌آرام از میان صندلی‌ها می‌گذشتند چیزهایی از بعضی از مسافران می‌پرسیدند اما آخرش همه چیز به خیر گذشت و راه شبلی و بستان‌آباد را در پیش گرفتند. راهی که چند وقت پیش هم از آن گذشته بود گرچه رو به تبریز و نه پشت به آن. و از گردنه که سرازیر می‌شدند چشم گرداند تا بلکه سنگری ببیند، یعنی همان امید آخرینِ ـ سابق ـ را، و ندید. همین را هم انتظار داشت. تنها چیزی که دیده و شنیده می‌شد دروغ بود. و مردی که صداش آشنا بود و نه سیماش، چه خوب فهمیده بود این را و این‌ها را و لابد حق داشت که آن‌طور بخندد و گریه کند. دیوانه‌ی نوع سومی که وقتی شنید درِ باغِ سبز را دیده و آن‌ها را فروخته‌اند، دیگر نتوانست بیش‌تر طاقت بیاورد و پرنده‌ی سیاه ترس‌ناکی شد که شیرجه می‌زد به سوی آب؛ همان‌جایی که مرد دیگری ـ جوان، با موهای بلند و زلف پریشان و نگاهِ مغمومِ آرام ـ نشسته بود و برای دلِ خودش می‌خواند شاید آخرین آواز عمرش را:

«آلمانی آتدیم خارالا
قالدی سارالا سارالا
وورورلمیشام بیر مارالا...»

و مرد میانه‌ای هنوز هم داد می‌زد و انگار می‌توانست این کار را تا آخر دنیا هم ادامه بدهد: نرو!... نرو ابله! تو را می‌کشند... سفی اوغلی سفی!.. کپی اوغلی کپی! و پدر می‌آمد و اعدام نوزده افسر فرقه را دیده بود در آن هوای یخ‌زده و برفی. و بد جوری در هم ریخته بود. و آدم دلش می‌سوخت

به حالش. و مادر هم بود و می‌لرزید و می‌گفت برو پسرم برو! و از دیدن بالاش ناراحت بود تا خوش‌حال، و سرهنگ قاضی می‌آمد قبل از کشته شدن در نوروزآباد و همین‌طور عصبی. و داد می‌زد آچیل گِده! ایت جهنمه! ساریبب‌سان؟ و عمران پدر درمی‌آورد بس که آن یک بیت را تکرار می‌کرد: عم اوغلی گلدی خویا...

و بدی جاده این بود که آدم را می‌برد به فکر؛ درست مثل شعله‌ی آتش، و باعث می‌شد که کمی خیالاتی بشود طوری که فکر کند می‌تواند برای بچه‌ی دوساله‌ای که چشم باز نکرده ، فقط مصیبت دیده و مصیبت، درد دل کند آن هم در وقتی که با سرعت تمام به سمت چیزی می‌رود که آن همه اَزَش گریخته و آن چیز چیزی نیست جز مرگ. همان که می‌گویند اسب تازنده‌ای دارد. یوگوره‌ک! و فکر کرد مرگ آسان است به شرطی که آدم بداند برای چه می‌میرد، یعنی به شرطی که ارزشش را داشته باشد و به شرط دیگری، یعنی به‌تری و آن این‌که درد نداشته باشد. و می‌دانست که نمی‌شود. افسوس! اگر چنین نبود چه مشتاقانه می‌شد رفت به سویش. انگار پروازی بود ـ یا می‌توانست باشد ـ آرام‌بخش و البته نه از آن نوعی که مردِ صداآشنا امتحان کرده بود. آدم وقتی می‌پرد باید بالا برود نه پایین، هرچند که به خامی پریده باشد یا از بامی پریده باشد.

و فکر کرد دارد چیزی می‌گیرد که مردم بِهِش می‌گفتند غم‌باد و کتاب‌ها می‌نوشتند افسردگی. و فکر کرد باید مواظب خودش باشد و فکر کرد که دیگر باید فکر نکند. و همین بود که بود.

میانه نزدیک می‌شد و راننده نگفت در همان‌جا نگه خواهد داشت وَالّا بالاش خود را سبک نمی‌کرد.

ـ من پیاده می‌شوم آقا!

ـ یعنی چه؟! مسخره کردی؟ مگه نمی‌روی تهران؟

ـ نه! دیگه پشیمان شدم. حال بچه‌م خراب ست. می‌ترسم نرسد به آن‌جا.

پیاده شد و اتوبوس هم رفت و جلوِ قهوه‌خانه‌ای ایستاد تا مسافران چای بخورند یا بروند دست‌شویی. حالا باید کجا دنبال التفات می‌گشت؟ زندان شهر در کدام خیابان بود و به آن‌جا که می‌رسید چه باید می‌گفت؟ می‌توانست بگوید که من قطعه‌ی هستم فراری که درست لب مرز و در وقتی که داشتم آماده‌ی عبور می‌شدم، شنیدم که مردی کشته خواهد شد به گناهی ناکرده و هم‌چون مسگری در شوشتری و حالا آمده‌ام شهادت بدهم که پول را غلام‌یحیی برده و نه او؟ می‌توانست بگوید که تسلیم سرنوشت شدم و دیگر نمی‌خواهم از آن به دامنی پناه ببرم که فهمیده‌ام ناپاک است؟ می‌توانست بگوید که گوشتم را بخورید حلالتان چراکه می‌دانم استخوانم را دور نمی‌ریزید و یا می‌ریزید اما به هر حال در خاک خودم و در وطن خودم می‌ریزید و این خیلی به‌تر است از آن، آن هم برای منی که می‌دانم درختی هستم قطع‌کردنی که دلم می‌خواهد بیفتم ـ حالا که از آن گریزی نیست ـ اما به سمت خودی هرچند که او هزار بار و بلکه صدهزار بار و بلکه صدها صدهزار بار بدتر باشد از غیر خودی؟ می‌توانست بگوید...

و همین موقع بود که امیرحسین بیدار شد و با آن چشم‌های جست‌وجوگر نگاهی انداخت به صورت پدر و چیزی گفت که معلوم نبود بَه است یا بابا. و کلاهش باز لغزیده بود رو چشم‌ها و چیزی نمانده بود که آن‌ها را بپوشاند. کلاه را عقب راند و ساک و کوله‌اش را رو شانه جابه‌جا کرد و دید که بی‌اختیار به بانک نزدیک شده. شهر خیلی شلوغ نبود، شاید از آن جهت که نظامیان دوست داشتند حضورشان را بیش‌تر در تبریز به رخ بکشند که ـ به باورشان ـ چشم فتنه بود و سر مار.

مردی پیش می‌آمد؛ با گاری خالی. و با این حال آن را به‌سختی دنبال خود می‌کشید. فکر کرد به بهانه‌ای سر حرف را باز کند با او.

ـ خسته نباشی! بانک بسته بود. تو از رییسش خبر نداری؟

ـ التفات را می‌گویی؟!

سعی کرد لب‌خند بزند.

ـ می‌شناسیش؟

مرد خندید.

ـ بله! چه جور هم! امروز همه او را می‌شناسند.

ـ عجب!

مرد هنوز هم لب‌خند می‌زد و زور می‌زد و گاری را می‌برد. بالاش کلاه بچه را درست کرد و او را در بغل فشرد. مجبور بود کمی همراه مرد برود.

ـ خب؟!

مرد برگشت و نگاهش کرد.

ـ می‌خواهی ببینیش؟!

لابد تعجب کرده بود و فکر می‌کرد که بالاش نمی‌داند که او اسیر است و تو زندان.

ـ نه! همین‌جوری کنج‌کاو شدم. بچه‌م مریض ست. تو این بانک پول داشتم. گفتم شاید بتوانم بردارم.

مرد یک جور به‌خصوصی نگاهش کرد و این بار خندید.

ـ آزاد شده! می‌توانی الان بروی و ببینیش!

بالاش با ناباوری نگاهش کرد.

ـ جداً؟! پس چرا سر کارش نیست؟ کجا می‌توانم ببینم؟! خانه‌ش؟!

نیش مرد به پهنای صورتش باز شد.

ـ نه! تو همین چارراه وسط شهر!

و گاری‌اش را کشید و دور شد. بالاش دیگر دنبال او نرفت. به نظرش کمی سفیه آمده بود، مخصوصاً با آن خنده‌های عجیبش. شاید

هم می‌خواست سربه‌سر او بگذارد. و حالا رسیده بود جلوِ بانک و می‌دید که ساختمان صحیح و سالم است. پس جای آن را عوض نکرده بودند. و التفات چه کار می‌کرد وسط چارراه؟ آیا دفتری چیزی باز کرده بود آن‌جا؟ سر درنمی‌آورد.

برگشت تا باز مرد عجیب را نگاه کند، اما فقط گاری او را دید که دور می‌شد هم‌چون تابوتی، و طوری بود که انگار خودش می‌برد خودش را و آن هم نه یک‌نواخت. می‌رفت و می‌ایستاد. می‌رفت و می‌ایستاد. یک جوری شد بالاش. انگار پا گذاشته بود به شهر ارواح. و همین‌جور می‌رفت و تو فکر بود که رسید نزدیک چارراه و دید مردم دور چیزی جمع شده‌اند و نگاه می‌کنند و حرف می‌زنند و یا می‌گذرند. از خیابان رد شد و رفت آن‌طرف تا شاید خبر جدیدی بشنود و هنوز اصلاً فکر نمی‌کرد که ممکن است گاریچی درست گفته باشد اما بعد چیزی دید که تا آخرش هم فکر می‌کرد شاید کابوسی بوده در شبی سرد؛ همان شب مهتابی که خوابیده بودند کنار قبر و چنان سوزی می‌آمد که تقریباً چسبیده بودند به مرده ـ هرچند شاید مقدس ـ تا شاید دیوارِ آن یا دیواره‌ی کوتاه آن، بتواند پناهشان بدهد در همان‌جایی که شاید پیش‌ترها فداییان در حال عقب‌نشینی از زنجان با دست بِهِش اشاره کرده و قسم خورده بودند بی‌آن‌که نشانش بدهند.

مردی را به تیر چراغ زنبوری آویزان کرده بودند. چشم‌هاش باز بود و گویی دنیا را با کمی حسرت، با کمی درد، با کمی تعجب، با کمی ناباوری، با کمی سردرگمی، با کمی ناامیدی، با کمی ناچاری، و با کمی تسلیم نگاه می‌کرد. بادی نمی‌آمد اما جسد تکان می‌خورد و طوری بود که انگار گاهی می‌چرخد تا جای بیش‌تری را بتواند ببیند یا از حوادث آن‌طرف چارراه هم بی‌خبر نماند.

خیلی بالا نکشیده بودندش و اگر دور بودی، شاید فکر می‌کردی چراغ

زنبوری گنده‌ای است هرچند خاموش، هرچند تیره. و چشم‌ها چنان شفاف بود و چنان یخ‌زده که به نظر می‌آمد تا ابد می‌تواند همان‌طور نگاه کند بی‌آن‌که فروغش را از دست بدهد...

بالاش چنان شکست یا درهم شکست که حد نداشت. خم شد رو زمین. کوله و ساکش را انداخت و فقط بچه را نگه داشت و بعد سعی کرد صدای گریه‌اش را خفه کند، اما شانه‌ها چنان می‌لرزید که هر کاری کرد نتوانست جلوِ آن‌ها را بگیرد. و همان‌موقع بود که حس کرد که مردی نگاهش می‌کند، ناجور. و از حرف‌های مردم فهمید که دو روز است التفات را از آن بالا آویزان کرده‌اند و ممکن است یک روز دیگر هم همان‌جا باشد. و همان شب اول چنان یخ زده که شده گوشت قربانی که از قناره‌ای آویزانش کرده باشند. پیش از تقسیم. و شب دوم کمی کشیده‌اندَش بالاتر، چراکه سگ‌های ول‌گرد، آخر شب می‌آمده‌اند و می‌پریده‌اند به طرفش و پاچه‌یِ شلوارش را هم یکی از آن‌ها قلوه‌کن کرده و برده وَالّا شب اول که اصلاً این‌جوری نبوده. و زن و بچه‌اش حق نزدیک شدن به او را ندارند و روز سوم یا چهارم می‌توانند بیایند و جنازه را بگیرند یا ببرند، هرچند که نباید مراسمی باشد یا عزاداری‌ای. برای دزد بیت‌المال که از این کارها نباید کرد و...

و بالاش فکر می‌کرد که دیگر نمی‌تواند کمر راست کند و زیر لب حرف می‌زد و دیگر یادش هم رفته بود که صداش را عوض کند.

ـ خدایا چرا همین را هم برای من زیادی دیدی؟!... چرا اَزَم دریغ کردی؟ چرا؟!... از بزرگی‌ت چیزی کم می‌شد؟... به غرورت برمی‌خورد؟ من لیاقتش را نداشتم؟... به اندازه‌ی کافی بهاش را نپرداخته بودم؟ زودتر می‌توانستم بیایم و نیامده بودم؟ تندتر می‌توانستم بیایم و نیامده بودم؟... آخه چرا؟ ای خدایی که می‌توانی میخ را میسمار[1] کنی، اگه که بخواهی...

---

۱. میسمار: میخ طویله، میخ بزرگ

و گویی داشت تبدیل می‌شد به همان صدایی که یک‌بار در همین میانه شنیده بود و از اتاقی در کنار فرماندهی و یک بار در مرز و از مردی که خبر زندانی بودن التفات را داده بود و یک بار هم...

ـ ... فیرقه بؤلبؤلی[1]!...

یک لحظه به نظرش آمد که یکی از دو مردی که نگاهش می‌کرد چیزی گفته. انگار یکی از آن‌ها او را شناخته بود و از صداش هم شناخته بود. به خود آمد. سر بالا آورد و نگاه کرد. مردها چیزی به روی خودشان نیاوردند. جنازه را نگاه می‌کردند. اما دیگر نمی‌شد دست‌دست کرد.

سریع ساک و کوله‌اش را جمع کرد و انداخت رو شانه‌اش. بچه را در بغل فشرد و از چارراه دور شد و رفت به سمت بیرون شهر.

حالا که التفات هم کشته شده بود، فقط یک چیز مانده بود براش. آخرین حلقه‌ای که به دنیا وصلش می‌کرد. و آن نبود چیزی جز جانش و دل‌بندش، یعنی مایه‌ی امید ـ ناامید ـ ش، یعنی نور چشمش، یعنی نای پاش، یعنی پسرش.

و همین بود که بود.

---

۱. فیرقه بؤلبؤلی: بلبلِ فرقه

گاومیشه از اولش هم کمی دیوانه بود. این را مطمئن هستم وَالّا چه دلیلی داشت که ساعت‌ها با آن چشم‌های درشت و کمی مرطوب، زل بزند به جایی و فروبرود تو فکر؟ گیریم که پاییز باشد و زمین علف چندانی نداشته باشد و شاید چریدن به پوزه خسته کردنش نیرزید، ولی وقت‌های دیگر چه؟ تابستان و بهار که چیزی کم نبود. پس چرا آن موقع هم مثل مجسمه می‌ایستاد و نگاه می‌کرد و نگاه می‌کرد؟ آن هم نه جلوِ رو که دوردست‌ها را، و طوری که ما برای بار دهم گول می‌خوردیم و ردّ نگاهش را می‌گرفتیم تا ببینیم به چی زل زده. و هیچ چیز نمی‌دیدیم. بعد هدیش عصبانی می‌شد. و داد می‌زد: «اوهوی!»

و گاومیش محلش نمی‌گذاشت؛ آن‌قدر که هدیش مجبور می‌شد سنگی کلوخی بردارد و پرت کند به طرفش و فحشی حواله‌اش کند.

ـ ... این‌جا هیچی نمی‌خورد و تو آخور امان بقیه را می‌بُرد، اگه هم نتوانست، گرسنه می‌ماند و شیرش کم می‌شود. آن‌وقت غُرَش را به من می‌زنند.

سنگ می‌خورد به پوست چغِر گاومیش و صدا می‌داد. و حیوان مجبور می‌شد مثل گاو شیرده و گوساله، سرش را بیندازد پایین و مشغول خوردن بشود، اما کمی بعد باز زل می‌زد به جایی و انگار باز چیزی می‌دید که دیگران نمی‌دیدند و بویی حس می‌کرد که دیگران حس نمی‌کردند و بینی‌اش را بالا می‌کشید و عر می‌زد و باز نگاه می‌کرد و باز گردن می‌کشید و باز چشم‌هاش یک جورِ جوری می‌شد و بعد یک‌دفعه رم می‌کرد و بعد چارنعل می‌رفت تا آخر زمین و بعد هدیش را می‌کشید دنبال خودش تا بدود و فحش بدهد و شلاقش را تو هوا بچرخاند و بدتر، حیوان را برماند. همین‌جوری‌ها بود اما این‌که برود و پشت سرش را هم نگاه نکند اصلاً سابقه نداشت و معلوم بود که افتاده‌ایم تو دردسر حسابی؛ آن هم در حالی که هوا داشت خراب می‌شد و از شانس گُهِ من همان روز باید هدیش عشق برادری‌اش گل می‌کرد و می‌آمد نزدیک من تا گله‌ی گوسفندها و گاوها پیش هم باشند و من و هدیش هم پیش هم. سربه‌سر! و از آن‌وقت‌هایی بود که از صبح معلوم بود هوا خواهد گرفت و باران خواهد بارید و خیلی‌ها اصلاً مال و حَشَم‌هاشان را نیاورده بودند بیرون، چون گاو و گاومیش که خر نیست. به‌راحتی آب خوردن سرما می‌خورد و آن‌وقت خر بیاور و باقالی... حرف من هم خریدار نداشت که بخواهم مانع بشوم. میران هم که خیال می‌کرد چیزی از جیبش نمی‌رود و چه به‌تر که هدیش را درِ دُمِ این چند حیوان، راهی کند تا به قول خودش دستِ‌کم هوایی بخورند و سرحال بیایند، چراکه به‌زودی سرما و برف و زمستان از راه خواهد رسید و آن‌ها به اندازه‌ی کافی بی‌حرکت خواهند ماند که سمُ‌زخم بگیرند و از این چیزها. و این‌جوری بود که سَرخری به نام هدیش همراهم شد تا روزم را خراب کند و نگذارد تو عالم خودم باشم.

ـ به نظرم مَلَه زده بودش.

ـ به‌تره نظرت را برای خودت نگه داری. مله کجا بود این وقت سال؟

ـ مله که وقت نمی‌شناسد. همیشه هست!

نگاهی انداختم به سرتاپاش: «آره بعضی مله‌ها همین‌طورند!»

بُرّاق شد تو صورتم.

ـ منظورت منم؟!

گفتم نه. اما باور نکرد. از جای دیگری عصبانی بود و کرمش را به من می‌ریخت. گفت: «تو هم اگه نمی‌دانی بدان! بعضی‌ها هم جد اندر جد زبان‌دراز هستند و فکر می‌کنند باید حاضرجواب باشند.»

به حالت مسخره تف کرد رو زمین: «البته اگه جد اندر جدی داشته باشند!»

جوابش را ندادم، اما هنوز هم دلش خنک نشده بود.

ـ راستی تو شنیدی که می‌گویند طرف از زیرِ بوته به عمل آمده؟ من فکر می‌کردم این فقط یه ضرب‌المثل ست!

یک‌دفعه خونم به جوش آمد. گفتم: «خفه شو، وَالّا خودم همین‌جا خفه‌ت می‌کنم.»

با نفرت نگاهم کرد. گفت: «تو یه حرام‌زاده بیش‌تر نیستی. سگ کی باشی که بخواهی مرا خفه بکنی؟»

آن وقت بود که حسابی ترکیدم.

ـ تو هم توله‌ی یه پدرِسگ پدرِعقده‌ی پسردار شدنی که لای دست پنج تا دختر به دنیا آمده و بزرگ شده بعد از آن‌که کلی نذر و نیاز کرده‌ند که خدا رحم کند و یه تخم دوزرده بدهد بِهِشان. غافل از این‌که خدا زرده را زردی می‌شنود و بقیه را نمی‌شنود و می‌شوی گُه. گُه خالص! لوس و ازخودراضی!

گمانم جواب دندان‌شکنی بود یا چیزی بود که شنیدنش نیاز داشت به کمی سکوت یا هضم یا... هرچه بود هدیش آرام شده بود و فکر می‌کرد

و چیزی نمی‌گفت و من خیال می‌کردم که کم آورده، اما بعد فهمیدم که دوباره به یاد گاومیش افتاده.

ـ رم کرد لعنتی! نتوانستم بگیرمش. طوری دررفت که انگار روح دیده! حالا چه کارش بکنم؟

دعوا را یادش رفته بود. صدای تندر می‌آمد. آسمان را نگاه کرد. می‌دانست که میران او را هم می‌زند، اگر که زیادی عصبانی بشود. گفتم: «تو سرِ هر کی آن همه شلاق بزنی یا رم می‌کند یا روح می‌بیند. معلوم ست دیگه!»

گوش‌هاش آویزان شده بود. چشم دوخته بود به سمت کوه؛ همان‌جایی که مه آرام‌آرام اَزَش پایین می‌آمد. هوا شِه داشت و مه سنگین بود و می‌چسبید به زمین.

ـ به نظرت حالا چه کار کنیم؟

ـ چه کار کنیم نه، بگو چه کار کنم!

ـ یعنی چه؟!

ـ یعنی همین! مسؤولیت گاوها که با من نیست. هست؟

با دست اشاره کردم به خودش. حواسش پرت شده بود انگار. نگرفت یا نگرفته گرفت. گفت: «یعنی نمی‌خواهی کمک کنی؟»

ـ چه کار باید بکنم برات؟ گاومیش را انداخته‌ی زیر ضربه‌ی شلاق و باعث شده‌ی که رم کند و سر بگذارد به کوه و دشت و حالا که گیر کرده‌ی تو گِل، از من کمک می‌خواهی؟

انگار حرفم را نشنید. با نگرانی زل زده بود به کوه. کمی رنگش پریده بود.

ـ اگه گرگ‌ها بخورندش چه؟

ـ به جهنم! خب بگذار بخورند.

با ناباوری گفت: «بخورند؟! به همین راحتی؟! باور کن بابا جفتمان را

می‌کُشد. حالا خود دانی!»

رفتم طرف گوسفندها.

ـ اصلاً کی دعوتت کرده بود که بیایی این‌جا؟ می‌رفتی برای خودت! مثل همیشه! گند زده‌ی و می‌خواهی من جمعش کنم؟ ولی من نمی‌توانم.

دوید و خودش را رساند به من. گفت: «باید برویم دنبالش و قبل از تاریکی و پایین آمدن مه، پیداش کنیم. صداش می‌آید. خیلی دور نشده. به گمانم تو همین دره‌ی بالایی ست.»

ـ خب چه کار کنم؟ برو بیارش، اگه این‌جوری ست. من که نمی‌توانم این‌جا را ول کنم و بروم. کی از گله مواظبت می‌کند آن‌وقت؟ اگه گرگ آمد سراغشان چه؟ اگه رفتند تو یونجه‌زار و ترکیدند چه؟ کی جوابش را می‌دهد؟ تو جوابش را می‌دهی؟

گفت: «پس من این‌جا می‌مانم و تو تنهایی برو دنبالش! مرا که می‌بیند بدتر رم می‌کند. چند بار نزدیک بود برسم بِهِش، ولی فرار کرد سگ‌مصب.»

شستم را بالا بردم براش.

ـ بیه! همینم مانده بود که گُه تو را من جمع کنم آن هم بعد از این همه فحش‌هایی که دادی؟

چیزی نگفت. با درماندگی نگاه می‌کرد. می‌دانستم که کارش گیر است. پرسیدم: «حالا کی حرامزاده ست؟ من؟!»

گفت: «نه!»

فهمیده بود که کارش زار است.

گفتم: «پس کی؟»

گفت: «من چه می‌دانم! دنیا پر ست از حرامزاده! من که همه‌شان را نمی‌شناسم.»

داد زدم: «ولی من یکی‌شان را می‌شناسم. خوبِ خوب!»

به خودش نگرفت. داد زد: «حالا می‌روی دنبالش یا نه؟ جوابم را بده الاغ!»

مه داشت نزدیک می‌شد و باران ریزی می‌بارید. از آن باران‌ها که درش خیسِ خیس می‌شوی بی‌آن‌که به نظر بیاید. چاره‌ای نبود. مثل همیشه هدیش خراب‌کاری کرده بود و من باید درست می‌کردم و این اصلاً ربطی به دو سالی که از او بزرگ‌تر بودم نداشت. گفتم: «پس حواست را جمع کن عوضی! بلایی سر گوسفندها بیاید بابات را می‌نشانم به عزات.»

و راه افتادم. از دامنه‌ی تپه بالا رفتم تا پیش از رسیدن مه نگاهی به دوروبرم بیندازم. زمین هنوز خیس نشده بود، اما قدم‌هام کم‌کم سنگین می‌شد و چون مجبور بودم بدوم، کمی عرق کرده بودم و نفس‌نفس می‌زدم و دعا می‌کردم که سرما نخورم یا باران تندتر نشود، آن‌قدر که زمین را حسابی خیس کند و گِلِ شخم‌زارهایِ نوکِشته بچسبد به پاها و نگذارد که راه بروم یا خسته و بسته و کلافه‌ام کند.

بعد، از آن بالا نگاهی انداختم به دوروبر. چیزی دیده نمی‌شد جز درخت‌های آن‌سوی دره که نرم‌نرم تکان می‌خوردند و آدم را به اشتباه می‌انداختند و جز صخره‌های دوردست که آن‌ها هم سیاهی می‌زدند، ولی این‌قدر پیدا بود که نه زنده‌اند و نه حیوان. چاره‌ای نداشتم جز آن‌که بروم به همان سمتی که هدیش از آن برگشته بود. راهی بین آت‌گولی و کوه. با دره‌ای که کجکی می‌رفت بالا؛ طرف ارتفاعات.

راه افتادم در حالی که دوروبر ـ در آن دورها ـ کم‌کم در مه فرومی‌رفت؛ کاملاً. و چنان ساکت بود که انگار همه‌ی زمین به خواب رفته. نه صدای آدمی می‌آمد، نه پارس سگی، نه آواز پرنده‌ای. سوت و کور بود و دل‌گیر. به تخته‌سنگ یا درختی که می‌رسیدم از آن بالا می‌رفتم که خوب بتوانم دوروبرم را نگاه کنم و هم‌چنان چیزی نمی‌دیدم جز سکوت بی‌پایان.

نمی‌دانم چه‌قدر رفته بودم که دیدم یکی دارد رو یال غربی دره جابه‌جا می‌شود. فکر کردم خودش است. با این‌که سختم بود باز شروع کردم به دویدن و نزدیک‌تر که شدم فهمیدم که آن سیاهی حیوان نیست. آدم بود. و می‌رفت طرف کوه.

داد زدم: «آهاااااای..!»

ایستاد و برگشت رو به من. مردی بود. از این دور نمی‌توانستم بشناسمش. داد زدم: «گاومیش ما گم شده. تو ندیدیش آن‌ورها؟»

گفت: «نه، من خودم هم دنبال گم‌شده هستم.»

صداش کمی آشنا آمد به نظرم. انگار منتظر بود که برسم بهش. شاید هم هم‌مسیر بودیم. پا تند کردم و دیدم همان مرد قبلی است و خیالم راحت شد که او را خیال نکرده‌ام و واقعاً وجود دارد وجودش.

ـ سلام! فکر کردم دیگه نمی‌بینم تو را!

ـ چرا؟! گمانم گفته بودم که تا پیداش نکرده‌م نمی‌روم.

ـ گاومیش ما رم کرد و گم شد. تو چی گم کردی؟حیوانت را؟

خندید و گفت نه و من فهمیدم که نمی‌خواهد درباره‌ی آن حرف بزند. اما بعد گفتم: «حتماً برات خیلی باارزش بوده که این همه دنبالش هستی.»

گفت: «نه زیاد، ولی می‌دانی که! گفته‌م شاید! آدم همیشه چشمش دنبال چیزی ست که مال خودش ست و تا پیداش نکند آرام نمی‌گیرد؛ شاید از آن جهت که بِهش عادت کرده. می‌دانی! سخت ست که سال‌های سال با یه چیزی همراه باشی و بعد اَزَش جدا بشوی یا جدات کنند بی‌مقدمه و در حالی که اصلاً انتظارش را نداری. و خب اولش فکر می‌کنی این هم عادتی ست مثل عادت‌های دیگه و عادت می‌کنی بِهش، اما سال‌ها می‌گذرد و نمی‌توانی عادت کنی و می‌بینی بی‌قراری و فکر می‌کنی علتش همان ست و می‌گردی دنبالش تا بلکه پیداش کنی. این‌جوری ست دیگه. کاریش هم

نمی‌شود کرد.»

مطمئن نبودم که از حرف‌هاش سر درمی‌آورم. همین قدر فهمیده بودم که مرد بی‌آزاری است و این کافی بود برای من، به‌خصوص حالا که در جای پرتی هم همراه بودیم، به‌ناچار.

گفتم: «تو هم داری می‌روی طرف کوه انگار؟»

گفت: «آره! با خودم گفتم کمی هم این‌طرف‌ها را بگردم. گویا همراه هستیم. می‌خواهی با هم دنبال گاومیشت بگردیم؟»

از خدایم بود. با این حال گفتم: «ولی تو از کارت نمانی؟»

گفت: «نه، برای من فرقی نمی‌کند. دقیقاً نمی‌دانم که کجا را باید بگردم.»

همراه شدیم در حالی که مه پایین‌تر آمده بود، اما هنوز باران تندتر نشده بود و همان‌طور ریز و نرم می‌بارید. گفت: «نباید این همه خیس شده باشی.»

گفتم: «کمی عرق کرده‌م.»

برگشت و دقیق نگاهم کرد.

ـ سرما می‌خوری.

انگار می‌دانست.

دوباره راه افتادیم. گفتم: «این‌جا زیاد آدم‌های غریبه رفت‌وآمد نمی‌کنند. تو دومین نفری هستی که تو این چند وقت می‌بینم.»

گفت: «آره، به نظر من هم جای پرتی ست. من چند ده آن‌طرف‌تر یه دوست دارم. تو سربازی با هم آشنا شدیم. دهشان آبادتر ست. من یک بار راه افتادم که بروم و او را ببینم. قرار بود چند وقتی پیشش بمانم. تو همان ده یا تو مغازه‌شان در شهر. از بیراهه می‌رفتم. اما هیچ‌وقت به آن‌جا نرسیدم.»

ـ جداً؟! یعنی پیداش نکردی؟ به خاطر همان بیراهه رفتن؟!

ـ نه، تو راه اتفاقی افتاد و نرسیدم. قدیم‌ها از این‌جور چیزها زیاد پیش

می‌آمد. ده پانزده سال قبل را می‌گویم.

یاد حرف‌های چرچی افتادم. گفتم: «انگار یه اتفاقی افتاده آن موقع‌ها! یه اتفاقی که خیلی بزرگ بوده.»

گفت: «آره یه خبرهایی بود. زندگی‌هایی از هم پاشید. آدم‌هایی کشته شدند. آدم‌هایی برای همیشه چشمشان خیره ماند به در یا دریا یا رود یا مرز. جدایی‌ها پیش آمد، جدایی‌ها!»

صداش یک جوری بود. گمانم چیزیش می‌شد. سر درنیاوردم. مرد عجیبی بود، اما انگار از خیلی چیزها خبر داشت در حالی که من از گذشته همان‌قدر می‌دانستم که از آینده، یعنی هیچ! برای همین گفتم: «مثل این‌که اوضاع خیلی خراب بوده آن‌وقت‌ها! قبل از تو یه چَرچی را هم دیدم. می‌دانی که! چیزهای ناجوری گفت. از کُشته‌ها و پُشته‌ها و فرقه و نمی‌دانم چی.»

سرازیر شده بودیم تو دره. می‌رفتیم به سوی مه. گفت: «آره، مملکت کلاً به هم ریخته بود. تازه جنگ دوم جهانی تمام شده بود که آذربای‌جان آشوب شد. یه دولت تشکیل دادند و اعلام خودمختاری کردند. فردای روزی که ژاپن تسلیم شد، اعلامیه‌هایی به همه‌ی در و دیوار شهرهای آذربای‌جان چسبانده بودند، از آستارا گرفته تا ماکو. تشکیل دار و دسته‌ای را خبر می‌داد که حزب دموکرات می‌گفتند بِهِش. همان فرقه‌ای که گفتی! بعضی‌ها اعلامیه‌ها را کنده بودند و برای دیگران می‌خواندند، آن هم با چه لحن حماسی و گیرایی! آدم اشکش درمی‌آمد. واقعاً قشنگ بود. به تمام دردهای مردم آذربای‌جان اشاره کرده بود. آخرش هم گفته بود که باید زمین‌ها را از خان‌ها گرفت و تقسیم کرد بین همه. خیلی‌ها گول همین چیزها را خوردند و رفتند طرفشان. بعد آن‌ها به پادگان‌ها حمله کردند و آن‌ها را کشتند یا وادار کردند به تسلیم و بعد هم حکومت درست کردند. وزیر آوردند، وکیل آوردند، استان‌دار و فرمان‌دار تعیین کردند، برای خودشان ارتشی به هم زدند

و اسمش را گذاشتند فدایی. خیلی کارها کردند، خیلی اتفاق‌ها افتاد، خیلی! و آدم‌های زیادی قربانی شدند، با گناه و بی‌گناه. من یکی‌شان را از نزدیک می‌شناختم. خیلی زجر کشید. اگه فرصت بشود، درباره‌ش بیش‌تر می‌گویم برات. مردی را هم می‌شناختم که این وسط، نه جسمش را توانست نجات بدهد نه روحش را. و این‌جوری بود که شکست خورد، به بدترین شکلی که می‌شد و شد غصه‌دارترین مرد عالم.»

کمی ساکت شد و بعد باز هم شروع کرد به گفتن. از بعضی حرف‌هاش سر درنمی‌آوردم و نمی‌دانم چه‌طوری نگاهش می‌کردم که سعی می‌کرد توضیح بدهد، اما باز هم چیز بیش‌تری یا دیگری دست‌گیرم نمی‌شد.

ته درّه حسابی این‌ور و آن‌ور را گشتیم اما خبری از گاومیش نبود. و تازه آن‌جا بود که فهمیدم این شهری‌ها چه‌قدر ساده هستند برخلاف ما دهاتی‌ها:

رسیده بودیم به لانه‌ای که لای درخت‌چه‌ها بود و به‌سختی دیده می‌شد. از جلوِ دهانه‌اش که می‌گذشتیم، مرد انگار یک‌دفعه چیزی دید یا یادش آمد. تندی رفت طرف دهانه و شاخه‌ای از درخت‌چه را کند و با آن شروع کرد به گشتن در لابه‌لای استخوان‌هایی که کف لانه ـ که معلوم نبود مال گرگ است یا روباه یا شاید حتی کفتار ـ ولو شده بود. به دقت استخوان‌ها را این‌ور و آن‌ور می‌چرخاند و نگاه می‌کرد. خیال کرده بود که ممکن است حیوانی یا چیزی گاومیش به آن گُندگی را ـ آن هم به آن زودی ـ آورده و خورده و استخوان‌هاش را آن‌جا جا گذاشته باشد.

به زور جلوِ خنده‌ام را گرفته بودم. اما آخرسر گفتم: «این استخوان‌ها کهنه ست عمو!»

و او بلافاصله جواب داد: «می‌دانم!»

و هنوز هم سرش پایین بود وَالّا می‌دید که من چه‌طوری با تعجب نگاهش می‌کنم. بعد ناامید شد گویا و چوبش را انداخت دور و گفت

برویم و رفتیم و حکایتش را از سر گرفت آن‌قدر که از دره درآمدیم و باز هم خبری نبود از حیوان. و مه پیش رومان پیچ و تاب می‌خورد و انگار می‌آمد که بخورد ما را. و او از سرمایی می‌گفت که مردِ دیگری در کنار رودخانه‌ای شاهدش بوده، آن هم در حالی که بچه‌ی بی‌پناهی را هم در آغوش داشته و بچه گریه می‌کرده و لابد مادرش را می‌خواسته، اما مادری در کار نبوده دیگر. و بعد پناه برده‌اند به امامزاده‌ای تا بخوابند رو قبری.

و بعد یک‌دفعه ساکت شد و فکر کردم دیگر نمی‌خواهد حرف بزند. اما شنیدم که زیر لب چیزی را زمزمه می‌کند، برای خودش و با صدایی سوزناک.

ـ آیری‌لیق آیری‌لیق... یامان آیری‌لیق![1]

و باز صداش یک جورِ جوری بود و این بار برگشتم و چشم‌هاش را نگاه کردم. و من اگر تو دنیا از هیچ چیزی هم سر درنیاورم، غصه را خوب می‌شناسم. و می‌توانستم قسم بخورم که آن مرد غصه دارد و یا حتی از آن آدم‌هایی است که بِهِشان می‌گویند دل‌مرده. ولی آخر چرا؟ و حس کردم که چه‌قدر بد است که مردی غصه داشته باشد. آن‌وقت هیچ چیزی نمی‌تواند او را شاد کند و انگار دیگر بی‌چیزِ بی‌چیز است. اما غصه‌ی بچه‌ها مثل سایه‌ی وسط روز است که ابر سرگردانی انداخته رو سر آدمی که می‌تواند چوپان یا هرکس دیگری باشد. زود از بین می‌رود.

باز هم حرف زدیم و از دره گذشتیم. حالا پای دامنه‌ی کوه بودیم و مرد پرسید: «گاومیشه چرا دررفت؟»

گفتم: «داداش‌خوانده‌ی ابلهم با شلاق افتاده بود به جانش چون علف نمی‌خورد و زل زده بود به جایی. عوضی، حیوان را رم داده و می‌گوید مله زده یا روح دیده!»

---

۱. جدایی، جدایی... جدایی ناجور!

خندید و من خوش‌حال شده بودم که می‌دیدم حالش به‌تر شده. بعد برای این‌که چیزی گفته باشم پرسیدم: «راستی به نظر تو اصلاً روح هست؟»

گفت: «آره، اگه نظر مرا بخواهی هست.»

ـ چه کار می‌کنند؟

ـ گمانم برای خودشان پرسه می‌زنند یا سرگردان‌اند گاهی!

کمی ترسیده بودم. گفتم: «وای!»

گفت: «اما حق ندارند زنده‌ها را بترسانند. برای همین بی‌سروصدا می‌روند این‌ور و آن‌ور.»

گفتم: «من گاهی یه صدایی می‌شنوم.»

علاقه‌مند شده بود. پرسید: «چه صدایی؟»

گفتم: «صدای یک آدم ست. یه مرد!»

ـ چه می‌گوید؟

ـ فقط یه چیز می‌گوید: سوختم خدایا... سوختم! همیشه همین را تکرار می‌کند. به نظر تو ممکن ست روح باشد؟

گفت: «درباره‌ش قبلاً با من حرف زده بودی. حتماً یادت رفته! ولی نمی‌دانم چه بگویم. لابد کاری دارد. شاید یکی می‌خواهد باهات حرف بزند.»

گفتم: «نمی‌دانم، شاید هم خیال می‌کنم. پدر من گویا کنار چشمه کشته شده. نمی‌دانم چه‌طوری! هرکس یه حرفی می‌زند. گاهی فکر می‌کنم شاید این صدای اوست که می‌شنوم.»

فکر می‌کردم این ماجرا خیلی براش جالب باشد، اما به جای آن‌که درباره‌ی آن بپرسد درباره‌ی هدیش پرسید: «راستی تو گفتی داداش‌خوانده! من پدرخوانده و مادرخوانده شنیده بودم، اما داداش‌خوانده نشنیده بودم. داداش‌خوانده دیگه کیه؟»

گفتم: «منظورم هدیش بود. همین کرّه‌خری که مرا انداخته تو این

دردسر. ولی اگه بخواهی بدانی ماجرا چی بوده، باید خیلی برات حرف بزنم. اگه باز هم‌دیگه را دیدیم، شاید تعریف کنم. آن‌وقت می‌فهمی که من هم حرف‌هایی دارم.»

سر تکان داد: «حتماً! حتماً می‌شنوم.»

و رفتیم و بعد احساس کردم که کمی مغزم به هم خورده و گیج شده‌ام. به‌خصوص وقتی به بعضی حرف‌های مرد فکر کردم. و گویا او هم متوجه حالم شد که پرسید: «طوری شده؟»

گفتم: «نه!»

گفت: «پس چرا تو فکری؟ فکر گاومیشه را نکن! پیداش می‌کنیم، حتی اگه مه همه جا را بگیرد. »

و لب‌خند زد.

ـ ولی خودمانیم‌ها! اگه گاومیشه رم نکرده بود، امروز هم‌دیگه را نمی‌دیدیم.

گفتم: «من گاهی چیزهایی را که شنیده‌م با فکرهای خودم قاتی می‌کنم. یاد گاومیشه نبودم فعلاً.»

گفت: «گاهی همین‌طور می‌شود.»

و دیدم که ایستاده و جایی را نگاه می‌کند. رد نگاهش را گرفتم و دیدم گاومیشی کنار یک تخته‌سنگِ بزرگ، دارد می‌چرد برای خودش.

مه زیاد شده بود ولی نه آن‌قدر که گاومیش میران را نشناسم. گفتم: «خودش ست.»

گفت: «من هم همین فکر را می‌کنم.»

راه افتادم طرف حیوان. می‌دانستم که چه‌طوری آرامش کنم. کلی شکم و شانه‌اش را نوازش کردم تا تنش از خوشی بلرزد و بعد با چشم‌های درشت و انسانی‌اش نگاهم کند و نفس صدادارش را فوت کند به طرفم.

مرد هنوز همان‌طور بی‌حرکت ایستاده بود سر جاش. یک آن برگشتم و نگاهش کردم. داد زدم: «تو نمی‌آیی؟»

گفت: «نه، می‌خواهم کمی دیگه این‌جاها را بگردم. من غریبه‌م. بیام جلو، گاومیشت باز رم می‌کند.»

همه مهربان شده بودند. یکی‌یکی می‌آمدند دیدنم. هدیش غذا می‌آورد. نرگس لباس‌های خونی‌ام را شسته و خشک کرده بود. خواهرناتنی‌ها با سرِ سوزن و سنجاق می‌افتادند به جان پاهام تا خارهای جدیدی را پیدا کنند و دربیاورند. و من مکافات داشتم. انگار در کاهدان دنبال سوزن می‌گشتند. برام خرما هم خریده و آورده بودند. خود میران هم سرمی‌زد. نمی‌آمد تو. می‌نشست رو سکوی آستانه ـ پشت به من ـ سیگاری آتش می‌زد و دود می‌کرد و به مادر امیر می‌گفت: «چه‌طور ست حال این مهمانِ نخوانده؟»

و او جواب می‌داد: «این‌جوری نگو مش میرآلی! چه فرقی می‌کند؟ مثل پسرم ست. به خدا تا وقتی که خودش نخواهد، نمی‌گذارم ببریدش!»

و مادربزرگ هر شب روغن می‌مالید به پاهام و پسرش را نفرین می‌کرد و می‌گفت که خدا بشکند آن دست‌هاش را. مهربان نشده بود. مهربان بود.

و هدیش می‌گفت چرا نگفتی که تقصیر تو نبوده؟! و کی برمی‌گردی خانه؟ و من به او نمی‌گفتم که چه تصمیمی‌گرفته‌ام و دیگر به آن‌جا باز

نخواهم گشت. و می‌گفت که بابا پشیمان شده. و خودش هم فهمیده که زیادی تند رفته و نباید حرف‌هاش را جدّی گرفت که گفت دیگه راهت نمی‌دهم به خانه. و گوشت یکی از گوسفندها در همین روستای خودمان تمام شده و فروش رفته و فقط آن یکی را برده‌اند به جاهای دیگر. و برام گوشت می‌آورد که بخورم و کباب کنم و من می‌گفتم بعداً! و نمی‌خوردم. و زحمتِ مادر آرشام بر باد می‌رفت که آب‌گوشت پخته بود از آن و با آن و حالا باید نان و پنیر می‌آورد برای من یا تخم‌مرغ آب‌پز می‌کرد یا سیب‌زمینی کباب، اگر که تنورش روشن بود.

سه روز طول کشید تا پاهام خوب بشود و بتوانم راه بروم، هرچند لنگ‌لنگان، هرچند به‌سختی، هرچند با بدبختی. اولین کاری که کردم این بود که بروم سراغ گنجینه‌ام. و می‌دانستم که دیگر کلاغ‌ها از دستم راحت خواهند شد. اما گنجینه نبود. زمین را کَندم بی‌آن‌که چیزی پیدا کنم. و آن‌وقت بود که به همه شک کردم. به بچه‌هایی که شامه‌ای دارند که مالِ سگ پیشش هیچ است و به خود هدیش حتی. یکی از آن‌ها زاغِ مرا چوب زده بود بی‌آن‌که متوجه بشوم. یکی پول‌ها را برداشته بود و رفته بود و حالا لابد خوش می‌گذراند و پاشنه‌ی در دکان یاور را می‌کند یا شاید هم منتظر بود که آب‌ها از آسیا بیفتد. اما کی؟ سر درنمی‌آوردم و یادم نمی‌آمد که بی‌احتیاطی کرده باشم. پس چه‌طور لو رفته بودم؟

هوا تازه تاریک شده بود. از آن‌وقت‌ها بود که با آرشام می‌رفتیم دنبال پریدن از بام‌ها. و حالا دیگر او نبود و من هم می‌خواستم بروم دنبالش ـ شاید ـ ولی پیدا نمی‌کردم پولم را. و فکر کردم دوباره بگردم و مثل موش شروع کردم به سوراخ کردن جاهای دیگر و آخرسر قوطی را پیدا کردم. کسی دست‌برد نزده بود بِهِش. از بس جاش را عوض کرده بودم یادم رفته بود که کجا آن را چال کرده‌ام. درست مثل آن‌هایی که عقب‌نشینی

می‌کردند یا شکست‌خورده بودند یا از زنجان مرخصشان کرده بودند با اسلحه‌هاشان و فراری نبودند و با این حال تفنگ خود را پنهان می‌کردند جایی و شاید در شب تیره‌ای و برای روز مبادایی؛ و بعد که می‌رفتند سراغش، دیگر آن را نمی‌یافتند و هیچ هم معلوم نبود که کسی برش داشته یا نه.

سکه‌ها را پخش کردم تو جیب‌هام تا قلنبگی آن توجه کسی را جلب نکند. تصمیم داشتم فقط از مادربزرگ خداحافظی کنم. اما قبلش کارهای دیگری هم داشتم. از بام خانه‌ی میران رفتم بالا و می‌دانستم که این آخرین بارم است و دیگر تکرار نخواهد شد.

کاموای دوست‌داشتنی‌ام سر جای خودش بود. لابه‌لای بافه‌ی علف‌های خشک. بوی یونجه و شبدر می‌داد. با همان رنگ‌های شادی که آدم را به یاد پرچم مدرسه می‌انداخت.

کُت میران را درآوردم و کاموا را از زیرش پوشیدم. بعد کُت را هم کشیدم به تنم تا فعلاً کسی متوجه نشود. از آن‌وقت‌هایی بود که سگ‌ها شروع می‌کنند به پارس کردن و طوری که انگار چیزی دیده‌اند، ولی فقط همین‌جور پارس می‌کنند که پارس کرده باشند و عادتشان است.

ستاره‌ها هم از همان سر شب درآمده بودند و ماه هم داشت از پشت تپه‌های گون‌آیدین می‌آمد بالا و به‌زودی مهتاب همه جا را روشن می‌کرد.

برگشتم به طرف خانه‌ی آرشام.

به مادرش گفتم: «کبریت داری خاله؟»

گفت: «آره!» و پرسید: «برای چه می‌خواهی؟»

گفتم: «لازمش دارم.» و او هم چیز بیش‌تری نگفت.

کبریت را چپاندم تو جیبم و راه افتادم به طرف بالای روستا؛ همان‌جایی که صخره‌های کله‌قندی و تیزی دارد شبیه به آدم‌هایی که ایستاده‌اند و از رو بلندی همه جا را می‌پایند. همان‌جایی که گاهی وقتی می‌نشستم روش،

صداهایی می‌شنیدم. صداهایی که فکر می‌کردم آخرش مرا با خود خواهد برد.

از ده رفتم بیرون. نور چراغ‌ها را می‌دیدم که از درهای باز یا سوراخ‌های بام‌ها و دیوارها بیرون می‌زد. گرفتم نشستم رو سرِ بلندترین صخره‌ی کله‌قندی. ده انگار زیر پام بود، و من همیشه دوست داشتم از آن بالا نگاهش کنم در همان حالی که صدای باد را می‌شنیدم که گاهی صداهای دیگری هم قاتی‌اش بود.

«خب خداحافظ! این دیدار آخر ست.»

ابلهانه است. اما کمی احساساتی شده بودم.

و من با این دو تا چشم‌هام چه چیزها که ندیده‌ام!

تمام خاطراتم از آن ده نکبتی می‌آمد جلوِ چشمم. آقا معلم را می‌دیدم که اسب می‌تازاند و با این‌که دهاتی نیست، اما سوارکار قابلی است و هیچ فراری‌ای نمی‌تواند از دستش قسر دربرود. کاری هم ندارد به این‌که طرف اسماً زنده باشد و رسماً ـ یعنی قانوناً ـ مرده و یا برعکس. هرچند که همیشه عصبانی است و هرچند که داد می‌زند شماها چرا دست از سر مردگان برنمی‌دارید؟ و چرا شناسنامه‌هاشان را باطل نمی‌کنید؟

امیر را می‌دیدم که با من از بامی به بامی می‌پرد یا از تیرهای بیرون‌زده از سقف آویزان می‌شود، طوری که زمین پشت سرمان باشد و آسمان پیش رو. چرچی را می‌دیدم با آن گوله‌ی صداداری که با خودش می‌آوَرْد و از کوه سرازیر می‌شد و آن زنگوله‌هایی که از قاطرش آویزان کرده بود! خُل می‌زد، اما انگار از خیلی چیزها خبر داشت. می‌گفت اولوم آتی یوگوره‌ک اولار! و دود می‌کرد و می‌رفت به طرف آت‌گولی تا آب بردارد. میران را می‌دیدم که همیشه دنبالم بود و نمی‌دانست که پاها شرمنده‌ام نخواهند کرد. هدیش را می‌دیدم که پشت سر پنج دختر و بعد از کلی نذر و نیاز به دنیا آمده بود تا بگوید پسری که از کنار چشمه ـ و به قول او زیر بوته ـ پیدا شده دیگر به

درد نمی‌خورد و یا کهنه شده و یا نان‌خور اضافی است اما، غلط کرده بود. خودم باید جمع‌وجورش می‌کردم. نرگس را می‌دیدم که همیشه خواسته بود مادری کند برام، اما هیچ‌وقت نتوانسته بود و حالا که می‌رفتم، لابد به میران تشر می‌زد که برو برش گردان و نگذار برود و می‌ترساندش و می‌گفت گرگ می‌خوردش و آبرومان می‌رود، اگر که چیزی از آن باقی مانده باشد با این کارهای تو. و مادربزرگ را می‌دیدم که ایستاده و زل زده به راهی که من از آن رفته‌ام و توجه یا باوری ندارد به حرف همیشگی میران که می‌گفت پسر به راه پدر می‌رود. و یک جوری غصه‌اش گرفته که دعا می‌کنم که تبدیل نشود به گریه، چراکه در تمام عمرم فقط طاقت دو چیز را ندارم: یکی گریه‌ی بچه‌ها و دیگری گریه‌ی پیرزن‌ها. و آخرسر اسب سیاه بابای حیدر را می‌دیدم که جان می‌کَند تا جان ندهد و نمی‌دانست که آدم‌ها حیوان نیستند که بتوان از دستشان دررفت و باید تن داد به قضا یا به بلا یا به سرنوشت یا به هرچه. و همین بود که بود.

چراغ‌ها هنوز روشن بودند، اما شب می‌گذشت و می‌دانستم که باید راه بیفتم والّا نمی‌توانم به اتوبوس صبحِ زودِ شهر برسم، آن هم در حالی که باید قبلش خودم را می‌رساندم به سرعین تا از آن‌جا بروم به اردبیل، مگر این‌که یک‌سره می‌رفتم به طرف "ارجستان" تا یک‌راست به خود شهر برسم؛ کاری که سخت به نظر می‌رسید. از دره‌های سر راهش می‌ترسیدم و می‌دانستم آن‌که گفته «کسی که چیزی ندارد، از چیزی هم نمی‌ترسد»، مثل سگ دروغ گفته. و صدایی می‌آمد اما انگار آن صدایی نبود که همیشه صدام می‌کرد. صدای پرنده بود و از دور می‌آمد. شاید باز هم درناها بودند و از سفر دور و دراز می‌آمدند و به سفر دور و دراز می‌رفتند و از بالای ده می‌گذشتند و نمی‌نشستند مگر این‌که هوا مه باشد یا شِه باشد و بال‌هاشان سنگینی کند و آن‌ها را وادارد به نشستن و...

مهتاب درآمده بود و می‌شد آسمان را دید. سرم را بلند کردم تا شاید درناها را ببینم. نتوانستم و شاید نبودند اصلاً.

زمان حرکت نزدیک می‌شد. کُت میران را از تنم درآوردم. گذاشتمش رو نوکِ صخره. پشت کردم به باد و کبریت اول را آتش زدم. خاموش شد. کبریت دیگری کشیدم. خاموش شد. کبریت سوم اما جانِ گرفت. کمی نگهش داشتم تو حلقه‌ی دست‌ها تا شعله‌ورتر بشود و بعد کُت را آتش زدم و گرگی نشستم کنارش تا سوختنش را نگاه کنم و هیچ توجهی نکردم به صداهایی که گاهی از ده شنیده می‌شد:

«آن‌جا چه غلطی می‌کنی؟!»

«آن کدام دیوانه ست که آتش روشن کرده رو صخره‌ها؟!»

«آهاااااای!»

«چرا جواب نمی‌دهی؟! مگه کری؟!»

«کتک می‌خواهی عوضی؟!»

«می‌خواهی بیام حسابت را برسم؟»

«نمی‌گویی باد آتش را می‌اندازد به خرمن‌ها؟!»

و بعد صدای بلندتری برخاست و گمانم کمی جا خوردم از آن و نه فقط به خاطر بلندی‌اش: «تو کی هستی آخه؟»

من کی بودم؟ خودم هم همین را می‌خواستم بدانم اگر که می‌شد.

دو روز دیگر طول کشید تا پدر برگردد. چه‌قدر دیر! حتماً به خاطر درست کردن کارها. اما این بار باز هم حالش خراب بود. مثل گربه‌ای که از ول‌گردی برمی‌گردد، تنِ خسته‌اش را کشید به تاریکی اتاق دوزگون و بی‌توجه به پسر نشست رو زمین بی‌آن‌که سلام بالاش را جواب بدهد یا حتی نگاهی بیندازد به او. چه خبر شده بود؟ خب معلوم است؛ کار درست نشده بود. درست نشده باشد به جهنم! پدر چرا باید این‌قدر خودش را زجر بدهد؟ از همان اول پیدا بود که خوش‌بینی است این فرار از زندان! مگر می‌شود به این راحتی از زندان فرار کرد؟ اگر این‌جوری بود که آن‌جوری نبود. ولی چه اهمیتی داشت! همین که پدر تلاشش را کرده بود کافی بود براش یعنی برای بالاش و ای کاش می‌توانست بگوید که چه‌قدر ممنونش است برای تا همین‌جا.

و پدر گرگی نشسته بود و سرش را برده بود پایین، آن‌قدر که به زانوهاش چسبیده بود پیشانی‌ش. و بالاش دست گذاشت رو شانه‌ی او و آن را فشرد و مالاند و حتی نوازش کرد دزدکی. و باید دل‌داری‌اش می‌داد.

پس گفت: «مهم نیست بابا! خودت را ناراحت نکن!»

و پدر کمی سرش را آورد بالا و طوری او را نگاه کرد که انگار می‌خواست بپرسد مگر تو هم خبر داری؟ و بعد دوباره سرش را فروانداخت و شانه‌ها شروع کردند به لرزیدن و بعد نتوانست جلوِ خودش را بگیرد و صدای هق‌هقش هم بلند شد و چیزی گفت که گویا فقط در این لحظات می‌گویند، همان‌طوری که انگار مردی آن را در سرِ چشمه گفته، همان وقتی که گلوله داغش کرده و سینه‌خیز خودش را می‌کشیده به طرف دهانه‌ی چشمه تا دهان بر دهنه‌اش بگذارد و آن‌قدر آب بخورد و آب بخورد که از جای گلوله به جای خون...

ـ یاندیم آلاّه... یاندیم!

ولی آخر چرا؟ فقط به خاطر این‌که نقشه‌ی فراری نگرفته؟ خب نگرفته باشد، آن هم در حالی که این، باید برای اصل کاری ـ که اوست ـ مهم باشد، که زیاد نیست، یعنی اصلاً چیزی نیست که بتواند بیندازدش به گریه، و تازه کی گفته دیگر همه‌ی سرها به سنگ خورد و همه‌ی راه‌ها به چاه؟ شاید بشود نقشه‌ی دیگری کشید یا راه دیگری پیدا کرد یا کار دیگری و بار دیگری...

و پدر همین‌طور گریه می‌کرد بی‌آن‌که چیزی بگوید و بالاش همین‌طور شانه‌های او را با مهربانی می‌مالید که یک‌دفعه زیر دستش زِبری چیزی را احساس کرد که نمی‌دانست همه احساس می‌کنند یا نه؟ و آن چیزی نبود جز سیاهی و سیاهی پیراهن بود و پیراهن را پدر پوشیده بود و این دیگر عجیب‌تر از عجیب بود. یعنی حتی باید عزاداری کرد به خاطر نگرفتن کاری یا فراری یا در واقع نقشه‌ای یا در واقع ـ از این هم بدتر یا دورتر ـ فکرِ نقشه‌ی فراری؟! و آخر چرا؟ آن‌ها که چیزی را از دست نداده بودند.

ـ سخت نگیر بابا!

باز هم گریه قطع نشده بود و یک‌دفعه پیراهن سیاه به فکرش فروبرد و آن سوختم سوختم گفتن‌ها. و چنگ زد به شانه‌های پدر و نفسش برید و به شماره افتاد.

ـ چی شده بابا؟!... تو را به خدا... به من هم بگو!

و پدر نمی‌گفت یا گریه امانش نمی‌داد یا نمی‌دانست که چه‌طوری شروع کند یا با چه جملاتی، و باز هق‌هق و باز اصرار بالاش که سکته خواهد کرد و دیگر طاقت ندارد و نکند مادر که می‌گفتی خیلی... اما پدر آخرش فقط توانست یک کلمه بگوید و آن کلمه مدینه بود نه ملاحت و باز هم انگار بالاش شک کرد و به نظرش آمد که ملاحت را مدینه شنیده یا پدر اشتباه گفته یا... و با تعجب تکرار کرد: «مدینه؟!»

و پدر سر تکان داد و دیگر گریه امانش را بریده بود و بالاش اصلاً نمی‌توانست باور کند و هنوز هم بهت‌زده و یخ‌کرده بر جای مانده بود. آخر چه‌طور او؟ او که چیزی‌اش نبود.

ـ ما نمی‌دانیم... ما نمی‌دانیم چه‌طوری... جاش را پیدا کردند... گویا سه نفر بوده‌ند... امان از دست قره‌یقه‌ها!

ـ کار لباس‌شخصی‌ها بوده؟

ـ نه، ولی آن‌ها مأمورها را آورده‌ند.

ـ خب؟!

بالاش گریه نمی‌کرد و فقط گوش می‌داد و به نظرش می‌آمد که باید رنگش پریده باشد. و پدر در تاریکی مچاله شده بود پای دیوار و انگار مردی بود ایستانیده‌شده در آن‌جا که بعد از شلیک رگباری، وارفته بود سر جایِ خود.

ـ سه تا مأمور آمده‌ند دم در... گفته‌ند بگو شوهرت بیاید... مدینه گفته نیست... گفته‌ند کجاست؟... گفته من نمی‌دانم... چند وقتی هست که

نمی‌بینم... گفته‌ند یاالله بگو کجا قایمش کردی این بلبل فرقه را؟ گفته من قایمش نکرده‌م... بیایید بگردید! گشته‌ند و باز گفته‌ند بگو چه کارش کردی و... و با قنداق تفنگ... با قنداق تفنگ... کوبیده‌ند تو دهنش، تو دنده‌هاش، تو شکمش... تو... تو... تو...

بالاش شانه‌های او را بغل کرد و سینه‌های بی‌قرار را چسباند به خودش، همان‌طور که مادر را چسبانده بود. و پدر هنوز هق‌هق می‌کرد و بال‌بال می‌زد و سعی می‌کرد چیزی بگوید، ولی مگر می‌شد به این راحتی کلمه‌ای پیدا کرد؟

ـ آرام باش بابا! خواهش می‌کنم آرام باش!

پدر ساکت شد. خودش را ول کرده بود تو بغل بالاش و کم‌کم خود را بازمی‌یافت و سر و دست تکان می‌داد و انگار برای خودش بود که نوحه سر داده بود.

ـ آرام می‌شوم... آرام می‌شوم بالا، اما دیگه آدم نمی‌شوم... نابود شدم... همه چیزم از بین رفت... همه چیزم! مانده‌م بین زمین و آسمان... معلق!... دارم دیوانه می‌شوم... دارم دیوانه می‌شوم بالا... دیوانه‌ی دیوانه!... به دادم برس!

خودش را از آغوش بالاش کشیده بود بیرون و طوری او را نگاه می‌کرد که انگار انتظار معجزه‌ای را دارد. چه دردی می‌کشید فقط خدا می‌داند، اما بالاش چه کار می‌توانست بکند؟

از جا بلند شد و پالتوش را پوشید. در بیرون، برف ریزی شروع کرده بود به باریدن. حتی در تاریکی دیده می‌شد. بی‌سروصدا آغاز شده بود و آرام‌آرام همه جا را سفیدپوش می‌کرد و می‌پوشاند و دفن می‌کرد و می‌نشست بی‌آن‌که لابد آب بشود.

نگاهی به خیابان انداخت و دکمه‌هاش را بست.

پدر انگار داشت خفه می‌شد. نمی‌توانست حرف بزند دیگر. مثل

بچه‌هایی شده بود که سکسکه می‌گیرند و نفسشان بالا نمی‌آید و حرفشان یا گلایه‌شان یا گریه‌شان نیمه‌کاره می‌ماند. بالاش برای او آب آورد. به زور داد به خوردش تا سکسکه‌ی پدر قطع بشود.

ـ من می‌روم.

پدر با چشم‌های نگرانِ سوزانِ گریان نگاهش کرد.

ـ کجا؟

ـ می‌روم ببینم چی آمده به سر خانواده‌م.

پدر از جا بلند شد.

ـ حالا؟! حالا که مدینه را کشته‌ند؟

ـ اما آخر باید کاری بکنم.

ـ چه کاری می‌توانی بکنی جز گیر انداختن خود؟ هرچه لازم بود ما انجام دادیم. جنازه الان زیر خاک ست.

دست بالاش را گرفت و کشید. بالاش نشست به‌ناچار. و یاد بچه‌اش افتاد.

ـ نوه‌ت... نوه‌ت کجاست حالا؟

ـ بردیمش خانه‌ی خودمان. عموت می‌خواست ببردش. نگذاشتم. گفتم بچه‌ی خودم ست.

ـ مادرم... مادرم چه کار می‌کند؟

ـ گریه می‌کند. همه‌ش گریه می‌کند. دوام نمی‌آورد پیرزن. می‌دانم!

دوباره صداش شکست. بالاش سردرد گرفته بود. مغزش انگار می‌خواست بترکد. چرا به این‌جا رسیده بود کارش؟ چرا به این‌جا رسانده بودند؟ حالا غصه‌ی چه کسی را باید می‌خورد؟ عمو را، زن‌عمو را، مدینه را، مادر را، پدر را ـ که این‌طوری از پا افتاده بود ـ یا پسر را که حالا دیگر "صاغر" [1] شده بوده ـ و به زودی یتیم هم می‌شد ـ و باید در دست‌های دیگران بزرگ

۱. صاغر: مادرمرده، صغیر.

می‌شد، اگر که می‌شد. به جای چه کسی باید می‌سوخت؟ به جای چه کسی باید گریه می‌کرد؟ این چه سرنوشتی بود؟ چه کسی رقم زده بود آن را؟ تف بر این بخت سیاه! تف بر این سرنوشت پاره‌پاره! امان از جدایی!

اما باید تمامش می‌کرد. دیگر طاقتش را نداشت. دوباره بلند شد و پدر باز پرسید: «کجا؟»

ـ می‌روم که خودم را معرفی کنم.

ـ که چی بشود؟

ـ دیگه مهم نیست.

پدر کمی صداش را برد بالا.

ـ مهم نیست؟ آن هم حالا؟! حالا که یه نفر به خاطر تو کشته شده و یه نفر هم همین روزها می‌میرد تو نوبتِ مرگ؟! نه، من نمی‌گذارم این کار را بکنی. باید بروی. من از یه راه دو بار نمی‌گذرم. کار باید تمام بشود.

بالاش گفت: «خب من هم همین را می‌گویم. می‌خواهم تمامش کنم دیگه.»

پدر جلوِ او را گرفت: «این‌طور بی‌هوده؟ خون دخترعموت چه می‌شود آن‌وقت؟ می‌خواهی هدر برود؟ کی جواب‌گوش خواهد شد؟»

بالاش گفت: «همان که جواب‌گوی خون‌های دیگه ست. مگه خودت نگفتی که ممکن ست تا هزاران نفر را کشته باشند؟»

اما پدر دست‌بردار نبود.

ـ نه، این‌جوری نباید تمام بشود. همان جوری تمام می‌شود که من می‌گویم. فردا یا پس‌فردا حرکت می‌کنی. امشب عمران را فراری می‌دهم. به بهانه‌ی دست‌شویی می‌آورمش بیرون.

بالاش آه کشید. گفت: «این راه به جایی نمی‌رسد بابا!»

پدر جواب داد: «چرا اتفاقاً الان وقتش ست. راه‌ها را خیلی می‌پاییدند.

همه جا بازرسی و پاسگاه گذاشته بودند. الان می‌گویند به‌تر شده. اگه فرصت را از دست بدهیم، قشون می‌رسد به جلفا، هرچند که عجله‌ای هم برای این کار نداشته باشد، و آن‌وقت دیگه نمی‌شود از مرز گذشت. الان فقط باید مواظب شکارچیان انسان باشی. همان قره‌یقه‌ها! که همه جا هستند.»

شکارچیان انسان! قره‌یقه‌ها! لباس‌شخصی‌هایی که انگار فقط می‌کشتند که کشته باشند! چه چیزی آن‌ها را وادار کرده بود به این همه خشونت؟

بالاش هرچه فکر می‌کرد نمی‌فهمید و یادش می‌آمد که وقتی می‌خواستند گوسفندی را قربانی کنند فرار می‌کرد که نبیند آن را در این وضع. و ملوسش که به دنیا آمده بود، پدرـ که حالا شده بود پدربزرگ ـ بره‌ی حنایی‌رنگ خوشگلی خریده بود که خیلی هم بازی‌گوش بود و تو حیاط می‌افتاد دنبالشان و هرجا که می‌رفتند می‌آمد و گاه آن زبان کوچکِ خیسِ لیزلیزوش را می‌مالید به دست یا صورت کسی و قلقلکش می‌داد. و بعد زمان کشتن فرارسید و پدر حیوان را آب داد و خواباندش رو به قبله و گفت: «بسم الله!» و از او خواست که دست و پاش را بگیرد و او هرچه کرد نتوانست و از خانه زد بیرون و آن‌قدر قدم زد و قدم زد تا نه فقط کار کشتار که حتی کار تقسیم هم تمام شده باشد. و حالا از شکارچیانی می‌شنید که نه گوسفند که آدم را می‌کشتند و شقه‌شقه می‌کردند و هر شقه‌اش را می‌بردند به طرفی، بی آن‌که خم بیاورند به ابرو و یا ککشان بگزد. چه‌طور می‌شد چنین کاری را کرد؟ به کجا رسیده بود انسان؟! هنوز هم باورش نمی‌شد.

مدت زیادی پدر را نگاه کرد. دلش به حال او می‌سوخت. پدر هم تکه‌تکه شده بود. در چه جهات مختلف و حتی متضادی باید به کار می‌انداخت هوش و حواسش را! چه‌طوری می‌توانست با این حال پریشان چنین کارهایی را

بکند؟ اما معلوم بود که او تصمیم خودش را گرفته و هیچ چیزی نمی‌تواند آن را عوض بکند و بالاش تسلیم شد و بعد درباره‌ی پسرش پرسید.

ـ کی او را می‌رسانی به من؟

ـ برای چه؟ می‌خواهی ببینیش؟

ـ نه می‌خواهم ببرمش!

پدر بد جوری جا خورد: «ببری‌ش؟! چه‌طوری؟! آن هم حالا که دیگه مادری ندارد.»

بالاش گفت: «باید ببرمش بابا. این تنها چیزی ست که از زندگی برام باقی مانده. تنها چیزی که می‌تواند زنده‌م نگه دارد.»

پدر به فکر فرورفته بود. آخرسر گفت: «ولی دست و پات را می‌گیرد. چه‌طوری می‌توانی تو این سرما یه بچه‌ی دوساله را با خودت ببری؟ تو راه می‌میرد. به مرز نمی‌رسد.»

ـ این‌جا هم بماند معلوم نیست که وضع به‌تری پیدا کند. مگه خودت نگفتی که سرهنگ بچه‌ی یه فدایی را پرت کرده تو تنور نانوایی؟

ـ ولی او بچه‌ی یه فدایی بوده. دیگه هم از این کارها نکرده‌ند.

ـ فکر می‌کنی می‌آیند شناسنامه‌ی مرا نگاه می‌کنند که ببینند فدایی بوده‌م یا نه؟ آن هم در این زمانه‌ای که شتر را به جای روباه می‌کشند و روباه را به جای شتر؟!

ـ الان بیش‌تر فکر قره‌یقه‌ها مشغول غارت ست تا کشتن؛ غارت و تجاوز!

بالاش به سختی تکان خورد: «تجاوز؟!»

پدر مجبور شد ادامه بدهد، هرچند که معلوم بود حرف زدن در این باره سخت است براش و گویی چیزی از دهانش پریده که نباید می‌پریده: «آره! خدا را شکر که بی‌آبرو نشدیم. مرگ را می‌شود تحمل کرد اما

بی‌آبرویی را نه.»

باز غرق شده بود تو عالم خودش. دیگر چیزی نمی‌گفت و گریه هم نمی‌کرد. مثل مجسمه‌ای خشک شده و نشسته بود آن‌جا. و حالا برف تندتر می‌شد و کم‌کم خیابان ستارخان را سفیدپوش می‌کرد. کامیونی از آن‌جا گذشت و رفت به طرف میدان شهرداری و مجلسِ سابقِ حزب. ارتشی بود. بالاش از پشت پنجره رفت کنار. اتاق روشن‌تر شده بود. شاید به خاطر نور برف، شاید هم چشم بیش‌تر به تاریکی عادت کرده بود همان‌طور که می‌تواند به نور هم عادت کند.

صدای خش‌خشی می‌آمد و پدر انگار تازه یادش آمده بود که کاغذی توجیبش دارد و آن را درآورده بود تا بدهد به بالاش و می‌گفت انگار اعلامیه است و همه جای شهر چسبانده‌اند آن را و او یکی‌اش را از دیوار کنده و آورده بی‌آن‌که فرصت نگاه کردنش را پیدا کرده باشد. و بالاش کاغذ را می‌گرفت و سعی می‌کرد بخواند. اما چیزی دیده نمی‌شد و مجبور بود کبریت پدر را بگیرد و بچرخد رو به دیوار و زیر آن نور مرده، هر بار فقط تا جایی بخواند که می‌توان سوزش انگشت‌ها را تحمل کرد.

«این اشخاص کثیف دیوسیرت که بنام فرقه دموکرات از پشت کوه قاف دستور میگیرند...»

کبریتی دیگر: «... آدمکشان رذل و کلاش و اوباش و قلاش بیسروپا و بیدینی هستند که منکر وجود خداوند بزرگ عزوجل هستند و دین نمیشناسند و ناموس نمیفهمند...»

و کبریتی دیگر: «... این فرمان خداوند بزرگ است جهاد است و جانشینان پیغمبر اکرم صلی الله علیه و آله و سلم شما مردم شرافتمند مسلمان را بدان امر میدهند که وطن خود را...»

و باز کبریتی دیگر، که روشن نمی‌شد، و پدر که نگاه می‌کرد.

ـ چی نوشته؟

ـ چیز مهمی نیست. به نام علما صادر کرده‌اند، اما امضا ندارد. گمانم جعلی باشد.

ـ از این قره‌یقه‌ها هر چیزی بگویی برمی‌آید. پستان مادرشان را گاز می‌گیرند.

پدر ـ که آماده‌ی حرکت می‌شد ـ از جاش بلند شد.

ـ من می‌روم. برای فردا شب آماده باش! همه چیز را برات مهیا می‌کنم. برای نوه‌م هم لباس گرم و غذا می‌گذارم. توکل به خدا! هرچند که می‌دانیم کسی که جو بکارد، گندم درو نمی‌کند. اما الان، میانه به هم خورده و مذهب گم شده. شاید فرصت خوبی باشد که خودت را به جایی برسانی و جانت را دربری.

بالاش نمی‌دانست چه بگوید. چشم دوخت به برف.

و همین بود که بود.

چرچی گفته بود اولوم آتی یوگوره‌ک اولار! اما من که نمرده بودم. برای همین هم وقتی شنیدم که زن‌ها به سر زنان دارند می‌دوند یا می‌آیند به استقبالمان، کمی تعجب کردم. خبر را پیش از ما رسانده بودند ولی درست نرسانده بودند انگار. شاید هم، خونی که از گردنِ لاشه‌ها می‌چکید و پاها و بدن مرا هم ـ مثل بدن اسب ـ رنگی کرده بود، آن‌ها را به این اشتباه انداخت. البته این وسط شاید باران هم مقصر بود که همه چیز را قاتی‌پاتی می‌کرد. شاید اسب بابای حیدر هم بی‌تقصیر نبود. اگر به جای آن اسب ابلق، همان اسب سیاه قبلی بود ـ همان که از پسِ حیوان‌ها برآمده بود و از پسِ انسان‌ها نه ـ همه چیز یک جور دیگری به نظر می‌رسید و نه این شکلی. به هر حال، صداهای ناجوری می‌شنیدم قروقاتی و از ترس گرفته تا تعجب و از تعجب گرفته تا «اوخشاما».[1]

«وای خدا!...»

«بی‌رحم... جلادِ بی‌رحم!...»

---

۱. اوخشاما: آغو؛ شعری که در سوگ می‌خوانند.

«قاتل!...»

«تو انسانی؟! ای بدتر از حیوان!... خدا ازت نگذرد!»

«چه‌طور توانستی این کار را بکنی؟...»

«تف به روت بیاید نامرد!...»

«چه‌طور نفهمیدی که او یه بچه ست هنوز؟!»

«به خاطر چی؟ واقعاً ارزشش را داشت؟! چی به دست آوردی؟»

«جواب خدا را چه می‌خواهی بدهی؟»

«تو از مار هم بدتری!»

«مظلوم بالا مظلوم!... مظلوم بالا مظلوم!»

و این آخری صدای مادربزرگ بود و دلم را بدجوری ریش کرد، چون چیزی درش بود که افسوس بود تا خشم، و حسرت بود تا تعجب، و بغض بود تا تهدید، و درد بود تا سرزنش، و سوز داشت تا سؤز.[1] و غم بود. و من از هر چیزی هم که سر درنیاورم غم را خوب می‌شناسم. فرقی هم نمی‌کند که غمِ مردی سرگردان باشد یا پیرزنی فرتوت.

و میران چنان خاموش بود که انگار لال به دنیا آمده. و به گمان من هیچ لالی نمی‌تواند حرف بزند نه به ضربِ تار نه به نیشِ مار. هدیش هم که عقب‌تر بود و گله را می‌آورد. پس مجبور بودم جورِ خودم را خودم بکشم و سرم را از رو زین یا در واقع از رو لاشه‌هایی که بوی پشم خیس و خون دلمه بسته می‌دادند بلند کنم تا بگویم که من هستم، یعنی زنده هستم، یعنی هنوز وجود دارم، یعنی هنوز نمرده‌ام. و این‌طوری بود که با آن صورت خون‌آلودِ از ریخت افتاده‌یِ وحشیِ درهم، سر بالا آوردم بی‌آن‌که به درد نشیمن‌گاه محلی بگذارم. و دیدم که همه یک‌هو ماتشان برد و صداهاشان برید و خشک شدند سر جاهاشان و جوری نگاهم کردند که انگار روح

---

۱. سؤز: حرف.

دیده‌اند یا انگار مرده‌ای زنده شده یا انگار... و بعد مادربزرگ بود که دوید و رسید و انگار سعی کرد جایی از بدنم را بغل کند و انگار نتوانست و انگار گیر نیاورد و انگار گیر آورد، اما جای تمیزی گیر نیاورد و انگار برای همین هم بود که دست کشید به موهام و طوری گفت «تو زنده‌ی بولوت» که انگار معجزه‌ای رخ داده یا انگار مرده‌ای از قبر زده بیرون یا انگار... مادر آرشام هم بود بین زن‌ها و همان صدایی بود که میران را نفرین کرده بود...

جلوِ خانه، اول لاشه‌ها را کشیدند پایین و بعد مرا. هرچه سعی کردم بایستم نتوانستم. برای همین هم به‌سختی از بین جمعیت راه باز کردم. چار دست و پایی رفتم به طرف خانه‌ی مادر امیر و هیچ توجهی نکردم به صداهایی که از پشت سرم می‌آمد و بیش‌ترش مالِ میران بود تا نرگس و مادربزرگ.

ـ مگه تو سرت خورده که گیج شده‌ی و راه خانه را گم کرده‌ی؟!

ـ آخورت را گم کرده‌ی حیوان؟

ـ کجا می‌روی؟!

ـ نرو پسرم! نرو! ما یه خانواده‌ایم. میران عصبانی بوده. باید بفهمی!

ـ کجا می‌روی ابله؟ پشیمان می‌شوی. اگه بروی، دیگه راهت نمی‌دهم به خانه. نرو ابله! نرو!

پُرآب بود و پُرصدا. با پیچ و خم‌های فراوان و نی‌زارهای خشکیده و درخت‌های تنومندِ کنارش. قزل‌اوزن! رودی که انگار آبش یک‌سره سفید بود و یک‌سره می‌جوشید. از کنارش که حرکت می‌کردند صداش گوش را پُر می‌کرد. امیرحسین از این صدا خوشش می‌آمد. انگار لالایی خواب‌آوری بود براش و بالاش باید از آن دوری می‌کرد، چرا که غرقش می‌کرد و باعث می‌شد که صدای اطرافش را نشنود و این خلاف آن چیزی بود که یک قطعه‌یِ حرفه‌ای باید رعایت می‌کرد. در پیچ‌های تنگ یا آبشارهای کوتاه، صدای خروش بیش‌تر می‌شد و گوش را پُر می‌کرد؛ حتی از دور. و آیا این همان مسیری بود که عقب‌نشینی‌کنندگان از قافلان‌کوه در پیش گرفته بودند و او هم مدتی را رفته بود با آن‌ها، تا جایی که آی‌دوغموش، قارانقو و شَهَرچای به هم می‌پیوستند و بعد دامنه‌های بزگوش شروع می‌شد؟ و به کجا می‌رسید آخر این راه؟ کاش بیش‌تر دقت می‌کرد یا می‌پرسید در آن موقع، ولی آخر از کجا می‌دانست که باز گذرش به آن‌جا خواهد افتاد و آیا این همان رودی بود که به دریا می‌رسید و به شمال؟ و همان سفیدرود

آن‌ها بود؟ ولی مقصود کجا بود؟ آیا می‌توانست خودش را برساند به او؟ آن هم در ساری‌قیه نامی که هیچ‌وقت ندیده بودش؟ و پناهش می‌داد آن دوست قدیمی، همان که یادگار خدمت در هنگ اردبیل بود؟ نمی‌دانست. اما می‌دید که چاره‌ی دیگری هم ندارد و شنیده بود که "میرزا کوچک‌خان جنگلی" هم ـ بعدِ شکست ـ به سوی اردبیل می‌رفته تا به "عظمت‌خانم" نامی پناهند بشود ـ که خانی بوده با وجود خانم بودن و قبل از پیدا کردنِ آن سرنوشت شوم، یعنی قبل از این‌که گوشِ فرستادگانِ حکومت را ببُرّد و پس بفرستد به جای مالیاتِ خواسته‌شده، و کار را بکشاند به جایی که از تهران نیروی نظامی بفرستند برای سرکوبش ـ که بیش از سی‌صد دِه داشته و سی‌صد تفنگ‌چیِ سوار. و در اردبیل و سراب و خلخال و خیاو و حتی خود گیلان ـ اما آن روز صبح وقتی اهالی طایفه‌ی "یوردتچی" و "فولادلو" از خواب برمی‌خیزند (شاید در دهی "عرشه"نام)، می‌بینند که ابری یا توفانی یا گردبادی یا مه غلیظی، دارد می‌آید به طرفشان و از همه سو هم می‌آید و با سرعت هم می‌آید! و همین‌طور ایستاده‌اند به تماشا و نمی‌دانند این چه جور ابر یا توفان یا گردباد یا مهی است که از همه سو می‌آید و نه از یک سو، که متوجه می‌شوند این ابر نیست و گردباد نیست و مه نیست و توفان... توفانِ لشکر است و بلکه توفانِ قشون است و بلکه توفانِ همه‌ی قشونِ کشور است که می‌آید. و برای محاصره و برای کشتنِ عظمت‌خانم است که می‌آید، هرچند که بعداً معلوم شود پسرانش را ـ جز "جوزی‌خان" نامی ـ کشته و خود او را زنده خواهند گذاشت برای این که ذلتش بدهند و خوار و خفیفش کنند با تجاوزهای متعدد و به صف کردن سربازها و... ـ و سردار بزرگ و باشکوهِ جنگل را هرچند روس‌ها و انگلیس‌ها و رضاخان نتوانسته بودند از پا دربیاورند، اما سرما درآورده بود، در کوه‌های خلخال. و او هرچند سردار نبود و به روس‌ها هم خدمت کرده بود ـ به جای جنگیدن

با آن‌ها و دانسته و ندانسته ـ اما هیچ بعید نبود که همان سرنوشت را پیدا کند، به‌خصوص با آن سرمایی که دم‌به‌دم بیش‌تر و بیش‌تر می‌شد انگار. و سرمای اردبیل بود و کوه‌های ساوالان، یعنی چیزی که مال تبریز پیشش به حساب نمی‌آمد اصلاً.

جای بچه را تازه عوض کرده و غذاش را داده بود و همین‌طور که می‌رفت به سوی سرنوشت، ناگهان احساس کرد که چیزی حرکت می‌کند رو دامنه‌ی مقابل و سر جا خشکش زد و بیش‌تر که نگاه کرد، متوجه شد که سیاهی مردی در آن‌جا دیده می‌شود. لابه‌لای درخت‌چه‌ها می‌گشت و دنبال چیزی بود گویا. عجب! چرا حواسش را جمع نکرده بود؟

به‌زودی فهمید که مرد، هیزم‌شکن است و تبر بلندی هم همراه خودش دارد. دلش لرزید. حالا چه کار باید می‌کرد؟ جایی برای پنهان شدن نبود. ولی آیا می‌توانست برگردد؟ در آن صورت مرد را به شک نمی‌انداخت؟

قدمش سست شده بود. به‌سختی جلو می‌رفت و قلبش چنان می‌زد که انگار می‌خواست از سینه بزند بیرون. اما آخرسر تصمیم گرفت که چیزی به روی خودش نیاورد و از پایین‌دستِ مرد بگذرد، طوری که انگار آدمی است و دارد می‌رود جایی یا از آن برمی‌گردد. و حالا که لو رفته بود، دیگر دلیلی نداشت که از رودخانه فاصله بگیرد. پس نزدیک شد در حالی که می‌دانست مرد هم او را دیده و نادیده می‌گیرد عین خودش. و آن‌وقت بود که کمی به شک افتاد. مرد تبر داشت و او دست خالی بود. حتی به عقلش نرسیده بود یک چاقو بخرد برای خودش، با آن همه پولی که پدر داده بود بِهِش. و چه خفت‌ها می‌توانست کشیده باشد برای تهیه‌ی آن.

به مرد نزدیک می‌شد در حالی که معلوم بود که دل تو دلش نیست.

حالا چه خواهد شد؟ یعنی او چه خواهد کرد؟ و او ایستاد و انگار دیگر نمی‌خواست که وانمود کند که او را ندیده و بالاش دستی بالا

آورد و مرد هم همین‌طور و بعد مشغول کارش شد و انگار همه چیز به خیر گذشته بود در میان ناباوری.

مرد دوباره شروع کرده بود به شکستن شاخه‌ها، اما بعد دست از کار کشید و زل زد به جایی و بعد به صدا درآمد:

ـ دارند می‌آیند!

بالاش ناخواسته پرسید: «کی؟ نظامی‌ها؟!»

مرد گفت: «نه! شکارچیان انسان! قره‌یقه‌ها! دنبال قطعله می‌گردند.»

گلوی بالاش خشک شد. با این حال سعی کرد لب‌خند بزند.

ـ قطعله؟! قطعله دیگه کیه؟! من که کاره‌ای نیستم. دارم می‌روم دِهِمان... همین.. همین "سلطان‌کندی"! نزدیک ست!»

مدتی طول کشیده بود تا بتواند از بین اسم‌هایی که موقع عقب‌نشینیِ فداییان قافلان‌کوه شنیده بود یکی را انتخاب کند: "ایشله" ، "طرناب" ، "شقاقی" ، "سویون" ، سلطان‌کندی.

اما مرد طوری نگاهش کرد که انگار روح دیده. چه چیز عجیبی بود در این گفته؟ مگر اشکالی داشت که یکی اهل آن‌جا باشد؟ پس چرا طوری نگاه می‌کرد که انگار هیچ‌وقت حتی اسم سلطان‌کندی هم به گوشش نخورده!

اما اشتباه می‌کرد؛ چراکه مرد پرسید: «تو از اهالی سلطان‌کندی هستی جداً؟!»

ـ آره!

ـ پس این‌جا چه‌کار می‌کنی؟!

ـ بچه‌م را برده بودم دکتر. بدجوری ناخوش ست. مرض واگیردار گرفته.

مرد باز نگاهش کرد و پیش از آن‌که مشغول کارش بشود، گفت: «به هر حال دارند می‌آیند! از من گفتن بود. دیدم بچه همراه داری، دلم به حالت

سوخت. خود دانی!»

بالاش نمی‌دانست چه کار بکند. آیا مرد راست گفته بود و لباس‌شخصی‌ها داشتند می‌آمدند؟ آیا این حرف را برای امتحان کردن او نزده بود؟ زیرچشمی مرد را نگاه کرد. افتاده بود به جان درختی. صدای تبر در کوه می‌پیچید.

و حالا باید چه کار می‌کرد؟ دودل شده بود. آخرسر تصمیم گرفت کمی از شیب برود بالا و نگاهی بیندازد به اطراف. از کجا معلوم که مرد راست نگفته باشد؟! شاید در این زمانه هم کسی پیدا می‌شد که دلش برای دیگری بسوزد، هرچند به خاطر بچه‌ای و یا دَمی و لحظه‌ای.

همین‌طور می‌رفت و هی دامنه‌ی دیدش بیش‌تر می‌شد تا این‌که یک‌دفعه سوارانی در نگاهش قد کشیدند که از سمت اردبیل می‌آمدند یا از سمتی که او فکر کرده بود سمت اردبیل است. یک آن سر جا یخ زد و بعد دوید به طرف رودخانه. مرد راست گفته بود. بدجوری هم. دلش لرزید و همین‌طور که می‌دوید لیز خورد و افتاد و چیزی نمانده بود که بچه را هم بیندازد، ولی به‌سختی جلوِ خودش را گرفت و بلند شد و دوباره راه افتاد. اما بعد متوجه شد که ساکش را جا گذاشته. باید برمی‌گشت. نمی‌توانست ردی از خود بر جا بگذارد. سوارها به تاخت می‌آمدند به همان‌سو و چهار نفر بودند گویا. و او می‌دوید و می‌پرید و تلوتلو می‌خورد و طوری بود که فکر می‌کرد تا کنار رودخانه هزاران کیلومتر راه باقی مانده هنوز. و این وسط بچه ناآرامی می‌کرد، اما هنوز گریه‌اش را شروع نکرده بود که آن هم شروع شد به‌زودی. حق هم داشت طفلک. با آن تکان‌های شدید که نه شباهتی داشت به حرکت ننو ـ که او هیچ‌وقت رنگش را هم به خود نمی‌دید ـ و نه کاری بود که برای آرام کردن بچه می‌کنند، چه کار دیگری می‌توانست بکند؟

و مرد فکر می‌کرد هرچند که انتظار مرز هر ساعتش قرنی بود، اما حالا

چیز بدتری رسیده بود که می‌شد گفت هر دقیقه‌اش قرنی است. و با همین وضع بود که خودش را لابه‌لای علف‌های بلند و خشکی پنهان کرد که پایین‌تر از لکه برفی دیده می‌شد. و چند قرنی گذشت. و دیگر فقط صدای آب بود. که نمی‌گذاشت صدای دیگری را بشنود. و نمی‌دانست که سوارها چه‌قدر فاصله دارند. و باز چند قرن دیگر گذشت. و فکر کرد به‌تر است سرش را بیاورد بالا و نگاهی بیندازد و جرأت نکرد و منتظر شد هم‌چنان. و هم‌چنان قرن‌ها می‌گذشتند. هرچند به‌سختی. و چیزی نمانده بود که خیال کند سوارها گذشته‌اند و رفته‌اند و بلند شود که دیدشان، از لابه‌لای علف‌ها، و در حالی که ایستاده بودند و دیگر نمی‌تاختند و شاید می‌خواستند اتراق کنند یا آب بردارند یا غذا بخورند و یا بدتر از آن این‌که آتش درست کنند؛ برای چای گذاشتن. اسب‌هاشان خورجین داشت و یکی‌شان چپ و راست، قطار فشنگ از خودش آویزان کرده بود، اما معلوم نبود که چندتاشان مسلح هستند. و گویا بچه بیش‌تر از بالاش فهمیده بود که آن‌ها کی هستند و چه می‌کنند یا می‌توانند بکنند و برای همین با تمام وجود ونگ می‌زد و پدر را مجبور می‌کرد در همان حال بدی که دارد و گیر افتاده، او را تکان بدهد تا شاید کمی آرام بشود، اگر بشود.

و هنوز به نظر نمی‌رسید که سوارها آن‌ها را دیده باشند مگر این‌که مرد هیزم‌شکن چیزی گفته باشد. مردی که معلوم نبود هنوز رو دامنه است یا آمده برای خوش‌آمدگویی ـ به آن‌ها ـ و یا شاید، خودش هم فرار کرده و رفته؟ کسی چه می‌داند!

و هنوز بالاش نمی‌دانست چه کار باید بکند که یکی از مردها از بقیه جدا شد و یک‌راست راه افتاد به طرفی که او پنهان شده بود درش. و او انتظار این یکی را نداشت اصلاً و برای همین هم بود ـ لابد ـ که نفسش از شماره افتاد و قلبش گویی می‌خواست راهی پیدا کند برای فرار و بیرون

زدن از سینه و نمی‌توانست. آیا او همه چیز را دیده بود یا آن‌ها..؟! آیا بی‌خودی وانمود کرده بودند که او را ندیده‌اند؟ همان‌طور که انگار رسمش بود در آن‌جا!

و باز قرن‌هایی بدتر یا سخت‌تر گذشت و باز مرد نزدیک شد و کلاه لبه‌دارش را با بغل دست، کمی هل داد به عقب و باز قرن‌هایی... و حالا مرد واردِ علف‌زارِ خشک شده بود و بالاش دست خود را فشار می‌داد بر دهان امیرحسین و سنگینی خودش را می‌انداخت روی او ـ طوری که اگر آن نمی‌کشت، این می‌کشت حتماً ـ و مرد می‌آمد. و قرن دیگری می‌گذشت. و مرد می‌نشست. و قرن دیگری می‌گذشت. و مرد دست می‌برد به دکمه‌ی شلوارش. و قرن دیگری می‌گذشت. و مرد نگو و اسب بگو. مگر تمام می‌شد کارش در یکی دو قرن؟! و بالاش طوری خودش را یا در واقع خودشان را به زمین فشار می‌داد که انگار قرار بود مرتعِ خشکیده دهان باز کند و او را یا آن‌ها را ببلعد یا پناه بدهد یا...

و قرن‌ها سپری شده بود و مرد خودش را سبک کرده بود و برمی‌گشت تا بعد دوری در آن حوالی بزنند و دوباره راه بیفتند. و بالاش دست خود را از جلوِ دهانِ عزیزش برمی‌داشت و می‌دید که او آرام شده و بدجوری آرام شده، هرچند که هنوز هم نگاه می‌کند و هرچند که رنگش کمی سیاه شده و هرچند که انگار... و یک‌دفعه به خودش می‌آمد و خود را درمی‌یافت و یادش می‌آمد که چه‌کار کرده و دست‌پاچه می‌شد و داد می‌زد یا ابوالفضل! یا فاطمه‌ی زهرا! یا امام زمان! و بچه را تکان می‌داد. و او هنوز هم آرام بود. و او با تمام زورش می‌کوبید به سر خود. و او هنوز هم آرام بود. و او باز او را تکان می‌داد و می‌کشید. و او هنوز هم آرام بود. و او رویش را باز می‌کرد و او رویش را ناز می‌کرد و او رویش را می‌بوسید. و او هنوز هم آرام بود. و او چنان نعره‌ای می‌زد که هرچه کلاغ بود ـ رو سپیدارهای خشکیده‌ی

کنار رود ـ همه فرار می‌کردند وحشت‌زده. و او چشم باز می‌کرد و صدایی از خودش درمی‌آورد که دیگر نه بَه بود و نه با بود و نه بابا و انگار ناله‌ای بود خفه‌شده در گلو. و تازه آن‌وقت بود که بالاش ـ همان‌طور درازکش ـ او را در بغل می‌فشرد و چنان زاری می‌زد که در عمرش به یاد نداشت همانند آن را. چه‌گونه می‌شد آدم تیشه بزند به ریشه‌ی خودش، بی‌آن‌که بداند؟ چه‌گونه می‌شد که به دست خود، همه‌ی دلیل زنده بودنش را از بین ببرد؟ مگر کم مانده بود؟ و آیا این همان کاری نبود که در تمام این مدت به آن دست زده بود بی‌آن‌که بداند، بی‌آن‌که بخواهد؟

دیگر غریبه‌ای نبود که بخواهد یعنی لازم باشد که به خاطر او و یا در واقع از ترس او، صداش را بکشد. پس می‌گریست. با تمامِ وجود و از عمقِ جان. و وقتی مردی گریه می‌کند، یعنی نه فقط دلش که همه چیزش شکسته. ولی اشتباه می‌کرد. آن‌جا هم تنها نبود هرچند که میانه نبود:

ـ می‌توانم کمکت کنم... البته به شرطی که پول داشته باشی!

رو برگرداند و دید مرد هیزم‌شکن گرگی نشسته و نگاهش می‌کند در همان حالی که به سیگارش پک می‌زند. به‌آرامی و سرآسوده. کی آمده بود پایین که او ندیده بودش؟

صداش را بُرید و کمی مرد را نگاه کرد از پشتِ آن پرده‌ی تار. و او همین‌طور آرام بود و همین‌طور سیگار می‌کشید و آن تبر بلند را طوری گذاشته بود رو پاها که انگار بدش نمی‌آمد که به رخ بکشد آن را.

گریه‌اش را برید، اما فرصتی نماند برای پاک کردن اشک‌ها.

ـ تو چه کمکی می‌توانی به من بکنی؟!

ـ بستگی دارد به خواست خودت. بچه داری و من دلم به حالت می‌سوزد. گفتم که! ولی تو باور نکردی.

نمی‌دانست چه بگوید. کمی دیگر مرد را نگاه کرد. حالا او می‌دانست

و بلکه به خوبی هم می‌دانست که بالاش قطعله است و دارد فرار می‌کند و اگر می‌خواست او را لو بدهد می‌داد و نداده بود. و شاید می‌شد به او اطمینان کرد حال که چنین بود.

ـ من می‌خواهم بروم اردبیل!

مرد دستش را بلند کرد رو به هوا.

ـ اووَوَه!... اردبیل؟! می‌دانی چه‌قدر راه ست از این‌جا؟ امروز نمی‌رسی، شب یخ می‌زنید تو راه.

چه‌قدر امیدوارکننده! ولی نمی‌شد که نرفت. مقصود همان‌جا بود و نه جای دیگر.

ـ چه کار باید بکنم حالا؟

ـ من بِهِت می‌گویم. اول بگو که چی لازم داری، اگه که پول داری.

ـ دارم!

مرد خوش‌حال شد. ته سیگارش را پرت کرد طرف آب. از جا برخاست.

ـ این شد یه چیزی! حالا هرچه می‌خواهد دل تنگت بگو! غذا، اسب، تفنگ؟!

بالاش با تعجب گفت: «تفنگ؟! تفنگ را می‌خواهم چه‌کار؟»

مرد گفت: «تو این راه‌های ناامن به دردت می‌خورد. نمی‌دانم به جایی می‌رسی یا نه، اما مطمئن هستم که بی‌تفنگ نمی‌توانی! فقط شکارچی‌ها نیستند که! گرگ‌ها هم هستند. و آن‌قدر گوشتِ آدم خورده‌ند تو این چند وقت که اصلاً چیز دیگری از گلوشان نمی‌رود پایین، ولی خود دانی!»

بالاش نمی‌توانست تصمیم بگیرد، اما کاری را شروع کرده بود و باید به جایی می‌رساندش.

ـ اسب چند ست؟

ـ هشت‌صد تومان بدون چانه!

سر تکان داد.

ـ باشد! قبول می‌کنم.

مرد باز لب‌خند زد. انگار می‌خواست بگوید مگر چاره‌ی دیگری هم داری؟

ـ سلاح چی؟! سلاح چه می‌خواهی؟ "سن‌تی‌ین" ؟! پرابلوم؟! کراپ؟! "پنج‌تیر" ؟! ولی از من می‌شنوی فقط برنو نگیر، چون سلاح سازمانی ست و لوت می‌دهد سریع. من خودم یه کراپ شکاری دارم. اگه بخواهی آن را می‌فروشم به تو. این هم دویست تومن بی‌چانه. شد هزار تومن سرراست. ولی اگه چیز دیگه‌ای بخواهی، باید صبر کنی و بیش‌تر معطل بشوی چون خودم ندارم.

دهان بالاش از تعجب باز مانده بود. این هیزم‌شکن ظاهراً ساده که بود؟! مگر زرادخانه داشت؟! چه نقشه‌ای کشیده بود برای او؟ از کجا می‌توانست اسلحه بیاورد، آن هم از همه نوع؟! آن‌قدر مطمئن حرف می‌زد که به نظر می‌رسید اگر بهش بگویی یک تانک امریکایی می‌خواهم یا یک توپ هفتادوپنج، بلافاصله می‌گفت باشد برایت می‌آورم فقط باید کمی صبر کنی و بیش‌تر معطل بشوی، چون خودم ندارم!

ـ خب چرا ساکت شدی؟ می‌خواهی یا نه؟

بالاش گفت: «اسب را می‌خواهم.»

ـ تفنگ را چه‌طور؟!

ـ مطمئن نیستم که به دردم بخورد.

مرد با اطمینان گفت: «می‌خورد! از من بشنو!»

ـ آخه من تیراندازی بلد نیستم اصلاً.

مرد با تعجب نگاهش کرد.

ـ بووَوَه! تو دیگه چه جور قطعه‌ای هستی؟! فدایی نبودی مگه؟

ـ نه!

ـ پس چی بودی؟!

ـ هیچ‌چی!

ـ هیچ‌چی؟! پس چرا داری فرار می‌کنی؟ برای هیچ‌چی؟! خود پیشه‌وری که نمی‌خورد باشی، گرچه صدات کمی آشناست، ولی صدای او نیست که من از رادیو شنیده‌م گاهی. و تازه اگه او بودی، الان باید آن‌ور مرز باشی. مردک عوضی همه را به کشتن داد و در رفت. اما باشد! من کنج‌کاوی نمی‌کنم. تیراندازی را هم خودم یادت می‌دهم. قبول؟!

بالاش بی‌اختیار گفت: «قبول!»

مرد خندید.

ـ این شد یه چیزی هم‌شهری. حالا پول‌هات را نشانم بده که ببینم عکس کدام پادشاهی را دارد.

بالاش دست کرد تو جیب، در حالی که کمی می‌ترسید و چشمش به تبرِ مرد بود. نکند بعد از دیدن پول... اما مرد فقط لب‌خند زد.

ـ خوب ست. حالا چند تا اسکناس پشت‌قهوه‌ای جدا کن و بده به من! فقط به عنوان بیعانه و برای این‌که بدانم موقع برگشتن، تو را می‌بینم.

بالاش اول نمی‌خواست به مرد اطمینان کند، اما بعد دید که چاره‌ی دیگری ندارد؛ آن هم در حالی که او می‌توانست با آن تبر، همه‌ی پول‌ها را صاحب بشود و کاری هم از دست او برنمی‌آمد. و این‌جوری بود که اسکناس‌ها را چید رو هم رو هم و صد تومان جور کرد و داد به مرد تا راضی و خشنود راه بیفتد، با سفارشی در آخرین لحظه.

ـ راستی خیلی دور نشوی‌ها! من زود برمی‌گردم. دِهِمان همین پشت تپه ست.

طرف شرق را نشان می‌داد.

او رفت در حالی که بالاش باز هم بی‌قرار شده بود و نمی‌دانست که قید صد تومان را بزند و برود یا این‌که منتظر بشود. و گاهی فکر می‌کرد که مرد رفته تا کمک بیاورد برای غارت او. و گاهی هم فکر می‌کرد که کدام دزدی است که از شریک خوشش بیاید و اگر که چنین قصدی داشت، مگر نمی‌توانست که تنهایی دست‌به‌کار بشود و مگر نمی‌توانست که بچه‌اش را تهدید کند و مگر نمی‌دانست که او خسته است و مگر نمی‌دید که کلی راه رفته؛ با آن بار گران و یا گران‌بها. و همین‌جوری هم می‌شود از پسش برآمد حتی بی‌آن‌که نیازی باشد به تبر یا به نفر.

و این‌جوری بود که در همان حوالی ماند تا این‌که باز صدای تاخت اسب آمد و مجبورش کرد که پشت سنگی قایم بشود. اما او شکارچی نبود و شکارچی انسان نبود. هیزم‌شکن بود. و برگشته بود. سوار بر مادیانی سرخ و لاغر و بسته‌ای به بغل. کنار رودخانه افسار اسب را کشید و دور خود چرخید. لابد دنبال او می‌گشت در همان حال که او راه را نگاه می‌کرد تا ببیند کس دیگری هم می‌آید یا نه.

ـ کجایی پس؟!

بالاش از پشت سنگ آمد بیرون. ملوسش را خوابانده بود رو پتو ـ بین ساک و کوله ـ و در پناه صخره‌ای، تا باد کم‌تر اذیتش کند. و حالا دستش آزاد شده بود.

مرد بسته را پرت کرد به طرف او.

ـ نگذار بیفتد رو زمین! گناه دارد!

بالاش بسته را تو هوا گرفت. بوی نان می‌داد.

ـ نگفته بودی ولی برات نان و خرما هم آوردم. اگه نخواستی، پولش را نده، مهمان من!

از اسب پیاده شد و باز هم همان لب‌خند! که انگار جزیی از وجودش

بود. و بعد با دست زد رو دنده‌های شمردنیِ حیوان.

ـ پیر ست اما زمین‌گیر نیست. کارت را راه می‌اندازد.

و بعد پارچه‌ای را باز کرد رو زمین.

ـ این هم تفنگ! کراپ را آوردم برات.

و بالاش طوری نگاه می‌کرد که انگار همه چیز را خواب می‌بیند و مرد لابد فکر دیگری می‌کرد درباره‌ی او که گفت: «نگران نشو! برای هیچ‌کدام از این‌ها آدم نکشته‌م. من حلال و حرام سرم می‌شود. دستم به خون کسی آلوده نشده تا حالا. تفنگ را یه فدایی بِهِم داد. از قیزقلعه‌سی عقب‌نشینی می‌کردند. من هم بِهِش غذا دادم و شب را تو خانه نگهش داشتم. اسب را هم کنار همین رودخانه پیدا کردم؛ موقع هیزم‌شکنی. برای خودش ول می‌گشت. صاحبش معلوم نبود کجا رفته. کمی بدنش خونی بود. خودم شستمش. خیر ببینی از هر دو تاشان!»

و همین‌طور شد که او گفته بود! بالاش از هر دو خیر دید، آن هم چه خیری! قبلاً نه‌صد تومان را شمرده و آماده نگه داشته بود. پول‌ها را داد به مرد در حالی که دیگر چیز زیادی باقی نمانده بود ته جیبش. مرد گفت: «برکت!»

و شروع کرد به شمردن و بالاش گاهی اسب را نگاه می‌کرد و گاهی تفنگ را و گاهی خورجین را که از گردن حیوان آویزان بود و مرد بعداً توضیح می‌داد که مخلوطِ کاه و جو است و آن‌قدر هست که تا دو روز بعد کارش را راه بیندازد و امروز هم آخورش را خالی کرده، یعنی هرچه توانسته خورده و... و بعد نوبت تفنگ بود و فشنگ‌گذاری و پُر کردن و خالی کردن و چه‌گونگی تیراندازی، هرچند بدون فشنگ. و دستِ آخر راه بود. و راه سخت بود.

ـ خب، گفتی می‌خواهی بروی اردبیل؟! اول باید از این کوه‌ها بگذری.

کار سختی ست. نمی‌دانم با این بچه چه‌طور می‌خواهی از پسش بربیایی!

ـ تو راه را نشان بده و کاریت نباشد. خود راه...

ـ باشد! من همه چیز را بِهِت می‌گویم. کمی جلوتر که بروی، به یه دوراهی می‌رسی. سمت راستی را راه زمستانی می‌گویند و سمت چپی را راه تابستانی. جفتش می‌رود به طرف گردنه و کوه. رو به غروب که بایستی، بزگوش می‌افتد پشت سرت، اما خود ما هم جرأت نمی‌کنیم زمستان‌ها از راه تابستانه بگذریم. خیلی خطرناک ست. گفته باشم.

ـ خب؟

ـ تو می‌خواهی بروی خود اردبیل؟

ـ نه! اول باید بروم ساری‌قیه.

ـ آها، فهمیدم. پس از نیر هم می‌گذری. قبل از آن هم به "ملایعقوب‌کندی" می‌رسی. از ملایعقوب که رد شدی بپیچ به سمت شمال. به ده نزدیک نشو! هرچند که هنوز بعضی‌ها خبر سقوط فرقه را نشنیده‌ند و رادیو ندارند. به هر حال، خیلی مواظب باش! از من می‌شنوی راه‌های اصلی را فراموش کن! آن‌جاها چیزی پیدا نمی‌کنی جز مرگ. یه امامزاده‌ی خیلی کوچک هم سر راه هست. اگه بتوانی پیداش کنی، شب را می‌توانی توش بگذرانی. راستی با تفنگ نروی تو شهر! بیرون شهر یه جایی چالش کن. مثلاً پای یه تیر تلگراف و شماره‌اش را حفظ کن! الان نظامی‌ها دارند انتقام پادگان اردبیل را می‌گیرند. به کسی رحم نمی‌کنند اگه سلاح ببینند دستش. مرا هم دیدی ندیدی!

مرد همین‌طور می‌گفت و چانه‌اش به یک‌باره لق شده بود و شاید نمی‌دانست که هر جمله‌اش برای بالاش چه ارزشی دارد.

ـ باید خودت را برسانی به "بالیقلوچای" . آن‌وقت می‌رسی به ساری‌قیه، چون درست از وسط ده می‌گذرد. ولی مواظب باش که

گیر "هدیش‌بیگ" نیفتی.

ـ هدیش‌بیگ دیگه کیه؟

ـ از افراد "مجیدخان رشیدالسلطان" ست. سرکرده‌ی شکارچیان آن‌جا. شاهسون ست. هرچند که همه‌ی شاهسون‌ها هم با او نیستند و بعضی‌هاشان اعدام هم شدند تو این گیر و دار.

بالاش گفت: «ممنون! خیلی کمکم کردی.»

و مرد باز هم شروع کرد به گفتن.

ـ قبل از ساری‌قیه، دو تا ده دیگه هم سر راهت هست: "ارنجه‌لیک" و "ایلان‌جیق" . اما گمان نکنم آن‌جا به مشکل بر بخوری.

بالاش نمی‌دانست چه بگوید. مرد دست کرد تو جیبش. چند فشنگ بیرون آورد. آن‌ها را پرت کرد جلوِ او.

ـ این هم فشنگ‌ها! یاد گرفتی که چه‌طوری جا بیندازی! فقط صبر کن من کمی دور بشوم و بعد تفنگت را پر کن! می‌فهمی که!

نیشش کمی باز شده بود. بالاش سر تکان داد. هیچ‌کس به هیچ‌کس اطمینان نداشت. مرد افسار را گره زد به درخت‌چه‌ای. دستی بالا آورد و راه افتاد و کمی دور شد و انگار یک‌دفعه باز چیزی یادش آمد که برگشت به طرف بالاش و دید او هنوز ایستاده و نگاهش می‌کند.

ـ راستی یه چیز دیگه هم هست.

ـ چی؟!

ـ دیگه به کسی نگو که سلطان‌کندی هستی. این‌جا همه هم‌دیگر را می‌شناسند.

لب‌خندی زد و قبل از این‌که دوباره راه بیفتد اضافه کرد: «من خودم اهل سلطان‌کندی هستم.»

و خنده‌اش را با خود برد در حالی که بالاش هنوز ایستاده بود و به

راهی نگاه می‌کرد که مرد از آن و در آن دور شده بود. مردی که گفته بود از راه‌های اصلی حذر کن! و بالاش تصمیم گرفت راه تابستانی را در پیش بگیرد در آن روزی که نمی‌دانست آخر پاییز است یا اول زمستان و حتماً کسی از آن‌جا نمی‌گذشت و او باید می‌گذشت ـ به همین دلیل ـ که سفر بود و خطر، و سفر بود و حذر.

و بعدازظهر بود و غروب زود از راه می‌رسید. مخصوصاً در آن روزی که معلوم نبود آخر پاییز است یا... و اگر وقت داشت، حتماً آتشی روشن می‌کرد تا قَنداغ درست کند برای امیر؛ اما زمانی برای این کارها نمانده بود. باید راه می‌افتاد و زودتر می‌گذشت از کوهستان و گردنه و از آن راه‌ها یا کوره‌راه‌های فرعی و ناآشنا و نامعلوم و بلکه معدوم، تا شاید بتواند تنها چیز باقی‌مانده‌اش را نجات بدهد. مدینه کشته شده بود، همان‌طور که التفات، و مادر به‌زودی می‌مُرد تا به عروسش بپیوندد و پدر هم مُخبّط می‌شد نه به خاطر زندان و اخراج که به خاطر چیزی دیگر، یعنی بدتر.

تکه‌تکه شده و از هم پاشیده بودند. دیگر نه خانواده‌ای بود و نه آینده‌ای. شاخ گوزن، گوزن را گرفتار کرده بود و کاریش هم نمی‌شد کرد.

و همین بود که بود.

به مادر امیر نگفتم که شاید بروم سراغ او. وقتی خداحافظی می‌کردیم، بغض کرده بود. تاریک بود اما نه آن‌قدر که نتوانیم هم‌دیگر را ببینیم. گفتم: «من دارم برای همیشه از این‌جا می‌روم.»

باورش نشد. با تعجب گفت: «کجا؟!»

گفتم: «هنوز زیاد مطمئن نیستم. اما خبرش به شما می‌رسد، اگه برسم.»

گفت: «پس نمی‌خواهی به من بگویی؟»

گفتم: «نه، دلیلش این نیست. فقط مطمئن نیستم که می‌رسم. راه‌ها را خوب نمی‌شناسم.»

گفت: «باشد! من اصرار نمی‌کنم. اما هروقت که پشیمان شدی برگرد این‌جا. تو و آرشام برای من فرقی ندارید.»

گفتم: «ممنون!»

گفت: «چرا صبح راه نمی‌افتی؟»

گفتم: «مجبورم شب حرکت کنم.»

نگران شده بود. گفت: «ولی خطر دارد. نمی‌ترسی؟»

گفتم: «چاره‌ای نیست. باید راه بیفتم.»

و بعد خواهشم را در میان گذاشتم.

ـ می‌توانی مادربزرگ را صدا کنی که بیاید این‌جا، یه طوری که آن‌ها نفهمند؟

قول داد و من منتظر شدم. و همه چیز کمی طول کشید و فکر کردم نکند او موضوع را به میران و دیگران گفته باشد؟ اما نگفته بود. روغن مالیدن به پا را بهانه کرده و مادربزرگ را از خانه کشیده بود بیرون. پیرزن وقتی دید آماده‌ی حرکتم، کمی جا خورد. حتی نپرسید که این پیراهن کاموای رنگی پرچمی چیست که پوشیده‌ای و یا آن را از کجا آورده‌ای؟ فقط نگاهم کرد و نگاهم کرد و بعد با صدای شکسته‌ای گفت: «حتماً باید بروی؟»

گفتم: «حتماً باید بروم.»

دیگر چیزی نپرسید و من او را بغل کردم و دیدم که کمی می‌لرزد و فکر کردم شاید به خاطر سرماست. آخرِ پاییز بود، اما به وسط زمستان می‌ماند.

گفتم: «دلم تنگ می‌شود برات.»

چیزی نگفت.

گفتم: «خوبی‌هات از یادم نمی‌رود.»

چیزی نگفت.

گفتم: «فراموشت نمی‌کنم.»

چیزی نگفت.

گفتم: «دلم نمی‌خواهد به خاطر من غصه بخوری.»

چیزی نگفت.

گفتم: «خداحافظ!»

چیزی نگفت، اما یک‌هو زد زیر گریه و این بدترین خاطره‌ای بود که در آخرین لحظه بار خود کردم.

فکر می‌کردم باز مرد را می‌بینم چراکه گفته بود هنوز هم قصد دارد دنبال گم‌شده‌اش بگردد، اما انگار خبری از او نبود. در روستای ما بیش‌ترین جست‌وجو مال اسب بابای حیدر بود. وقتی بخُو یا میخ طویله‌اش را آزاد کرد تا همان‌طور برود که گفته‌اند یعنی همان‌طور که یکی به زمین می‌زنند و دو تا به خود ـ همین‌جور بود دیگر، نه؟ ـ حیدر و باباش و بابایِ باباش و چند بابای دیگر کوه‌ها و دره‌های پای سولتان را و "قوردیولی" را ـ که راه عبور شاهسون‌ها به کوه بود ـ و "آلغیرچای" را ـ که چمن‌زارهای خوبی داشت برای چریدن و وسوسه کردن هر اسب ـ و "سوتوکیلن" را ـ که آبشار سر راه آن‌جا بود ـ و "یاتاق" را ـ که محل استراحت گله‌ها بود ـ و "شیروان‌دره‌سی" را ـ که اگر کسی دست بر قضا می‌رفت داخل آن دیگر نمی‌توانست بیاید بیرون، هرچند هم که بخواهد ـ و "قارتال‌باتان" را ـ که دره‌ی تاریکی بود و اگر حیوان‌های وحشی می‌خواستند چیزی را یا در واقع کسی را بخورند، می‌کشیدنش به آن‌جا و برای همین همیشه داخل آن پر از استخوان‌های بی‌گوشت بود ـ و "آی‌باتان" را ـ که دورترین تپه به ما

و نزدیک‌ترین به کوه بود ـ و "گون‌آیدین" را ـ که مرتعی بود در محل برآمدن آفتاب ـ و "خرابادالی" را ـ که جای قدیمی روستامان بود قبل از زلزله‌ی بزرگ و هنوز هم آن‌قدر در و دیوار و پناه و پسله داشت که بتواند اسبی را لابه‌لای خودش پنهان کند ـ و "قزل‌قیه" را ـ که به سوی پرت‌گاه می‌رفت ـ و... و آخر سر آت‌گولی را ـ که هرچند دور بود، اما به هر حال آت‌گولی بود و نمی‌شد ندیده‌اش گرفت ـ گشته بودند بی آن‌که چیزی پیدا کنند و هیچ‌کس نفهمیده بود که اسب بی‌چاره جایی نرفته و فقط موقع تاختن ـ یعنی همان موقعی که یکی به خودش می‌زده و دو تا به زمین و یا برعکس ـ دستش ـ آخر اسب‌ها هم دست دارند هرچند که بِهِشان بگویند چارپا و هرچند که انگار نصفش را می‌گذارند به حساب نصف دیگر و یا شاید فقط به خاطر این‌که می‌خواهند صرفه‌جویی کنند در استفاده از کلمات و یا... ـ رفته تو سوراخ موش و چنان شکسته که بند نیست مگر به مویی و در تمام این مدت، حیوان بی‌چاره هرچند که ممکن است که روزها کاری نداشته باشد، اما شب‌ها تمام وقتش صرف این می‌شده که بدنش را یعنی همان باقی‌مانده‌ی آن را از دست روباه‌ها و سگ‌های ول‌گرد و حیوانات دیگر دربرد اگر که بتواند. و اگر که در آن حفره‌ی بزرگ ـ که گویا قُرُق موش‌خرماها بوده بس‌که سوراخ‌سوراخش کرده بوده‌اند ـ بتواند به اندازه‌ی کافی قدرت چرخش یا گردش یا نرمش یا چیز دیگری را داشته باشد، در همان حالت افتاده و گندله شده و در همان وضعی که دَم‌به‌دَم بر شمار مشتریانش افزوده می‌شد. و لابد به خاطر بوی خونِ همان دستی بوده که بند نبوده مگر به مویی و یا به خاطر زخم‌های جدیدتر و دیگری که هرکدام یادگاری بوده از یکی از مهاجمان و... سه روز بعد که اسب را خسته و نیمه‌جان پیدا کردند ـ که دیگر به هیچ دردی نمی‌خورد جز این‌که سرش را ببرند برای سگ‌ها ـ هرکس سعی می‌کرد به جای کمک به حیوان ـ که

به نظر می‌رسید همه‌ی نیروش نه به خاطر زخم که به خاطرِ دفعِ مهاجمان از دست رفته ـ مهارتش را در حدس زدن تعداد یا نوع آن‌ها و این‌که این زخم کَپَل مال کدام یکی است و گردن را کی خراشیده و پا را کی کَنده، تلف کند و کسی توجهی نداشت به زجری که حیوان می‌کشید؛ حیوانی که نمی‌دانست آدم‌ها حیوان نیستند که بتوان از دستشان دررفت یا بخشی از خود یا بخش باقی‌مانده‌ای از خود را دربرد یا...

ولی آخر هیچ معلوم نبود که مرد هم اسبش را گم کرده باشد و تازه اسبی که سوارش را به زمین زده و فرار کرده، مگر چه‌قدر می‌تواند دور بشود آن هم با زین و لگامی که حسابی دست و پا گیر است و خالی‌اش بیش‌تر خسته می‌کند تا بودنش در دست یا زیرِ ران مردی. و باز چه دلیلی دارد ـ اگر اسبش را گم کرده باشد ـ که آن را یا خبر آن را از دیگران پنهان کند؟ مگر سکه است که اگر یکی بداند، چشم بگرداند و پیداش کند و یواشکی بگذارد تو جیب خودش؟

و باز دیدم که خیلی از کار مرد سر درنمی‌آورم و نمی‌فهمم علت این همه گشتن را.

و کم‌کم داشتم به آت‌گولی نزدیک می‌شدم و حالا دیگر می‌توانستم برکه‌ی جلوِ آن را از بالای تپه ببینم که کمی موج داشت و هرچند که برق نمی‌زد، اما هنوز هم می‌توانست چیزی را بازبتاباند که نمی‌دانستم چیست و صدای قلبم را می‌شنیدم که در گوشم ـ عین صدای آسیای گازوییلی ـ تاق‌تاق می‌کرد و انگار می‌خواست از سینه‌ام بزند بیرون. و بعد دیگر یادم نیست که آن باقی‌مانده‌ی راه را چه‌طوری رفتم. مثل این بود که رو هوا رفته‌ام و مثل این بود که من دنبال پاهام نمی‌روم، بلکه این آن‌ها هستند که دنبال من می‌آیند تا به سوی چیزی برویم ـ سرانجام ـ که آن همه از آن می‌ترسیدم و با این حال آن همه کشیده می‌شدم به طرفش و

نمی‌دانستم که این کشش یا رانش، چه‌طوری دارد مرا می‌برد با خودش و گمانم کم‌کم داشت یادم می‌رفت که برای چه آمده‌ام یا برای که. حتی قمقمه‌ای که به کمر بسته بودم و گاهی صدا می‌داد ـ طوری که انگار می‌خواهد بودنش را یادآوری کند ـ یادم نمی‌انداخت که برای برداشتن آبی آمده‌ام که طلب و خواست هر تشنه‌ای است و فرقی هم نمی‌کند که سیب‌زمینی خورده باشد یا گلوله.

و این‌جوری بود که رسیدم به چمن‌زار خشکیده‌ی جلوِ چشمه؛ همان‌جایی که مردی ـ در آن قبل و از این‌که خودش را بکشد به سوی آب ـ افتاده بود رو زمین و می‌گفت سوختم خدایا... سوختم! و سینه‌خیز که می‌رفت، رد خونی از خود بر جای می‌گذاشت که تا دهانه‌ی چشمه کشیده می‌شد. و آن صدا، صدایی بود که انگار هیچ‌وقت نمی‌خواست تمام بشود و تا آخر دنیا قرار بود سرگردان باشد. و از جایی بلند می‌شد که پسرکی دوساله صدای آب را می‌شنید و این صدا، صدایی بود که انگار فقط مال آن موقع نبود و از گذشته‌های دور و دراز می‌آمد. از کنار چشمه‌ای گم‌شده در لابه‌لای چمن‌زاری خشکیده اما درونَشده که جابه‌جا علف‌های دُم اسبی در آن و بر آن روییده بود و گاهی به سروصورت کشیده یا ساییده می‌شد و می‌شد گفت نوازش‌گر است تا اذیت‌کننده، به‌خصوص در آن هوای کمی مرطوب و بر آن زمین کمی خیس کنار جو و با قورباغه‌هایی که هی از جلوِ چشم بالا و پایین می‌پریدند و هم شیرجه‌زدنشان را می‌شد حس کرد و هم پاشیده شدن آب را به صورت، که خنک بود و خوب بود و می‌چسبید. پروانه‌های آبی هم بودند و هی پرسه می‌زدند و گاهی می‌نشستند رو دُم اسبی‌هایی که در رقصِ آرامشان، جلوِ نور آفتاب را می‌گرفتند تا چشم را نزنند. و دیگر بوی باروت نمی‌آمد و آن دود آبیِ کم‌رنگ هم راهش را کشیده بود و رفته بود به آسمان، همان‌طور که صدای ترکیدن تیر

هم؛ چیزی که انگار در هوای آفتابی و بی‌ابر آن روز، تنها لکه‌ای بود که می‌توانست در هوا معلق بشود و آرام‌آرام شکل عوض بکند و یواش‌یواش از هم باز بشود و وا برود و برود. و پدر هم بود. و گمانم درست افتاده بود رو همان‌جایی که آب از آن می‌جوشید و بالا می‌آمد تا بعد راه بکشد به سوی برکه و لابه‌لای نی‌ها. و دیگر آب چشمه را هورت نمی‌کشید و دیگر جویی که به سمت برکه می‌رفت سرخ نبود یا بود و من چرخیده بودم رو به آسمان ـ مثل لاک‌پشتی که پشت و روش کرده باشند و نتواند به این راحتی‌ها برگردد سر جاش ـ و نمی‌دیدم. اما هنوز می‌توانستم ناله‌اش را بشنوم، هرچند به‌سختی، هرچند بریده‌بریده: سوختم خدایا... سوختم!

و انگار درست همین‌جا بود که آن گروه‌بان دیلاق ژاندارمری ـ همان که از رو اسبش پیاده نشد و شاید از این ناراحت بود که چرا قطعه‌ای پیش از این‌که او بکشدش مرده. و با اجازه‌ی کی؟ و چه غلط‌ها! و مگر شهر هرت است این‌جا، هرچند که بیابان پرت باشد و نه شهر ـ صورت سانحه یا حادثه یا واقعه یا ضایعه و بلکه در واقع، یعنی درست‌تر این‌که فاجعه‌ای را می‌نوشت به صورت سرسری و با همان چیزی که به آن می‌گویند اکراه یا اکراهِ تام. و زیر لب می‌غرید: از این‌که چیزی نمانده و همه‌اش را حیوان‌ها خورده‌اند یا برده‌اند، و با این حال بیایید امضا کنید!، و جهنم!

و من مثل دیوانه‌ها دست می‌کشیدم به چمن‌های خشکیده و به علف‌های دُم اسبی و زل می‌زدم به دهانه‌ی چشمه‌ای که خیلی هم شباهت نداشت به چیزی که تصور یا تخیل کرده بودم و قورباغه‌ای هم دیده نمی‌شد و هیچ خبری هم از پروانه‌ها نبود و فکر می‌کردم همه چیز را با هم قاتی کرده‌ام انگار. چیزهایی را که شنیده بودم و چیزهایی را که دیده بودم یا خیال می‌کردم که خیال نکرده‌ام و دیده‌ام. و چه‌قدر نیاز داشتم که در آن حال، باز مرد را ببینم، اما او گذاشته بود و رفته بود و هیچ هم معلوم نبود که

گم‌شده‌اش را پیدا کرده و رفته یا همین‌جوری!

و برکه‌ی جلوِ چشمه سبز نبود، ولی به سبزی می‌زد و لابد دلیلش هم علف‌هایی بود که کنار و ته آن روییده بودند و هنوز هم سبزی داشتند. اما آب یک جورِ جوری بود که آدم را وسوسه می‌کرد که برود داخل آن، هرچند که شنا بلد نباشد و هرچند که نداند عمقش را. و شاید اصلاً سیلابی آمده و همان‌طور که می‌توانست قبرستانی را بشوید و با خود ببرد، مردی را هم با خود برده و هنوز در گودی خود ـ که معلوم نبود چه‌قدر است ـ نگه داشته، اگر که آن گروه‌بانِ دیلاق خودش آن را نبرده باشد به بهانه‌ی این‌که به درد نمی‌خورد یا مثلاً کم است یا هم‌چین چیزی!

و وقتی به خود آمدم، دیدم طرف‌های عصر است و باد شروع شده و من از صدای آن ـ شاید ـ خود را بازیافته‌ام تا دریابم که اگر نایی برای هدیش نمانده ـ به فرض ـ فقط از تشنگی می‌تواند باشد یا از این‌که دیگر نمی‌تواند فحش‌های جدیدی پیدا کرده و حواله‌ام کند وَالّا هم‌چنان باید ـ با خشم ـ مشغول همان کاری بوده باشد که انصافاً توان خوبی هم درش داشت، طوری که می‌شد به آینده‌اش حسابی امید بست.

بد جوری دیر شده بود. سریع قمقمه را پر کردم و طوری از آت‌گولی دور شدم که انگار از کابوسی فرار می‌کنم. می‌دویدم و فقط وقتی می‌ایستادم که نفسم به شماره افتاده باشد و دیگر نتوانم آن جوری ادامه بدهم. و این‌طوری بود که رسیدم به سر آخرین تپه ـ همانی که اگر ازش بالا می‌رفتم، می‌توانستم گله و هدیش را ببینم ـ و هنوز صدای او شنیده نمی‌شد و شاید هم حدس من درست بود، هرچند که معلوم نبود باید مدیون تشنگی باشم این را یا کمبود فحش.

و من با این دو تا چشم‌هام چه چیزها که ندیده‌ام!

از تپه بالا رفتم و دیدم همه چیز آرام است. گوسفندها کنار یونجه‌زار

پراکنده شده بودند و دیگر نمی‌چریدند و این‌طور به نظر می‌رسید که خسته شده‌اند از پوزه گرداندن بی‌حاصل در کلش‌ها. هدیش هم معلوم نبود که کجا نشسته و دیده نمی‌شود. با خود گفتم چه فکرهای بی‌هوده‌ای که نکرده‌ام! و همان‌طور که باد سردِ دامنه‌یِ تپه صورتم را می‌نواخت، سرازیر شدم پایین.

ـ هی! من آمدم!

جوابی شنیده نشد. خب من هم اگر به جای هدیش بودم ناراحت می‌شدم. سفر قندهار که قرار نبود بروم. خیلی طول کشیده بود. کج کردم طرف یونجه‌زار. چند تا از کرت‌ها پایمال و له شده بودند. با تعجب نگاه کردم. چه کسی دست‌برد زده بود در نبودِ ما؟ کی این اتفاق افتاده بود؟ شب قبل یا زودتر؟! چرا صبح تا حالا متوجه نشده بودم؟ گُل یونجه‌ها را خورده و همه‌شان را نیم‌سیر ول کرده بودند ناکس‌ها. و وقتی چیزی نیم‌سیر بشود خیلی بدتر از وقتی است که به‌کل از بین رفته باشد، چون دیگر هیچ حیوانی آن را نمی‌خورد به خاطر بویی که گرفته، آن هم در حالی که همان کنار، بوته‌های تازه و شاداب وجود دارند.

چشم چرخاندم به اطراف. هنوز هم از هدیش خبری نبود. کجا گذاشته بود و رفته بود؟! یعنی می‌شد که گله را به حال خود رها کرده و برگشته باشد ده؟! آن هم در کنار یونجه‌زار و در حالی که کمی غفلت، می‌توانست به بهای جانشان تمام بشود؟!

خوبی‌اش این بود که گوسفندها نرفته بودند سراغ یونجه‌ها و این خیلی عجیب بود! مگر نه این‌که نمی‌شد یک آن چشم برداشت ازشان، چراکه همه‌شان می‌دویدند به آن‌سو و مثل قحطی‌زدگان حمله می‌کردند؟ ولی حالا چه شده بود که اصلاً نمی‌چریدند و مثل سرِ ظهرهای گرم، جمع شده بودند دور هم؟ با این تفاوت که دیگر نشخوار هم نمی‌کردند و حیوانی که نشخوار نکند یا چیزی نخورده و یا این‌که...

یک‌هو دلم بدجوری لرزید. قبل از این‌که بروم سراغشان، برای آخرین بار و با تمام وجود داد زدم: «هدیش ش ش ش ش!...»

و همین وقت بود که چیزی از گودی آرخ یا آبکَندِ بین دو کرت بالا آمد و قد کشید و شکل گرفت و شروع کرد به مالیدن چشم‌هاش. هدیش بود. چنان جا خوردم که یک آن نتوانستم چیزی بگویم و فقط نگاهش کردم. اما بعد داد زدم: «تو آن‌جا چه غلطی می‌کردی؟!»

جوابم را نداد. معلوم بود که قضیه‌ی خاک‌توسری و این چیزها نیست. رفتم به طرفش. هنوز هم باور نمی‌کردم. برای همین هم گفتم: «نمی‌خواهی بگویی که خوابت برده بود؟!»

به جای جواب، داد زد: «تو این همه وقت را چه‌کار می‌کردی آن‌جا؟ نکند داشتی با همان بوته‌ای که از زیرش درآمدی حرف می‌زدی؟»

یقه‌اش را گرفتم.

ـ اول تو جواب مرا بده عوضی؟ خواب بودی؟!

سر تکان داد. دستم شل شد. یقه را ول کردم و همان‌طور که گوسفندها را نگاه می‌کردم ناخواسته گفتم: «یا حضرت ابوالفضل!»

و دویدم به طرف گوسفندها. اشتباه نکرده بودم. تازه می‌فهمیدم که چرا گوسفندها چیزی نمی‌خورند و چرا نشخوار هم ندارند و تکان هم نمی‌خورند و حال هم ندارند. باد کرده بودند بیش‌ترشان و شاید حتی می‌شد گفت همه‌شان.

هدیش هم داشت نزدیک می‌شد. داد زدم: «نرفته بودند که تو یونجه‌زار؟!»

و انگار هنوز هم نمی‌خواستم باور کنم. و او به جای جواب زل زده بود به شکم‌های آن‌ها. دوباره داد زدم: «جوابم را بده! گوسفندها رفته بودند تو یونجه‌زار یا نه؟»

گفت: «نمی‌دانم! من خوابم برده بود.»

نفسم بند آمد.

ـ مگه آدم گله را کنار یونجه‌زار ول می‌کند و می‌خوابد؟! چه‌طور توانستی هم‌چین کاری بکنی؟!

گفت: «من نمی‌دانم چه‌طوری شد.»

ـ چی چه‌طوری شد؟! خواب رفتن تو یا تو یونجه رفتن گله؟

کمی گیج بود. مِن‌ومِن کرد.

ـ هیچ‌کدام را نمی‌دانم. ولی همه‌ش تقصیر توست! چرا این‌قدر دیر آمدی؟

رفتم جلو و با تمام زورم چک آب‌داری خواباندم تو صورتش و بعد قمقمه را پرت کردم طرف سرش. آن را رو هوا گرفت و یک‌آن بی‌حرکت ماند و انگار نمی‌دانست که اول دعوا را شروع کند یا اول آب بخورد. اما بعد قمقمه را کوبید رو زمین و داد زد: «مرا می‌زنی بوته؟! بگذار به بابا بگویم. ببین چه کارت می‌کند!»

نگاهش که کردم، رد هر پنج انگشتم را رو گونه‌اش شناختم. دیگر جای معطلی نبود. راه افتادم که اولین گوسفند را وارسی کنم، اما نرسیدم بِهِش، چراکه هدیش شیرجه زده بود به طرفم و هر دو پام را قفل کرده بود در حلقه‌ی دست‌هاش. زمین خوردیم و غلتیدیم و هم‌دیگر را خاک‌مال کردیم و باز غلتیدیم و چون نمی‌خواستم تو دهانش بزنم، مشتی خواباندم سر شانه‌ی چپش و البته او هم توانست مثل سگ بازویم را گاز بگیرد و بعد خاک بپاشد تو چشمم. و در تمام این مدت، من فقط به یاد گوسفندها بودم و داد می‌زدم ول کن! ول کن عوضی! و او گوش نمی‌کرد تا این که دو تایی با هم گوسفندی را دیدیم که سرنگون شد و تنها آن‌وقت بود که دست‌های هدیش شل شد و شاید او هم تازه باورش شد که همه چیز چه‌قدر جدی است.

یک آن همین‌طور یخ زدیم و بعد با آن سر و رو و موی خاک‌آلود

که قیافه‌هامان را عوض کرده و لابد حالت وحشیانه‌ای داده بود بِهمان ـ به‌خصوص با آن چشم‌های ورقلمبیده‌ای که از پشت گرد و غبار پیدا بود ـ دویدیم به طرف گوسفند و از زمین بلندش کردیم، در حالی که می‌لرزید و در حالی که نمی‌توانست سرپا بایستد یا بند بشود و در حالی که شکمش باد کرده بود مثل طبل، و دهانش نمی‌جنبید، حتی ذره‌ای!

ـ حالا باید چه‌کار کنیم؟!

قبل از این‌که جواب هدیش را بدهم، نگاهی انداختم به گوسفندهای دیگر. هنوز معلوم نبود که چند تایی از آن‌ها باد کرده‌اند. اما هیچ‌کدام سرحال نبودند.

ـ نگرش دار!

دویدم و تکه چوبی پیدا کردم. هدیش گوسفند را با پاهاش طوری نگه داشته بود که انگار سوارش شده. چوب را به زور فروکردم در دهان گوسفند تا آرواره‌اش قفل نشود. بعد مشتم را پر از خاک کردم و ریختم تو دهان حیوان تا وادارش کنم به نشخوار کردن. لای دندان‌هاش هنوز هم پر از یونجه‌های نیمه‌جویده بود.

ـ چوب را بکش بیرون!

هدیش چوب را درآورد. گوسفند کمی نشخوار کرد و بعد عطسه زد و گرد و خاک را پاشید به هوا و به ما و باز دهانش از حرکت افتاد در همان حالی که هدیش دست می‌کشید به شکم او.

ـ به نظرت خیلی باد کرده؟

ـ کور که نیستی! دارد می‌ترکد.

انگار که بخواهد رازی را در میان بگذارد، آهسته گفت: «بابا هر دومان را می‌کشد!»

گفتم: «اول تو را باید بکشد.»

گفت: «مگه من مسؤول گوسفندها هستم؟»

گفتم: «تو که نمی‌خواستی مسؤولیتشان را قبول کنی چرا مرا فرستادی دنبال آب و خودت گرفتی مثل خر خوابیدی؟»

گفت: «فقط دراز کشیده بودم. نمی‌خواستم بخوابم. نمی‌دانم چه‌طوری خوابم برد.»

و زل زد به صورتم.

ـ به‌تر نیست راهشان ببریم یا آب بدیم بِهِشان؟ رودخانه که خیلی دور نیست.

گفتم: «به این راحتی‌ها راه نمی‌روند. آب هم بدتر باعث می‌شود که شکمشان باد کند. تازه اگه که بخورند.»

درمانده شده بود. پرسید: «پس چه خاکی بریزیم تو سرمان؟»

گفتم: «نمی‌دانم! فقط باید نشخوار بکنند وگرنه می‌ترکند.»

بعد دوباره خاک ریختیم تو دهان گوسفند. و دوباره چوب چپاندیم لای دندان‌هاش. و دوباره شکمش را مالش دادیم. اما بی‌فایده بود. همه‌اش بی‌فایده بود. گوسفند، دیگر نیفتاد، ولی همین‌طور بی‌حالِ بی‌حال بود. گفتم: «ولش کن این را! امیدی نیست بِهِش!»

و رفتیم سراغ گوسفندهای دیگر. اما آن‌ها هم وضع به‌تری نداشتند. شکم همه‌شان شده بود اندازه‌ی شکمِ گاو و کاری از دستمان برنمی‌آمد. هدیش می‌دانست چاقو دارم. گفت: «اگه لازم شد حلالشان بکنی، می‌توانی؟!»

چه فکرهای ابلهانه‌ای! گفتم: «تو را شاید، ولی این‌ها را نه!»

چیزی نگفت.

دیگر خسته شده بودیم. با سروصورت خاکی زل زده بودیم به گله. وقتی یکی دیگر هم قدم‌لرزه گرفت، فهمیدم که بی‌خودی داریم وقت تلف می‌کنیم. گفتم: «بدو هدیش! باید مثل قِرقی بروی و میرآلی را خبر کنی!

بگو چاقوی تیز هم بیاورد با خودش.»

مثل گوسفندی گیج، ناباور نگاهم کرد تا این‌که داد زدم: «مگه کری؟! نشنیدی که چه گفتم؟»

آن‌وقت بود که هدیش به خود آمد انگار و شروع کرد به دویدن و من نشستم رو خاک و سرم را گرفتم بین دست‌هام.

و همین بود که بود.

پدر می‌گفت که هنوز راه‌حلی برای فراری دادن بالاش پیدا نکرده، هرچند که شبانه‌روز دارد می‌گردد. و این‌که تحقیق کرده و شنیده که در شهر جمعیتی تشکیل شده به نام کمیته‌ی‌نجات یا "جمعیت‌نجات" و کارش این است که کمک کند به کسانی که باید از مرز بگذرند یا قایم بشوند. و شاید ترتیب اسکان بالاش و زنش را هم آن‌ها داده بودند و آن‌ها نمی‌دانستند. اما مشکل این بود که نمی‌شد به این جمعیت وصل شد، به‌خصوص که اگر قرار بود این کار را کسی مثل او بکند. و حتماً بِهِش شک می‌کردند و فکر می‌کردند مأموری است و آمده دنبال دست‌گیری! آخر چه کسی می‌توانست باور کند که افسر وفادار ارتش ـ که بیش از همه از فرقه و فرقه‌گری متنفر است آن‌قدر که به خاطر آن تنها پسرش را در سرمای سیاه زمستان از خانه بیرون کرده آن هم در حالی که بچه‌ی کوچکی هم داشته‌اند ـ حالا دربه‌در دنبال افراد فرقه باشد، نه برای گرفتن که برای کمک گرفتن و نه برای دست‌گیری که برای دست‌گیری! نه، هیچ‌کس باور نمی‌کرد این را، هیچ‌کس!

پدر از پیدا کردن مستقیم آن‌ها ناامید شده بود. نمی‌توانست در خیابان برود و بگوید بسم الله، کی جن است؟! همه فرار می‌کردند ازَش.

و می‌گفت اگر بشود کاری کرد، فقط از داخل زندان می‌شود. از طریق همان زندانیانی که سعی می‌کنند باهاش ارتباط برقرار کنند و شاید در بینشان آدمی هم باشد که بتواند که بگوید که چه‌طوری می‌توان به جمعیت یا کمیته وصل شد و از این حرف‌ها.

اما ذهن بالاش را فکر دیگری مشغول کرده بود. به این می‌اندیشید که چه چیزی آخرش باعث شده که پدر خود را به خطر بیندازد و بخواهد کسی را نجات بدهد که دشمنش بوده یا دشمن سابقش بوده و هنوز هم اعتقاد دارد که اعتقاد ندارد و بازی خورده و دنبال بزدلانی راه افتاده که خودشان بزدلانه... نکند مادر این کار را از او خواسته باشد؟ نکند فقط به خاطر اوست همه‌ی این تلاش‌ها؟ اما مگر نگفت که مادر هنوز نمی‌داند که او جای او را پیدا کرده؟ پس چیست قضیه؟ فکر می‌کرد و فکر می‌کرد و به جایی نمی‌رسید و آخرش برمی‌گشت به صحنه‌ی اعدام افسرانی که زجرکش شده بودند و پدر آن را با همه‌ی جزییاتش ـ شاید برای ترساندنِ او و یا شاید برای هشدار دادنِ به او و یا شاید برای آماده کردن او ـ تعریف می‌کرد و وقتی آن لحظه‌های آخر را می‌گفت و آن گلوله‌هایی را که کاسه‌ی سرها را می‌درانده یا می‌پوکانده یا می‌پاشانده و چشم‌ها را سوراخ می‌کرده ـ بی‌آن‌که بکشد و در همان حالی که چشم دیگر هنوز هم پلک می‌زد و پلک می‌زد و دهان هم هنوز سعی می‌کرد چیزی بگوید که همان قلب می‌بایست بوده باشد اما فقط خون بیرون می‌زده از آن و فقط گفته می‌شده قل... قل به جای قلب... قلب ـ بالاش می‌دید که دست‌های پدر چه‌گونه می‌لرزد. شاید از آن جهت که می‌توانست فرزندش را هم در چنین وضعی تصور یا تخیل کند. اما آخر او که نظامی نبود و اگر قرار می‌شد بکشندش ـ که هیچ معلوم

نبود ـ با گلوله نمی‌کشتند که! با طناب دارش می‌زدند یا لباس‌شخصی‌ها در خیابان چاقو فرومی‌کردند تو شکمش یا... پس چرا پدر این همه...؟ و فکر می‌کرد هرچه بوده در همین صحنه‌ی اعدام افسران بوده و بس. و با این‌که خودش پدر شده بود و در تمام طول شب و روز دلش لک می‌زد که آن کوچولوی دوساله را در آغوش بفشارد و با نوک دماغش، لپ‌های او را قلقلک بدهد یا با تیغ‌های ریشش او را برماند یا بترساند یا بخنداند، اما هنوز آن‌قدرها هم پدر نشده بود که بفهمد یک پدر چه‌ها می‌کشد و چه کارها می‌تواند بکند به خاطر فرزندش و چه‌طور می‌شود که یک‌دفعه راهش را عوض می‌کند و می‌شود همان چیزی که حتی خودش هم تصور نمی‌کرده و یا...

پدر به این نتیجه رسیده بود که باید از طریق زندان به کمیته‌ی نجات برسد و وقت زیادی هم ندارد برای این کار. و بالاش اصلاً نمی‌توانست باور کند که او بتواند این کار را بکند. مگر می‌شد به این راحتی‌ها؟! تشکیلات بود و تهدیدات بود و حتماً احتیاط می‌کردند. با همه‌ی توان.

و وقتی از هم جدا می‌شدند نشانی مدینه را داد به پدر، اما سپرد که مبادا او را بردارد و ببرد خانه. به‌تر است در همان‌جایی که هست بماند و پدر اگر می‌تواند فقط دورادور هواش را داشته باشد و زیاد هم خودش را با فکر فراری دادن او اذیت نکند که اصلاً عملی به نظر نمی‌رسد و جز زحمت، هیچ حاصلی نخواهد داشت.

اما در میان ناباوری‌اش، دو شب بعد پدر آمد و گفت همه چیز درست شده! ولی چه‌طوری؟! و معلوم شد که عمران نامی، نشانی یکی از افراد کمیته را به او داده و پدر به سراغ او رفته با همان لباس ارتشی ـ که باعث می‌شد راحت‌تر این‌ور و آن‌ور برود باهاش ـ و راست و حسینی همه چیز را گفته. این‌که از اول از فرقه و فرقه‌ای‌ها متنفر بوده، این‌که

با پای دیگران نمی‌توان راه رفت، این‌که با اسب غریبه می‌توان تاخت اما بالاخره سرنگونت می‌کند، این‌که این حرکت از اول هم بی‌پدر و مادر بوده درست مثل سران آن که همیشه چشمشان به دهان باقراُف است تا ببینند چه فرمایش‌ها فرمایش می‌کند آن مردک، این‌که حریف پسرش نشده متأسفانه، و این‌که پسرش همانی است که در رادیو برنامه داشته و در روزنامه‌ی آذربای‌جان ـ که مرده‌شور ببرد آن را همان‌طور که برده ـ مطلب می‌نوشته و آخرش این‌که کمک می‌خواهد؛ به هر قیمتی!

ـ و آن‌ها قبول کردند؟

پدر گفت: «بله!»

بالاش جا خورد. پرسید: «چه‌طور به تو شک نکردند؟! و عمران چرا باید چنین کاری را برای من و تو بکند؟ او چه نفعی می‌برد این وسط؟ هیچ‌چی با هیچ‌چی جور درنمی‌آید. گمانم دست‌به‌سرت کرده‌ند!»

پدر گفت: «تو دیگه کاری به این چیزها نداشته باش! فقط آماده‌ی حرکت شو! هر وقت که گفتم!»

بالاش پرسید: «به مدینه هم گفته‌ی موضوع را؟»

پدر گفت: «نه هنوز!»

و به فکر فرورفت.

ـ برای چه باید به مدینه بگویم؟! سر فرصت خبرش می‌کنیم. البته باید بداند که تو رفته‌ی. آن‌وقت دیگه لازم هم نیست که قایم بشود. می‌تواند از آن تو بیاید بیرون.

بالاش گفت: «ولی پدر، من اگه رفتنی باشم، این راه برگشت ندارد. نمی‌توانم زن و بچه‌م را این‌جا بگذارم و مثل همان‌هایی دربروم که تو بِهِشان می‌گویی بزدل.»

پدر چیزی نگفت. باز مدت زیادی فکر کرد و بعد سرش را آورد بالا.

قبول کرده بود؛ بی چک و چانه.

ـ پس نقشه عوض می‌شود. کمی دیگه باید صبر کنی. من از زن و بچه حرفی نزده بودم با آن‌ها.

با اطمینان می‌گفت. از کجا می‌دانست که آن‌ها هم قبول خواهند کرد؟ بالاش متعجب شده بود.

ـ چه‌طوری این کارها را می‌کنی بابا؟

پدر طفره رفت.

ـ فکر می‌کنی سندِ حماقت را فقط به نام تو زده‌ند؟!

دوباره شده بود همان پدر قبلی؛ مغرور و حاضرجواب.

ـ نه، جداً می‌خواهم بدانم این قدرت را از کجا آورده‌ی؟

ـ به موقعش می‌فهمی!

بالاش اصرار کرد.

ـ موقعش همین الان ست بابا. من باید بدانم که تو چه کار کرده‌ی یا می‌کنی!

پدر با آن چشم‌های درخشان و سبیل‌های آویخته ـ که آدم را یاد ستارخان می‌انداخت ـ چشم دوخت به صورت او. گفت: «زمانه فقط عوض نشده، عوضی هم شده! قدیم بچه‌ها باید به پدرشان جواب پس می‌دادند، حالا پدرها باید به بچه‌ها جواب پس بدهند!»

اما بالاش از رو نرفت.

ـ به خدا نمی‌روم، اگه واقعیت را نگویی.

ـ از کی تا حالا اهل حقیقت و واقعیت شده‌ی؟! تو به واقعیت چه کار داری؟!

ـ یعنی چه؟! پس با چی باید کار داشته باشم؟!

و آن‌وقت بود که پدر مجبور شد اعتراف کند، هرچند که به نظر می‌رسید

این کار براش سخت و حتی شاید بشود گفت خیلی‌خیلی سخت است.

ـ ما با هم معامله کردیم.

ـ با کی؟

ـ هم با عمران، هم با کمیته‌ی نجات!

ـ یعنی چه؟! یعنی پول دادی به جفتشان؟

ـ نه! پول به چه درد آدمی می‌خورد که منتظر اعدام ست؟

ـ عمران منتظر اعدام ست؛ خب باشد! ولی کمیته‌ی نجات چه؟ آن‌ها که حتماً پول نیاز دارند برای کمک به بقیه یا لابد دادن رشوه در جاهایی!

پدر اطمینان داد.

ـ نه! معامله‌ی پولی نداشتم با کسی.

ـ پس چی؟!

ـ قرار شد یه کاری من برای آن‌ها بکنم و یه کاری آن‌ها برای من!

ـ کار آن‌ها که معلوم ست، ولی کار تو چیه؟

ـ قرار شد من هم عمران را از زندان فراری بدهم. این شرطِ عمران هم بود برای کمک به من. آن‌ها هم پذیرفتند. نمی‌دانم چرا. شاید برای اطمینان و فهمیدن حسن نیت من. شاید هم این عمران واقعاً آدم مهمی باشد و من نمی‌دانم. شاید هم واقعاً حتی آزادی یه نفر را هم غنیمت می‌شمرند و شاید... اما تو را هم خوب می‌شناختند. هرچند که مطمئن هستم اگه پای عمران را پیش نمی‌کشیدم، اطمینان نمی‌کردند به من یا کاری نمی‌کردند برای تو.

بالاش به جای این‌که خوش‌حال بشود، حسابی پکر شد.

ـ چه‌طور توانستی هم‌چین چیزی را قبول کنی؟! چه‌طوری می‌خواهی عمران را فراری بدهی؟ تازه فکر می‌کنی اگه فراری‌ش بدهی، دست از سرت برمی‌دارند؟ یا تو را هم می‌گذارند سینه‌ی دیوار؟

پدر سیگاری از جیبش درآورد. پشت کرد به پنجره تا کسی نور را نبیند. کبریتش را درآورد که مال کارخانه‌ی کبریت‌سازی تبریز بود و بالاش یک بار رفته بود تا از کار کارگران و زحمت‌کشان آن گزارش تهیه کند برای روزنامه. سیگار را گیراند و چند پک عمیق زد به آن. صداش چنان رسا بود که بالاش فکر کرد به جای خودش، اگر او گوینده شده بود، کارش بیش‌تر می‌گرفت.

ـ کچل، کلاهش که از سر افتاد دیگه از هو کردن نمی‌ترسد. چه کار می‌توانند بکنند با من؟ اولاً معلوم نیست که بفهمند کار من بوده. بعد از آن اگه فهمیدند، می‌گذارند به حساب سهل‌انگاری! سهل‌انگاری هم که قانونش معلوم ست. توبیخ دارد و نهایتش یه مدت زندانی. خودشان هم می‌دانند که با این شرایط خیلی‌ها می‌توانند فرار کنند و می‌کنند. همه جا پر از زندان شده و این زندان‌ها حفاظت درستی ندارند. یعنی نمی‌توانند داشته باشند. پس جای تعجب نیست که یکی ـ که دست بر قضا منتظر اعدام هم هست یعنی انگیزه‌ی بیش‌تری هم دارد ـ خودش را بزند به آب و آتش تا بختش را امتحان کند.

بالاش نمی‌دانست که پدر این حرف‌ها را برای دل‌داری او می‌زند یا واقعاً همین‌طور است که او می‌گوید. اما هرچه بود و می‌توانست باشد، چاره‌ای نداشت جز قبول کردن و شرمنده شدن. چه‌قدر پدر را به زحمت انداخته بود!

با این‌که زمان خداحافظی نرسیده بود، دلش می‌خواست همان حرف‌هایی را بِهِش بزند که به مادر گفته بود در آن دیدارِ آخر. اما نمی‌توانست. نمی‌شد.

مادر مادر بود و پدر پدر. و هیچ کاریش نمی‌شد کرد.

و همین بود که بود.

کوله و ساکش را به هم بسته و آن‌ها را ـ مثل دو لنگه‌ی خورجین ـ انداخته‌بود رو اسب. تفنگ را هم پر کرده و بندش را گره زده بود به قاچ زین تا بعد، هرچه لباس کوچک و بزرگ بود، رو هم رو هم بپوشاند به امیرحسین و اسب را بکشاند کنار صخره و سوار شوند و راه بیفتند.

راه تابستانی خیلی بدتر از آنی بود که تصور کرده بود. دم غروب بود که رسیدند به آن و شروع کردند به بالا کشیدن از کوه. راه بزرو بود و پیچ‌وخم‌های فراوان داشت. از همان دامنه، باد سرد شروع کرد به وزیدن و بعد کم‌کم ـ بالا و بالاتر که می‌رفتند ـ تبدیل شد به توفان. توفانی که همه چیز را می‌کَند و می‌برد و با این‌که بارشی در کار نبود، معلوم نبود از کجا برف‌های کهنه را با خود می‌آورد و می‌کوباند به سر و صورت. و دست‌ها چنان یخ زده بود که نمی‌توانست انگشت‌ها را حس کند. و صورت امیرحسین را هم طوری با پتو پوشانده بود که مطمئن نبود بچه بتواند نفس بکشد. اما هیچ چاره‌ی دیگری نداشت؛ که باد بود و توفان بود و امان نمی‌داد و حتی نمی‌گذاشت که راه را ببینی، هرچند که راه چندانی هم

دیده نمی‌شد و سیلاب‌های پاییزی یا برف‌های قبلی همه‌ی آن را کنده و یا شسته و یا روبیده و یا کوبیده و با خود برده بودند. و این‌جوری بود که بعد از مدتی مجبور شد از اسب پیاده بشود و دُم حیوان را بگیرد، چراکه آن بالا دیگر نمی‌شد باد را تحمل کرد و دیگر چشم‌ها نمی‌توانست جایی را ببیند، یا اگر هم می‌دید، فایده‌ای نداشت، چون چیزی وجود نداشت برای دیدن. و این اسب بود که او را می‌برد و نه برعکس. اما انگار حتی راه رفتن هم نمی‌توانست مانع یخ زدن بشود. و یک ساعتی این‌طوری رفتند و با باد جنگیدند و در توفان خمیدند و از سرما لرزیدند و چیزی ندیدند تا این‌که بالاش احساس کرد که دارد می‌افتد. پایان راه و تسلیم! آن هم در جایی که هیچ‌کس نمی‌فهمید که چه بلایی به سرش یا سرشان آمده. افسوس و صد افسوس!

ولی نه، نمی‌توانست پایان این‌جوری را تحمل کند، آن هم بعدِ این همه سختی و بعدِ این همه عذاب. و هرچند که خواب آرامش‌بخش بود و هرچند که همه‌ی غصه‌ها را می‌شست و چنان می‌برد که انگار آب است و خاک می‌برد و هرچند که زیبا بود و هرچند که دل‌چسب به نظر می‌آمد و هرچند که می‌رهاند و هرچند که سبک می‌کرد و هرچند که می‌برد و هرچند که می‌خورد و هرچند... و هرچند که می‌مُرد... در همان حال و دَم هم می‌فهمید که این مرگ است که می‌آید و نه خواب و باید آن را پس زد به هر قیمتی و نه به خاطر خود. برای خودش شاید به‌ترین کار همان بود که دراز بکشد کنار صخره‌ای و بگوید آخیش راحت شدم و راحت بشود، درست مثل آن گدایی که از شاعر و عارف نامدار پول می‌خواست و او می‌گفت ندارد یا نمی‌دهد و این می‌گفت تو که این‌همه به جانت بسته این پول‌ها، چه‌طوری می‌خواهی جان بدهی؟ و او می‌پرسید خودت چه‌طوری می‌خواهی جان بدهی؟ و این دراز می‌کشید و قبل از این‌که چشم‌ها را ببندد می‌گفت

این‌جوری و جان می‌داد به همان راحتی؛ اما بچه‌اش چه؟! او چه گناهی داشت؟ او چرا باید می‌سوخت؟ اویی که همه‌ی امید باقی‌مانده‌اش بود.

یک‌دفعه به خود آمد. چشم‌ها را وا کرد. و سرش را چرخاند. و کمی بالا برد. و کمی هم خم کرد. و کمی در غم رفت. و کمی ماتش برد. و کمی نالان بود. و کمی می‌ترسید. و بسا می‌لرزید...

چشم دوخت به آسمان. چیزی آن بالا، روشنی می‌زد و به نظرش می‌رسید که ماه درآمده، هرچند که کولاک نمی‌گذارد درست و حسابی دیده بشود، ولی بود. مطمئن بود که بود و او داد می‌زد: «خدایا!... خدایا کمکم کن!... نگذار این‌جا بمیرم! نگذار!...»

و همین‌طور که فریاد می‌کشید، به خیالش می‌آمد که چیزی دارد در پاها راه می‌افتد و آن‌ها را به حرکت درمی‌آورد و جان می‌دهد. و فکر کرد شاید تأثیر داد زدن است و شاید هم داشتند از کوه سرازیر می‌شدند و نمی‌دانست...

بعدها ـ یعنی در تمام طولِ روز دیگر ـ بالاش هرچه فکر کرد سر درنیاورد که چه‌طوری از کوه گذشته، آن هم از راه تابستانی! نه مدت رفتن را یادش می‌آمد و نه از خودِ راه چیزی دیده بود. ردی، اثر پایی یا علامتی، هیچ چیز نبود، هیچ چیز! و با این حال از گردنه گذشته بود و گذشته بودند و تازه می‌ترسید یعنی تازه فرصت می‌کرد که بترسد و هرچند که شجاع نبود، اما یادش می‌آمد که در جایی خوانده ـ شاید از قول بناپارت ـ که آدم‌ها سه جورند: یکی آن‌که قبل از کاری می‌ترسد؛ یکی آن‌که وسط کاری می‌ترسد؛ یکی آن‌که آخر کاری می‌ترسد؛ و دوتای اول ترسوترند و ترسو، اما سومی شجاع است. و او البته فکر می‌کرد که گاهی جسارتی وجود دارد که به وقاحت می‌زند یا باید بزند و نه شجاعت. و پدر می‌گفت که یک بار جسارتی دیده که به حماقت می‌زده و نه شجاعت و این منظورش شغل خبرنگاری بود ـ که مرده‌شور ببرد آن را ـ و او منظورش نوزده افسر اعدامی‌بود ـ

که حتی مرده‌شور هم نبرده بود آن‌ها را ـ و با این حال سرودخوانان و متلک‌گویان و شوخی‌کنان و ایست خبردار کشان، به استقبال مرگی رفته بودند در آن روز یخ‌زده و برفی که آن همه فجیع بود و آن همه...

و سرازیر که می‌شدند، می‌دانست که هوا گرم نشده و آخر پاییز است یا اول زمستان و با این حال طوری بود که انگار خیلی هم سرد نیست. و حالا که عقلش آمده بود سرجا و چشمش کمی باز شده بود، دوروبر را نگاه می‌کرد در آن شب مهتابی. اما نه راهی پیدا بود و نه صدای آبی به گوش می‌رسید. طوری که مطمئن شد که گم شده‌اند و سرگردان خواهند ماند. اما باید جایی را پیدا می‌کرد برای گذراندن شب، اگر که می‌شد.

دوباره سوار اسب شد و جلوتر که رفتند، بدنش سرد شد و سرما برگشت. اما از گردنه گذشته بودند و همین نیرو می‌داد به او. و باز رفتند و رفتند و ماه بالا آمد و بالاتر آمد تا این‌که سیاهی‌ای پیدا شد بالای یک تپه. به سیاهی صخره نمی‌خورد یا نمی‌بُرد. چیز دیگری بود گویا. راهش را کج کرد به آن‌سو تا برود جلوتر و بفهمد که به امامزاده‌ای رسیده‌اند. و شاید این همانی بود که فدایی‌های زنجان ـ موقع عقب‌نشینی و برخورد به سرهنگ غازیان ـ بِهِش قسم می‌خوردند بی‌آن‌که توجهی کنند به این‌که او ـ سرهنگ ـ زمانی توده‌ای بوده و حالا شده فرقه‌ای و در هر صورت نمی‌تواند از خدا و پیغمبر دل خوشی داشته باشد چه رسد به امامزاده‌ای گم‌نام. و سعی می‌کردند جهتش را نشان بدهند. امامزاده‌ای چنان کوچک که به‌سختی می‌شد در آن چرخید یا نماز خواند. نمازی که با تیمم خوانده می‌شد و در آخرش به جای دعا، بالاش می‌زد زیر خنده چراکه یادش می‌افتاد که قطعه‌ای بیش نیست و قطعه یعنی کسی که فرقه‌ای بوده و فرقه‌ای یعنی کسی که دموکرات بوده و دموکرات یعنی کسی که کمونیست بوده و کمونیست یعنی کسی که می‌گوید خدا نیست.

ـ من کی‌م؟ کاش می‌دانستم!

و چه بازی شگفتی داشت روزگار!

پنجره‌ی امامزاده شکسته بود و فانوس آن ـ که از میخی آویزان بود ـ نفت نداشت. در همان تاریکی بچه را فشرد به سینه و سعی کرد به چیز دیگری فکر نکند و وقتی می‌خوابیدند، راهی نداشتند جز دراز کشیدن بر سر قبر و در آغوش گرفتن آن.

و همین بود که بود.

تفنگ ممکن است چیز خوبی نباشد و آدم را به کشتن بدهد اما چاقو حتماً هست و اگر آن را به کمرت نبسته باشی، محال است که بتوانی در شبی ـ گیریم که مهتابی ـ در دشت و صحرا راه بیفتی. آن هم تنهای تنها و در هفده‌سالگی. چاقو چیز خوبی است، به‌خصوص اگر که یادگاری باشد از دوستی دور اما نزدیک.

و این‌جوری بود که با اطمینان می‌رفتم بی‌آن‌که پشت سرم را نگاه کنم یا به نظرم برسد که چیزی جا گذاشته‌ام، چراکه چیزی نداشتم که جا گذاشته باشم. البته می‌ترسیدم و به نظرم می‌رسید چه حرف چرتی است این‌که می‌گویند وقتی چیزی نداری برای از دست دادن، دیگر دلیلی هم نداری برای ترسیدن.

هوا سرد بود و سوز می‌آمد، اما نه از باران خبری بود نه از برف. فقط چند تکه ابر در هوا سرگردان بودند و گاهی جلوِ ماه را می‌گرفتند که همه جا تاریک می‌شد و گاهی انگار شرمنده می‌شدند و می‌رفتند کنار که همه جا روشن می‌شد. و تازه آن موقع بود که یادم افتاد که اسم خودم هم ابر[1]

۱. بولوت: ابر

است و یادم نیامد که کسی بِهِم گفته باشد که چرا. لابد میران ـ و شاید هم نرگس ـ این اسم را گذاشته بودند روم. و همین‌طور الکی. اما اسم‌ها از کجا می‌آمدند؟ از آسمان نازل می‌شدند؟ چرا به یکی می‌گفتند بولوت و به یکی هدیش؟ و یکی هیچ چیزی نداشت، حتی اسم؟ چَرچی نیمه‌دیوانه اگر بود، لابد می‌گفت که اسم‌ها را هم درناهای کوچ‌رو می‌آورند اگر که برگردند و اگر که شکار نشده باشند در سفرهای دور و درازشان. و بعد ده‌ها زنگوله‌اش را به صدا درمی‌آورد و می‌رفت که برود، و طوری که انگار هیچ‌چیزی نبوده جز گوله‌ای از صدا. صداهای ریز، صداهای بم، صداهای کم، صداهای... و مردی در دفتر روزنامه‌اش راه می‌رفت و می‌گفت مگر نمی‌دانی که فقط صداست که می‌ماند، حتی بعد از این‌که ما از بین رفته باشیم. و شاید اگر کمونیست نبود، می‌گفت مگر نمی‌دانی که فقط خداست که می‌ماند، حتی بعد از این‌که ما از بین رفته باشیم. و کمونیست کسی بود که می‌گفت خدا نیست و ابله‌تر از این پیدا نمی‌شد.

دیدم که دارم خودم را گول می‌زنم. بیرون روستا بودم و می‌رفتم به طرف سرعین و شب بود و می‌ترسیدم. و سیاهی‌های ثابت را چیزهایی می‌دیدم که حرکت می‌کنند یا افتاده‌اند دنبالم یا منتظر فرصتی هستند تا حمله کنند به طرفم یا... و برای همین بود که دلم می‌خواست به چیز دیگری فکر کنم ـ هرچه که باشد ـ تا یادم برود که کی هستم و کجا می‌روم.

اما هنوز زیاد دور نشده بودم که دیدم واقعاً یکی از سیاهی‌ها تکان می‌خورد و گویا راه می‌رفت، و می‌رفت جایی یا افتاده بود پی من یا من افتاده بودم پی او، یعنی رسیده بودم به او یا او رسیده بود به من یا ما رسیده بودیم به هم.

پیش از آن‌که فرصت ترسیدن پیدا کنم صدایی گفت: «نترسی‌ها! من هستم.»

و با این‌که صدای میران نبود، فکر کردم نکند این اوست که افتاده دنبالم و می‌خواهد بَرَم گرداند. اما یکی دیگر بود. همان مرد بی‌آزارِ سرگردان که دنبال گم‌شده‌اش می‌گشت. و من چه‌قدر خوش‌حال شده بودم که دوباره او را می‌دیدم. آن هم در شبی چنین.

ایستادم تا برسد. آمد کنار دستم. گفتم: «فکر می‌کردم که دیگه رفته‌ی! فکر می‌کردم دیگه نمی‌بینمت! چه تصادفی!»

گفت: «دارم می‌روم اتفاقاً!»

دوش‌به‌دوش هم راه افتادیم. گفتم: «چه جالب! من هم دارم می‌روم. آن هم برای همیشه.»

نگاهم کرد اما انگار زیاد تعجب نکرده بود. فقط پرسید: «چرا می‌لنگی؟!»

گفتم: «بعداً بِهت می‌گویم. هرچند که دیگه مهم نیست.»

و باز گفتم: «به نظر تو اشتباه می‌کنم؟»

انگار حواسش به من نبود. گفت: «ها؟!»

گفتم: «رفتنم را می‌گویم!»

گفت: «نه! به نظر من هم به سنی رسیده‌ی که بگذاری و بروی.»

برای اولین بار دستش را گرفتم.

ـ ممنون!

ـ برای چه؟!

ـ برای این‌که دل‌داری‌م دادی.

دوباره گفت آها یا ها یا هو.

نفهمیدم. کمی نگران به نظر می‌رسید.

و نمی‌دانم چرا به یاد میران افتاده بودم به یک‌باره. آدم قحطی بود انگار.

ـ میران همیشه به من می‌گفت که پسر به راه پدر می‌رود.

ـ همان ناپدری‌ت؟!

ـ آره! دارم برای همیشه از شرّش خلاص می‌شوم.

ـ انگار خیلی از دستش دل‌خوری!

ـ دل‌خور؟! دارم دیوانه می‌شوم. اسمش که می‌آید، مغزم طوری به هم می‌ریزد که انگار قاتل پدرم را دیده‌م. از من می‌خواست که بگویم غلط کردم با بابام. من هم داغش را گذاشتم به دلش. لج کردم.

خندید. گمانم اولین بار بود که خنده‌اش را می‌دیدم. دوستان خوبی شده بودیم.

ـ که این‌طور! پس داری به حالت قهر می‌روی؟

سر تکان دادم.

ـ بِهِشان گفته‌ی که کجا می‌روی؟

ـ نه!

ـ پس اگه بخواهند دنبالت بگردند، نمی‌دانند که کجا بگردند!

دوباره سر تکان دادم. از روبه‌روی یونجه‌زار می‌گذشتیم. دیگر حتی نمی‌خواستم که نگاهم را بچرخانم به آن‌سو.

ـ پس بی‌رد می‌روی! بی‌رد! شاید بعداً بگویند در کنار همان چشمه‌ای که پیدا شده بود غیبش زد. شاید درباره‌ت افسانه‌ها بسازند و بگویند همان صدایی که می‌شنید، آخرش او را با خود برد. شاید آن‌ورها کلی دنبالت بگردند تا این‌که ناامید بشوند و دیگه چیزی نماند از تو جز خاطره‌ای دور. طوری که وقتی درو می‌کنند یا شخم می‌زنند یا از آن‌ورها می‌گذرند حتی، اگه صدایی شنیدند بگویند صبر کنید! حرف نزنید! گوش بکنید! و گوش کنند و ساکت بشوند و بعد بگویند نه، صدای او نبود، صدای دیگه‌ای بود. و شاید پرنده بود. و گذشت.

من هم خنده‌ام گرفت. گفتم: «تو چه خیال‌های خوبی داری! باید "عاشیق" می‌شدی شاید. گاهی می‌آیند این‌ورها. فقط آن‌ها از این حرف‌ها می‌زنند.»

زیر لب گفت: «عاشیق!»

و دیدم که به فکر فرورفته و بعد یک‌هو شروع کرد به خواندن:

«آیری‌لیق آیری‌لیق آمان آیری‌لیق
هر بیر دَرددَن اویلار یامان آیری‌لیق
فیکروندَن گِئجه‌لَر یاتا بیلمیرم
بو فیکری باشیمدان آتا بیلمیرم
نینیئم کی سَنه چاتا بیلمیرم
آیری‌لیق آیری‌لیق آمان آیری‌لیق
آیری‌لیق آیری‌لیق یامان آیری‌لیق
نینیئم کی سَنی آتا بیلمیرم
نینیئم کی سَنه چاتا بیلمیرم...»[1]

گفتم: «چه صدای خوبی داری عمو! فقط حیف که غمگین می‌خوانی. من ترانه‌های شاد دوست دارم.»

گفت: «آها! پس فکر می‌کنم و اگه یادم آمد برات می‌خوانم.»

بعد من هم به فکر فرو رفتم و تا سوتوکیلن هیچ حرفی نزدیم. آن‌جا

---

۱. جدایی جدایی، امان از جدایی
از هر دردی بدتر است جدایی
از فکرت شب‌ها نمی‌توانم بخوابم
و این فکر را نمی‌توانم از سرم بیرون کنم
چه کنم که نمی‌توانم به تو برسم
جدایی جدایی، امان از جدایی
جدایی جدایی، جدایی ناجور
چه کنم که نمی‌توانم تو را رها کنم (این بیت ایهام‌دار است: چه کنم که تو را پدر نمی‌دانم.)
چه کنم که نمی‌توانم به تو برسم

صدای آب می‌آمد که از بلندی فرو می‌ریخت و مرد پرسید: «ساکت شدی! به چی فکر می‌کنی؟»

گفتم: «به همان که قبلاً هم بِهت گفته‌م. بعضی از چیزها را قاتی کرده‌م. نمی‌دانم کدامش را تو گفتی و کدامش را خودم ساخته‌م. ذهنم کمی به هم ریخته. گاهی این را با آن اشتباه می‌گیرم.»

گفت: «برای من هم پیش می‌آید گاهی. مثلاً جایی هستم و فکر می‌کنم قبلاً هم بوده‌م. حرفی را می‌شنوم و فکر می‌کنم قبلاً هم شنیده‌م. آدمی را برای اولین بار می‌بینم و فکر می‌کنم قبلاً هم دیده‌م. گمانم حس ششم می‌گویند بِهش.»

باز هم سر درنمی‌آوردم. یک‌هو از دهانم پرید و گفتم: «تو از پدر من خبر نداری؟»

با صدای بلند خندید. دیگر به خنده‌هاش هم عادت می‌کردم.

ـ چرا می‌خندی حالا؟!

گفت: «این حرف را به چَرچی نزده بودی؟»

راست می‌گفت. اما یادم نمی‌آمد که این را به او هم گفته بودم یا نه. خب همه چیز قاتی شده بود و انگار کاریش نمی‌شد کرد. پرسید: «حالا پیش کی می‌روی؟»

گفتم: «شاید بروم پیش دوستم امیر، آرشام!»

گفت: «امیر آرشام؟! تا حالا نشنیده بودم چنین اسمی را!»

فهمیدم که سربه‌سرم می‌گذارد. گفتم: «جفتش یکی ست. همه می‌گویند آرشام من می‌گویم امیر. گاهی هم می‌گویم آرشام. مثل آن‌ها!»

گفت: «چرا؟!»

گفتم: «نمی‌دانم!»

گفت: «آها!»

و از سرِ جویی پرید. گفتم: «کمی نگرانم!»

گفت: «نگران چی؟!»

گفتم: «دیدن امیر! می‌ترسم آن‌قدر براش حرف بزنم که فکر کند دیوانه شده‌م. خیلی چیزها باید بگویم بِهِش. ولی یه جوری شده‌م!»

ـ چه جوری؟!

ـ خیال می‌کنم که دنبالِ خیالِ خودم راه افتاده‌م و دارم می‌روم!

باز گفت آها! و باز رفتیم و من فکر کردم شاید او هم وقتی از دشت می‌گذشته صدای درناها را شنیده و شاید خودشان را هم دیده. اما خبر نداشت و گفت شاید این یکی را خیال کرده‌ام. و بعد از مقصدم پرسید. گفتم: «دارم می‌روم سرعین. آن‌جا باید سوار اولین ماشین بشوم تا بروم شهر. می‌خواهم خودم را برسانم به اولین اتوبوس صبح.»

زیر لب گفت: «اتوبوس صبح!» و رو کرد به من: «نمی‌رسی این‌طوری! ماشین‌های سرعین دیر حرکت می‌کنند. آن‌قدر صبر می‌کنند تا پر بشوند. آن‌وقت، زمانی می‌رسی به اردبیل که اتوبوس تهران حرکت کرده.»

پرسیدم: «پس چه کار کنم؟ نمی‌توانم که برگردم.»

گفت: «چرا یه راست نمی‌روی آن‌جا؟»

گفتم: «باید از راه ارجستان و نزدیکِ آت‌گولی بگذرم.» و نگفتم که می‌ترسم.

گفت: «به هر حال، من دارم می‌روم طرف شهر. اگه خواستی با من بیا!»

با خوش‌حالی گفتم: «از راه ارجستان؟»

گفت: «آره!»

چیزی نمانده بود که بپرم و بغلش کنم.

همین‌طور رفتیم و راهمان را کج کردیم به طرف ارجستان و او انگار گشت و گشت تا شعر شادی گیر بیاورد و شروع کند به خواندنش:

«آلمانی آتدیم خارالا
قالدی سارالا سارالا
آلمانی آتدیم خارالا
قالدی سارالا سارالا
وورولمیشام بیر مارالا
آی ساری کوینک
گوزینده عینک
هارا مارالی‌سان
اوزی گویچک
سوزی گویچک
هارا مارالی‌سان...»[1]

صداش یک حس خوبی بِهِم می‌داد و انگار می‌توانست کمی سبکم کند.

به دره‌ای نزدیک شدیم که آخرش می‌رسید به "بیله‌درق". همان روستایی که "ویلادره" هم می‌گفتند بهش. سرازیر شدیم توش بی‌آن‌که بترسم. ماه تمام‌قد بود و سایه‌ها کش آمده بودند. مرد باز هم از همان چیزهایی حرف زد که قبلاً هم اَزَشان گفته بود، آن هم درست بعد از وقتی که گفتم: «چه شب درازی!»

و او گفت: «حرف می‌زنیم و کوتاه می‌شود.»

و همین‌طور شد که گفته بود.

حالا چراغ‌های شهر را از دور می‌دیدیم و او نصیحتم می‌کرد.

ـ همیشه از راه‌های اصلی برو! تو راه‌های فرعی هیچ معلوم نیست که

---

۱. ... تو آهوی کجا هستی؟
ای خودش زیبا
حرف‌هایش زیبا...

چه اتفاقی می‌افتد. حتی از سرنوشت آدم خبردار نمی‌شوند.

گفتم: «باشد!»

و چشم دوختم به آن گوله‌ی نورانی. انگار هزار تا هزار چراغ روشن کرده بودند تو شهر. آن‌قدر زیاد بود که اگر همه‌ی مردم روستایِ ـ سابقِ ـ ما جمع می‌شدند، نمی‌توانستند آن‌ها را بشمارند. گمانم عدد کم می‌آوردند. زمین را سفید کرده بودند، همان‌طور که چیز دیگری، می‌توانست آسمان را سیاه کند.

گمانم هر دو مدتی محو دیدن نورها بودیم. اما آخرش او گفت: «من فقط تا نزدیکی شهر می‌روم. نور برق ست آن‌ها! چه‌قدر فرق می‌کند با نور چراغ زنبوری‌های قدیم! به هرحال مواظب خودت باش!»

منظورش را فهمیدم. صدای پارس سگ می‌آمد. باید به‌زودی از هم جدا می‌شدیم و من دلم می‌خواست مرد را بغل کنم. ولی مگر می‌شود مرد غریبه‌ای را بغل کرد؟ چه فکرهای ناجوری که درباره‌ات نمی‌کنند! برای همین هم فقط دست دادیم. و شهر پیش روم بود. و مرد لب‌خند می‌زد. انگار او هم خوش‌حال بود که با من هم‌سفر شده و نمی‌دانست که من چه‌قدر شادم که او، مرا رسانده به شهر. تنهایی می‌ترسیدم.

ـ خب، من رفتم. خداحافظ! گمان نکنم دیگه هیچ‌وقت هم‌دیگر را ببینیم.

گفتم: «دلم برات تنگ می‌شود، هرچند که تازه آشنا شده بودیم.»

گفت: «من هم همین‌طور!»

و راهش را جدا کرد در حالی که من همان‌طور ایستاده بودم و رفتنش را نگاه می‌کردم. و یک جورِ جوری شده بودم که قبلاً هیچ‌وقت نمی‌شدم. بعد یک‌هو چیزی یادم آمد. داد زدم: «راستی!»

ایستاد و رو برگرداند طرفم.

ـ ها!

ـ می‌خواستم یه چیزی بپرسم اَزَت.

گفت: «بپرس!»

گفتم: «ناراحت نمی‌شوی عمو؟»

گفت: «گمان نکنم!»

پرسیدم: «پیدا کردی آن چیزی را که دنبالش بودی؟»

گفت: «آره!»

گفتم: «و می‌خواهی بگویی که چی بود؟»

دوباره گفت: «آره!»

گفتم: «پس بگو! بگو که چی گم کرده بودی!»

بلافاصله گفت: «گورم را!»

و من اول جا خوردم. و کمی یخ کردم. و کمی خشکم زد. و کمی ماتم برد. و کمی ترسیدم. بعد، یک‌هوا خندیدم که عمو را دیده‌م.

فکر کرده بودم مرد غمگینی است. نمی‌دانستم که جور دیگری هم می‌تواند باشد. گفتم: «پس این‌طور! چه شوخی بامزه‌ای! من فکر می‌کردم این فقط یه فحش ست که معلم‌های فارس می‌دهند گاهی!»

این بار او هم حسابی خندید و کمی هم لرزید ـ گویا ـ و بعد دستی تکان داد برام و رفت و در تاریکی گم شد؛ طوری که انگار جزیی از آن بود، و طوری که انگار هیچ‌وقت نبوده بوده مردی که...

و من با این دو تا چشم‌هام چه چیزها که ندیده‌ام!

و همین بود که بود.

تابستان۱۳۸۸